



داستان های ایرانی

داستان های ترجمه

یادداشتی بر رمان «۱۹۸۴»

خوانشی از داستان «ساده دل»

بررسی داستان عکس «بازمانده»

نگاهی به فیلم «کشتن گوزن مقدس»

بررسی مجموعه داستان «درخونگاه»

یادداشتی بر رمان «اتانازی در بلوار»

نگاهی به فیلم «اتوبوسی به نام هوس»

تحلیل داستان رستم، قهرمان اسطوره ای

نقد و تحلیل موضوعی «انیمیشن راپسودیوس»

چگونه خاطرات خود را تبدیل به داستان کنیم؟

معرفی برنده جایزه نوبل «ارنست میلر همینگوی»

مصاحبه اختصاصی چوک با «حسین خسروجردی»

«برندگان جایزه ادبی پولیتزر؛ کورمک مک کارتی»

بررسی داستان «ستایش عشق... منهای بعدازظهر»

یادداشتی بر رمان «چه کسی از دیوانه ها می ترسد؟»

متمرکز بودن صحنه روی شخصیت و تعلیق در رمان «هرس»

بررسی عناصر روایی مجموعه شعر «تعمیر با جراحتهای اضافه»

این شماره همراه با: زهرا آذر، پونه شاهی، حسین خسروجردی، محمدعلی حسنیلو، حسین یعقوبی، معصومه نتاج عمرانی، نسیم مرعشی، مهدی رضایی، علی ملایجردی، صادق چوبک، فاطمه شیردل، باربارا فرید من، سمیرا گیلانی، رامتین مهرگان، یوکابد جامی، ابوالفضل پروین، سمانه رمودی، فرشاد اسکندری شرفی، علی علیخانی، عاطفه سهرابی، پونه شاهی، اسماعیل کاظمی مسعود دستمالچی، پرنیان خجسته حال، آلفرد ایزنشتات، ارنست میلر همینگوی، کورت مک کارتی، گوستاو فلوبر، هاروکی موراکامی، ویلیام سارویان، آمبروزییرس، شارلوت برونته، تولگا گوموشآی، انتظار حسین، یوگوس لاتیتموس، برونو بوتزوتو، الیا کازان، آنجلای بیساریا، تحریم انصاری، کارتیک قداسر آ

سخن سردیر

با افتخار نود و سومین ماهنامه ادبیات داستانی چوک به شما تقدیم می شود.

و ماه اردیبهشت و نمایشگاه کتاب که هر ساله نگاه بسیاری از نویسندگان و شاعران به این ماه است. امسال باید دید که با اوضاع گرانی کاغذ و کتاب و کم شدن قدرت خرید مردم، چه حال و اوضاعی را پشت سرمی گذاریم.

در حال حاضر شما اگر بخواهید کتاب های دخواه خود را از نمایشگاه کتاب آن هم با تخفیف دریافت کنیم، بایک حساب سرانگشتی می بینیم که این تعداد کتاب به اندازه یک ماه حقوق پایه اعلام شده در سال ۹۲ می رسد.

حداقل یک دهم است که هم ناشران و هم کتابفروشی ها اعلام می کنند که حال و اوضاع نشر خوب نیست و راه حل هایی مثل تخفیف فصلی و برنامه های دیگر طرح ریزی و اجرا شده است؛ اما این طرح ها مثل قرص مسکن مقطعی مسدود را حل می کند. اوضاع نشر کتاب آرام آرام به یک بیماری مزمن تبدیل می شود که دیگر درمانش کار ساده ای نخواهد بود. کتاب، مهمترین محصول فرهنگ سازی یک کشور است. امید است که برای این درد، درمانی زود هنگام صورت بگیرد که این اوضاع بیشتر از ناشر و کتابفروشی به مولف و مترجم صدمه وارد می کند که تقریباً بکلی توانایی مالی کمی دارند و روزی شان از این راه می گذرد. به امید رسیدن به روزهای پربار عرصه فرهنگ و هنر و ادبیات.

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می شود و پی در پی فریاد می کشد.
سردیر: مهدی رضایی
مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

بهاره ارشد ریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)
طیبه تیموری نیا (دبیر بخش داستان)، ریتا محمدی
غزال مرادی، شهناز عرش اکمل، امیر کلاگر، علی
پاینده، محمود خلیلی، مصطفی بیان، مریم ایلخان،
مریم رضایی لاجین، گیتا بختیاری، وفا کشاورزی
سمیه سیدیان، سعید زمانی، مریم پژمان، نعیمه
زنگنه، الهام زارعی

تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل پور کاظم،
مریم نوری زاد، لعلیا متین پارسا

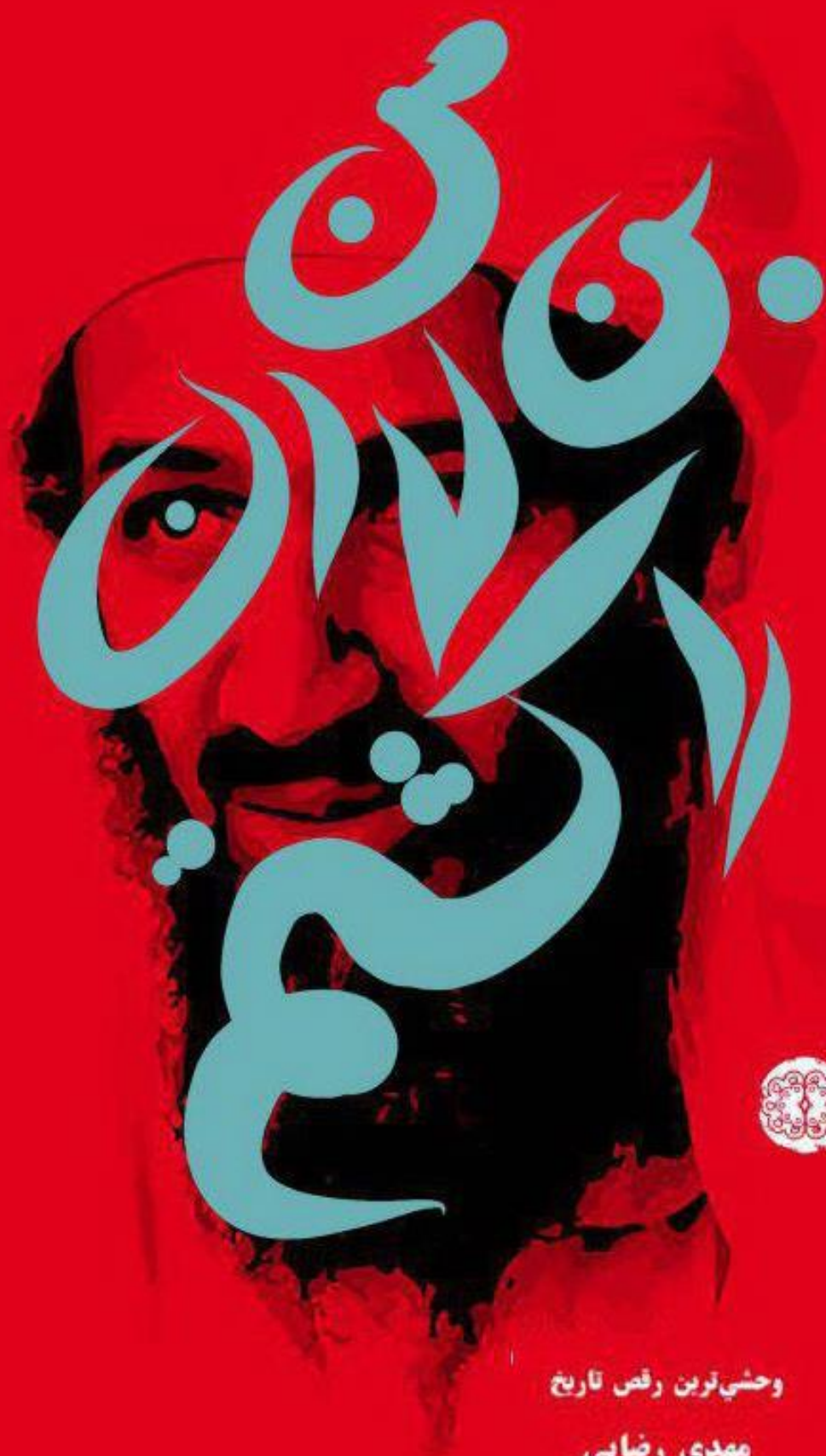
تحریریه بخش سینما و تئاتر

زهرا آذر (دبیر بخش سینما و تئاتر)، علی علیخانی
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
<http://telegram.me/chookasosiation>
<http://instagram.com/kanonefarhangiechook>

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی های شما بزرگواران هستیم.

من این لادن را گفتم



وحشی‌ترین رقص تاریخ
مهدی رضایی

در نمایشگاه کتاب تهران رونمایی می‌شود

مهدی رضایی





«خانه داستان چوک» تریبون همه هنرمندان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به‌روز می‌شود. در

بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: دوشنبه‌های هر هفته، جلسات رایگان و آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پیدی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، پژوهش و مقاله‌نویسی و... به دو روش «حضور و غیرحضور (آنلاین و مکاتبه‌ای)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

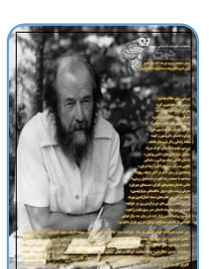
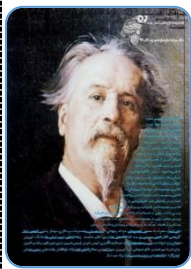
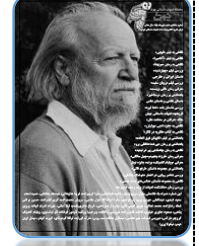
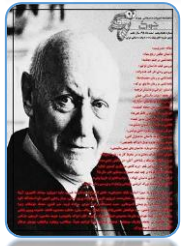
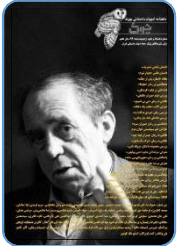
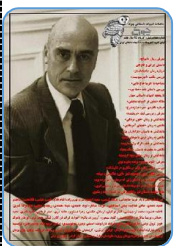
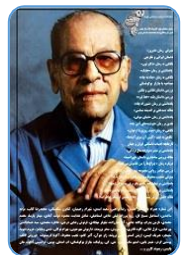
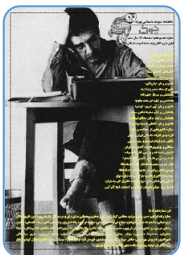
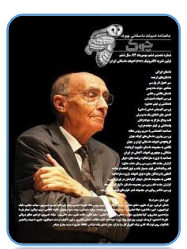
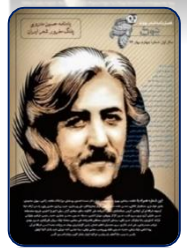
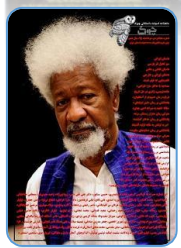
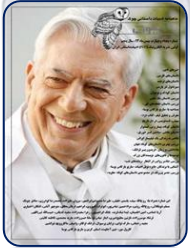
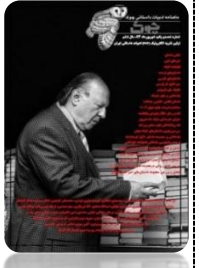
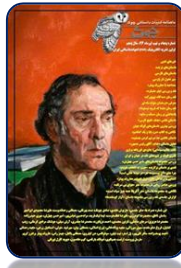
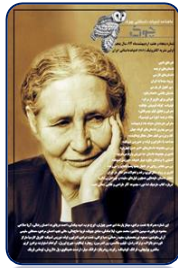
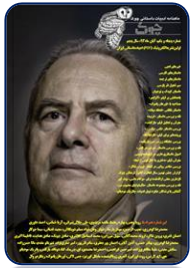
فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت مشاهده بفرمایید.

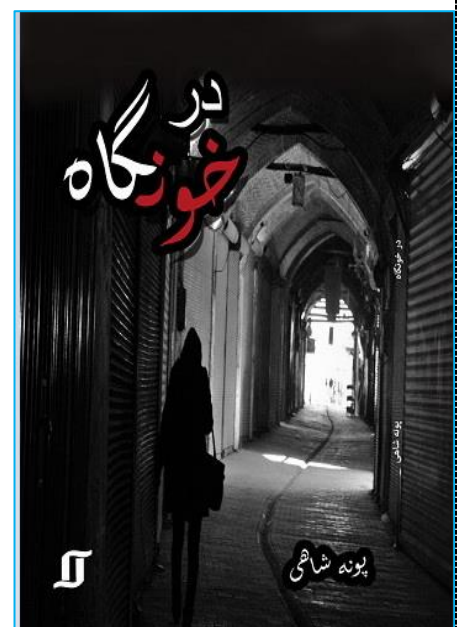
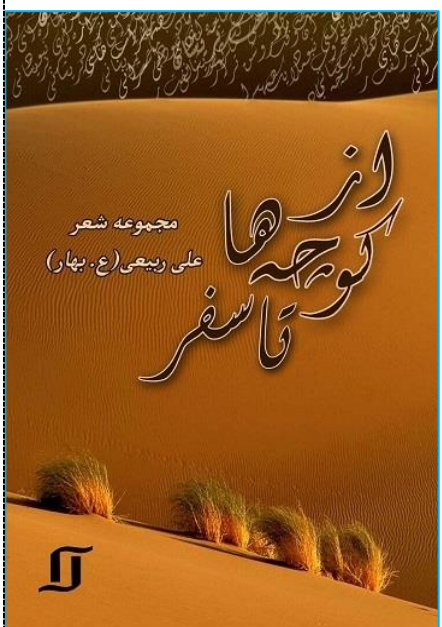
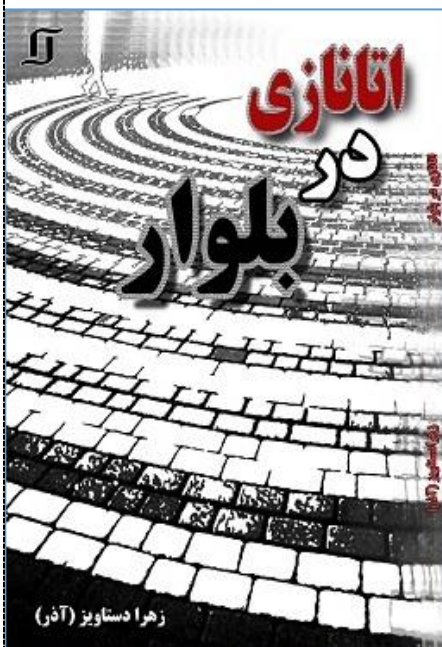
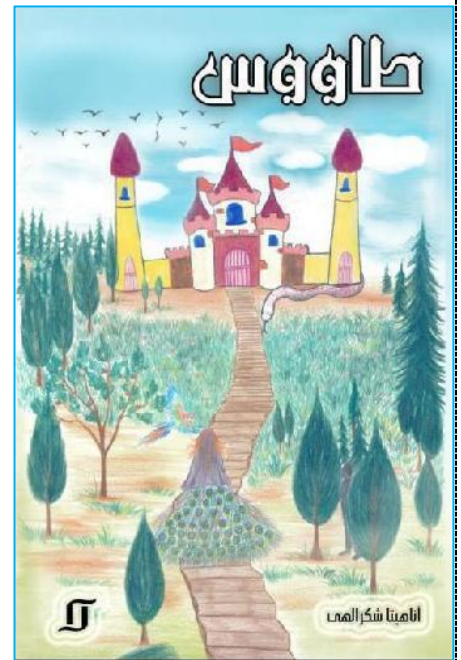
فعالیت‌های شما: شما می‌توانید به صورت رایگان از ساعت ۹ صبح تا ۴ عصر از فضای خانه داستان برای مطالعه یا گردهمایی حلقه‌های فرهنگی، ادبی و دانشجویی استفاده کنید. در ضمن طبقه بالای این موسسه کتابخانه رایگان و عمومی بعثت هم از ساعت ۸ تا ۴ عصر پذیرای شما و شما فرهیختگان گرامی است.

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechook	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
شماره تماس موسسه ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک: خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶ طبقه دوم	







درباره داستان

بررسی داستان: «درخونگاه» اثر پونه شاهی؛ محمود خلیلی

عکس داستان: «بازمانده» اثر آلفرد ایزنشتات؛ مریم پژمان

یادداشتی بر رمان: «اتانازی در بلوار» زهرا آذر؛ گیتا بختیاری

معرفی برنده جایزه نوبل: ارنست میلر همینگوی؛ گیتا بختیاری

مصاحبه اختصاصی چوک: حسین خسروجردی؛ مهناز رضایی لاجین

مقاله: ستایش عشق... منهای بعد از ظهر، حسین یعقوبی؛ ریتا محمدی

شعر، داستان: «تعمیر با جراحتهای اضافه»؛ محمدعلی حسنلو؛ غزال مرادی

«برندگان جایزه ادبی پولیتزر»: «کورمک مک کارتی»؛ سمیه سیدیان

بررسی اسطوره: تحلیل داستان رستم قهرمان دهها اسطوره‌ای؛ نعیمه زنگنه

مقاله: خوانشی از داستان «ساده دل» اثر گوستاو فلوبر؛ نوشته مهناز رضایی (لاچین)

یادداشتی بر رمان: «۱۹۸۴» اثر هاروکی موراکامی، معصومه نتاج عمرانسی؛ سعید زمانی

مقاله: چگونه خاطرات خود را تبدیل به داستان کنیم؟ (گام دوم، بخش سوم)؛ الهام زارعی

مقاله: متمرکز بودن صحنه روی شخصیت و تعلیق در رمان «هرس» نوشته نسیم مرعشی؛ مصطفی بیان

یادداشتی بر داستان: جنون و جامعه چه کسی از دیوانه‌ها می‌ترسد اثر مهدی رضایی؛ وفا کشاورزی





«نسلی می‌رود، نسلی می‌آید و زمین همچنان برجا مانده است.»

متولد 21 ژوئیه 1899، در اوک پارک (سیکرو) ایالت ایلینوی، ایالات متحده آمریکا، مرگ 2 ژوئیه 1961؛ برنده جایزه پولیتزر در سال ۱۹۵۳ و نوبل ادبیات در سال ۱۹۵۴، همسران الیزابت هادلی ریچاردسون (۱۹۲۱)، پولین پایفر (۱۹۲۷)، مارتا گلهرن (۱۹۴۰)، ماری ولش (۱۹۴۶)؛ فرزندان: جک، پاتریک، گرگوری

پدرش کلارنس همینگوی یک پزشک و مادرش گریس هال هینگینگ، موسیقیدان و معلم پیانو و آواز بود. ارنست میان شش فرزند دومین پسر خانواده بود.

مادرش که پای‌بند مذهب بود، دوست داشت پسرش اهل کلیسا و خواننده سرودهای مذهبی باشد و به شدت او را کنترل می‌کرد، اما علاقه پدرش به ماهیگیری، چوب و تور

ماهیگیری را به دستش نشاند و تفنگ و اصول شکار را در ده سالگی به او آموخت همین آموزش او را علاقمند به جمع‌آوری اسلحه‌ها کرد، (مجموعه‌ای که بعدها در سال ۲۰۱۰ از آن کتابی به چاپ رسید).

«پدر و مادر من به طور کلی با هم هیچ توافق اخلاقی نداشتند و از این لحاظ خانواده ما و به خصوص من دچار گرفتاری و ناراحتی بودیم.»

این نویسنده و روزنامه‌نگار سرشناس آمریکایی و علاقمند به ورزش‌های بوکس و فوتبال استعدادش در ادبیات را خیلی زود بروز داد. در دوران دبیرستان در روزنامه مدرسه و یک نشریه محلی rapeze و Tabula مقالاتی درباره ورزش با نام مستعار «جی. آر.» می‌نویسد (برگرفته از نام قهرمان ادبی او، «رینگ لارنر»). پس از اتمام دبیرستان کار در روزنامه کانزاس سیتی را بجای رفتن به دانشگاه ترجیح داد، اما چند ماهی بیشتر با آن همکاری نمی‌کند؛ اما سبک خاصش حاصل در نویسندگی حاصل همین همکاری کوتاهش است. استفاده از جملات و پارگراف‌های کوتاه و نگاه مثبت و استفاده از زبان ساده، سرلوحه کارش در دوران نویسندگی او می‌شود. به دلیل ضعف بینایی در چشم چپ بجای ارتش به عنوان راننده

آمبولانس صلیب سرخ در شروع جنگ جهانی اول به ایتالیا می‌رود. ورودش به ایتالیا قبل از معرفی به صلیب سرخ، روبرو شدن با یک صحنه وحشتناک جنگی بود. (صحنه‌ای که نه تنها در یادو خاطرش بلکه در کتابهایش ردی همیشه از خو برجا می گذاشت)

مشاهده اولین کشته‌ها از صحنه انفجار عظیم یک کارخانه اسلحه‌سازی در میلان، در او احساس ترس ایجاد کرد. خاطره‌ای وحشتناک از تکه‌های بدن زنان کارگر که هر کدام به گوشه‌ای پرتاب شده بودند و بعضی‌هایشان همچون رختی به سیم خاردار آویزان بودند. (تجربه‌های جنگی او پایه رمان «وداع با اسلحه، 1929» را تشکیل داد.)

او این حادثه را در کتاب داستان غم انگیزش «مرگ در بعداز ظهر» چنین توصیف کرده است: «من به یاد دارم که چطور برای کامل کردن بدن یک مرده قطعات از هم پاشیده را جمع‌آوری می

از قیافه و از بیان آموزگار ادبیاتم خوشم می‌آمد، احساس می‌کردم چیزی در من هست که او در قالب ادبیات و شعرهایی که می‌خواند خوب بازگو می‌کند، اما این کشش را نسبت به درس‌های دیگرم آنچنان نداشتم».

کردیم.

بر اثر آتش خمپاره و با بیش از ۲۰۰ ترکش در بدن ماه‌ها در بیمارستان بستری شد، او مورد این حادثه گفته: «هنگامی که به عنوان یک پسر به جنگ می‌روید یک توهم بزرگ جاودانگی دارید، اینکه دیگران کشته می‌شوند، نه شما... وقتی شما به شدت زخمی می‌شوید، این توهم را از دست می‌دهید و می‌دانید که مرگ هم می‌تواند به شما برسد...»

شش ماه بستری بودن در بیمارستان سبب آشنایی او با افسر ایرلندی دورمن اسمیت اوگان (نام واقعی برمن، اریک ادوارد چینک که بعدها یکی از متفکران و مشاوران نظامی در کشورهای مختلف شد) و افسر سرویس‌های خارجی آمریکا به نام هنری سرانو ویلارد شد (هنری ویلارد نوه ویلیام لوید گریسون مدافع حقوق بشر، روزنامه نگار و سردبیر روزنامه لیبراتور بود. هنری ویلارد پس از جنگ مسیر پدر بزرگش را ادامه داد.)

در طی دوران نقاهتش در بیمارستان دلباخته پرستاری به نام «آگنس ون کوروسکی» شد اما این عشق سرانجامی نداشت. (آگنس رابطه‌اش را بخاطر مرد دیگری با ارنست قطع کرد.) این رابطه ناموفق در آینده ارنست بی‌تأثیر نبود، او بعدها از



الگوی رها کردن یک همسر قبل از اینکه آنها رهايش کنند، پیروی کرد.

این عشق بی تأثیر در نقش زنان داستان‌ش نبود (شخصیت های زن در داستان کوتاه «برف‌های کلیمانجارو» و وداع با اسلحه» برگرفته از همین عشق نافرجام بود) شاید جنس مونثی که در داستان‌های او هویت مستقل‌شان تنها در کنار مردان و وابسته به آنان تعریف شده، ریشه در این موضوع داشته باشد. (در واقع در هیچ داستانی از آثارش محوریت بر اساس حرکت شخصیت زن به سوی بلوغ شخصیتی یا هویتی نیست. زن‌ها تک بعدی، ضعیف و ایستا هستند. شاید از این طریق از زن‌ها در دنیای داستان‌ش انتقام می‌گرفت).

در بازگشت به کشورش که همانند یک قهرمان از او استقبال شد، با جنگ دیگری روبرو شد؛ بی‌خوابی و کابوس رهايش نمی‌کند و از تاریکی وحشت دارد، اما با سعی می‌کند با سرگیری مجدد کار خبرنگاری و نوشتن داستان به آرامش برسد!

در اواخر 1920 برای کار در نشریه Cooperative Commonwealth به شیکاگو می‌رود و با شروود اندرسون^۲ آشنا می‌شود (نویسنده داستان کوتاه آمریکایی که برای آثار ذهنی و خودآزاری شناخته می‌شود). یک دوستی عمیق که با مرگ اندرسون (۱۹۴۱) پایان می‌گیرد.

در سال 1921 با هادلی ریچاردسن روزنامه‌نگار که در همان نشریه فعالیت دارد و 8 سال از او بزرگتر بود، ازدواج می‌کند و به توصیه شروود اندرسون پاریس را برای شروع زندگی انتخاب می‌کند (ارزان‌ترین مکان و مهم‌تر اینکه افراد همانند هموروئی، نویسنده و هنرمند آمریکایی، گرترود آستین^۳، آزا پوند^۴، جیمز جویس^۵، پابلو پیکاسو^۶ و... در آنجا زندگی می‌کردند).

به گفته بیوگرافی نویسان او، هرآنچه با «آگنس» آرزویش را داشت

با هادلی بدست آورد یک زن زیبا، درآمد خوب و زندگی در اروپا. او در طی 20 ماه اقامتش در پاریس 88 داستان و مقالاتی از جنگ ترکیه عثمانی با یونان برای روزنامه «ستاره تورنتو» نوشت.

در سال 1923 پسرش «جان» بدنيا آمد. در همان سال «سه داستان و ده شعر» او توسط یکی از ناشرین فرانسه در پاریس منتشر شد. مجموعه داستان کوتاه "در زمان ما" را در سال ۱۹۲۵ منتشر کرد، همین کتاب معرفی رسمی سبک شکفت‌انگیز همینگوی جهان و یکی از مهمترین آثار معرفت قرن بیستم شد. اما او همچنان از زندگی خود ناراضی بود.

«نوشتن نمی‌تواند برای من پشتوانه زندگی باشد؛ از روزی که نوشتم، نتوانسته‌ام زخمی از زخم‌های مالی زندگی‌ام را درمان کنم. یا من به درد نوشتم نمی‌ورم یا مردم به درد خواندن...»

اما زندگی در پاریس برای او شروع یک تحول بود، با آشنایی و ارتباط با روزنامه‌نگاران و نویسندگان و هنرمندان مدرنیست در طی سالهای ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۶ به مقام یک نویسنده به شهرت رسید. به تشویق جیمز جویس (این آشنایی او را وابسته به الکل کرد) در سال ۱۹۲۶، داستان «خورشید هم طلوع می‌کند» را که برپایه تجربه‌های بدست آمده‌اش از اسپانیا بود به چاپ رساند که به تجزیه و تحلیل نسل های بعد از جنگ خود پرداخته (به خوبی گویای سبک خاصش بود، سبک ویژه‌ای که او را نویسنده‌ای تأثیرگذار نشان داد). در مقدمه این کتاب، همینگوی نقل قولی از گرترود آستین می‌آورد: "شما همه نسل گمشده هستید". این عبارت "نسل گمشده" به سرعت تبدیل به یک نگرش ماندگار از نسل بعد از جنگ جهانی اول می‌شود و تأکیدی است برتأثیر جنگ بر زندگی آنها و بی‌فایده و بی‌معنا بودن زندگی.

سال ۱۹۲۵ او و همسرش هادلی با پولین پایفر(فایفر) خبرنگار مجله «وگ» که بخاطر آن‌ها به پاریس آمده مصاحبه ای انجام می‌دهند. مصاحبه‌ای که زندگی خانوادگی‌اش را دگرگون می‌کند، حضور این روزنامه‌نگار و ژورنالیست در کنار همینگوی باعث شد که هادلی از همسرش دور شود، حتی در سفر به «پامپلونا» اسپانیا نیز همراهی‌شان کرد و این آخرین سفر هادلی با همینگوی بود؛ زیرا در بازگشت درخواست طلاقش از ارنتس را ارائه داد و سرانجام در سال ۱۹۲۷ از یکدیگر جدا شدند.



هادلی ریچاردسن بعد از طلاقش

، درباره ازدواجش با همینگوی گفت: «از اول درست نبود، هر دو با وجود اشتراک راه و کار، دو برداشت از زندگی داشتیم. من در وجودش دنبال فداکاری بودم و او دنبال هوس‌ها و بلند پروازی‌های خودش بود...»

همینگوی چند ماه بعد از این جدایی با پولین ازدواج می‌کند و بخاطر او کاتولیک مذهب شده و به امریکا بازمی‌گردد (پاریس را برای همیشه ترک کرد). در همین زمان مجموعه داستان «مردان بدون زنان» را به چاپ می‌رساند (ری لانگ سردبیر مجله Cosmopolitan بهترین داستان این مجموعه را "Fifty Grand" معرفی کرد، داستان رئالیستی از مبارزه یک



بوکسور برای دریافت جایزه). در سال 1928 پسرش پاتریک دنیا آمد و پدرش، کلارنس، خودکشی کرد.

در ۱۹۲۹ «وداع با اسلحه» را به چاپ رساند. تصویری شگفت‌انگیز از جنگ و جدال در گاو‌بازی که نقدهای منفی بسیاری به آن شد. آن را «روان‌پیش و جنون‌آمیز» توصیف کردند، نویسنده کتاب را به خاطر اینکه تنها به «شهامت موجود در جدال و چابکی جسمانی» اعتقاد دارد، نه به «شهامت روح و شجاعت در عمل اخلاقی»، مورد سرزنش قرار دادند. منتقدانش معتقد بودند که او هیچ درکی از زندگی و مرگ ندارد و تنها چیزی که برایش جالب است، کشتن با قاعده و قانون است.

در 1931 صاحب پسری دیگر به نام گرگوری می‌شود، در 1932 کتاب «مرگ در ساعت یک بعداً ظهر» را منتشر می‌کند. اما بیشتر دهه ۱۹۳۰ را به ماجراجویی اختصاص می‌دهد تا نگارش: سفرهای توریستی به حیات‌وحش آفریقا، کنیا و تانگانیکا، ماهی‌گیری و شکار در کوبا، تهیه

گزارش از جنگ داخلی اسپانیا و... این ماجراجویی‌ها پایه رمان بعدیش «Tolls Bell» می‌شود که در سال ۱۹۴۰ منتشر کرد و در عرض چند ماه به فروش میلیونی رسید. (در مورد یک داوطلب آمریکایی و یک گروه از چریک‌های اسپانیایی Loyalist، است.) این کتاب نشانه واضحی از بی‌توجهی دموکراسی‌های جهان به تهاجم فاشیسم و نیاز به مبارزه با آن است.

اواخر دهه ۱۹۳۰ و در هنگامه جنگ‌های داخلی اسپانیا، پولین پایفر (پایفر) زندگیش دستخوش دل‌عاشق‌پیشه همسرش می‌شود. همینگوی در میدان جنگ در کنار گروهی که برای ساخت فیلمی مستند به اسپانیا رفته بود (همین جنگ پایان دوستی او با جان دوسس پاسس می‌شود)، عاشق زنی روزنامه‌نگار و نویسنده به نام مارتا گلهورن^۸ می‌شود. عشقی که در سال ۱۹۴۰ پایانی برای زندگی همینگوی و پایفر و شروعی دوباره برای ارنست داشت.

در مورد گسستن این پیوند می‌گوید: باید اعتراف کنم که همسر دومم نه چیزی از من گرفت و نه چیزی به من داد، همانطور که همسر اولم هم آنها را به من رایگان نمی‌بخشید هنوز زن‌های آمریکایی مطلوب زندگی نشده‌اند ...

او که در سال ۱۹۳۹ خانه‌ای در فینکاوایا، نزدیک «هاوانا» پایتخت کوبا برای زندگی خریده بود، زندگی سومش را در آنجا آغاز کرد (خانه‌اش تبدیل به موزه شده است). گلهورن دلش

می‌خواست فردی بدون حاشیه در کنار نویسنده‌ای مشهور باشد او در همه طول زندگی مشترکش با همینگوی کوشید شخصیتی مستقل داشته باشد، اما این زندگی نیز دوام چندانی نداشت در تابستان ۱۹۴۳ اولین جرعه‌های از هم پاشیدگی ازدواج سوم نیز زده شد.

سال ۱۹۴۴، سال پر حادثه‌ای برای او است. برای اولین بار به عنوان خبرنگار مجله «کالی‌پرز» در اروپا، راهی انگلستان می‌شود. در یک سانحه تصادف با ماشین چندین روزنامه، خبر مرگش را اعلام می‌کنند. در مأموریت مانور شکاری - بمب‌افکن‌های «موسکیتو» و عملیات اعزامی در خاک دشمن و عملیات آزادسازی مناطق اشغال‌شده توسط آلمان‌ها شرکت می‌کند. در عملیات نفوذی در خط «زیگفرد» شرکت می‌کند و با لشکر چهارم وارد جنگل هورتگن می‌شود. همچنین در زمان ضد حمله آلمان‌ها در ارتفاعات آردن حضور دارد.

داستان مشهوری هست که روزی همینگوی با چندتن از نویسندگان بر سر یک داستان کوتاه در شش کلمه شرط می‌بندد؛ داستانی که او سر می‌ز و روی دستمال نوشت و تحویلشان داد این بود: «فروشی: کفش بچه؛ هرگز پوشیده نشده»، این داستان سرآغاز گونه‌ای جدید از داستان کوتاه به نام «داستان‌های شش کلمه‌ای» شد.

او در تمامی عمرش هر خطری که می‌توانسته زندگی او را به مرگ منتهی کند، تجربه کرد. مجموعه این وقایع باعث شد تا نگاهش به مرگ تغییر کند و آن را مانند یک غول مهیب نبیند. پس از بازگشت به آمریکا در سال ۱۹۴۵ روابط او با مارتا رو به وخامت می‌رود. افراطش در نوشیدن مشروبات الکلی، بی‌مبالاتی، بی‌توجهی به نظافت شخصی‌اش و... سبب کم‌تحملی گلهورن شده و سرانجام همینگوی در سال ۱۹۴۵ از زنی جدا می‌شود که مینع الهامش برای نگارش کتاب «زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آیند؟» بود.

مارتا گلهورن، در نامه‌ای به مادرش درست پیش از طلاق از همینگوی، اشاره کرده بود: «یک مرد باید نابغه باشد که بتواند چنین انسان نفرت‌انگیزی از خودش بسازد».

اما همینگوی یک سال قبل از ترک زندگی سومش، زندگی چهارمش را دوستانه تشکیل داده بود او که در سال ۱۹۴۴ با ماری ولش (روزنامه‌نگار و نویسنده) آشنا شده بود برای آخرین بار در سال ۱۹۴۶ ازدواج کرد.

دوران پس از جنگ برای همینگوی و خانواده‌اش چندان خوشایند نبود: تصادف اتومبیل در سال ۱۹۴۵، که منجر به شکستن زانو و زخم عمیق در پایشانیش شد (این زخم برای همیشه باقی ماند) ماری مچ پا را از دست داد و سپس در حوادث اسکی پی‌درپی گم شد. عود افسردگی بخاطر از دست دادن دوستان ادبی‌اش: در سال ۱۹۳۹ ویلیام باتلر ییتس^۹ (و فورد



مادوکس فورد (رمان نویس انگلیسی، شاعر، منتقد و سردبیر)؛ در سال ۱۹۴۰ اسکات فیتزجرالد؛ در سال ۱۹۴۱ شرودو اندرسون و جیمز جویس؛ در سال ۱۹۴۶ گرتروود آستین و سال بعد پرکینز، سردبیر و ویرایشگر کتابهایش.

در طی این دوره، او از سردردهای شدید، فشار خون بالا، مشکلات وزن و در نهایت دیابت رنج فراوانی می برد که بیشتر آن در نتیجه حوادث قبلی و سال ها نوشیدن بی رویه مشروبات الکلی بود. با این وجود، در ژانویه سال ۱۹۴۶، او نوشتن رمان «باغ عدن» را شروع می کند، همچنین کار بر روی سه گانه اش را آغاز می کند با عنوان «سرزمین»، «دریا» و «هوا» که می خواست در یک رمان با عنوان «کتاب دریا» ترکیب کند، اما در نهایت هر دو پروژه متوقف می شود و این «نشانه ای از مشکلات او» بود.

در سال ۱۹۴۸ با ماری به اروپا رفت و چندین ماه در ونیز ماند. دلبستگی به دختری ۱۹ ساله به نام آندریا ایوانچیک

الهام بخش رمانش به نام «آن سوی رودخانه زیر درختان» (the River and into the Trees) شد، اما با انتشار کتاب در سال ۱۹۵۰ نقدهای منفی که به آن وارد شد او را به شدت خشمگین کرد، آنقدر که پیش نویس «پیرمرد و دریا» را در هشت هفته نوشت و گفت که این «بهترین اثر من است که توانسته ام در تمام زندگی ام بنویسم».

کتاب «پیرمرد و دریا» را در سال ۱۹۵۱ در کوبا نوشت و در سال ۱۹۵۲ به چاپ رساند (یکی از مشهورترین آثارش و یکی از دلایل عمده اهدای جایزه ادبی نوبل سال ۱۹۵۴ به اوست). در سال ۱۹۵۱ مادرش را از دست می دهد اما در مراسم خاکسپاریش شرکت نمی کند (او از مادرش متنفر بود).

در ۱۹۵۳ برای تهیه گزارشی با هواپیمای کوچک تک موتوره اش به آفریقا می رود، اما سقوط می کند؛ به دلیل آسیب های وارده با هواپیما به نایروبی منتقل می شود اما این هواپیما نیز سقوط می کند و آسیب های بیشتری به او وارد می شود (دو دیسک شکسته، پاره گی کلیه و کبد، شانه و جمجمه شکسته و... دردهای این جراحات سبب شدند تا همینگوی، برای رهایی از آنها با شدت بیشتری به الکل پناه ببرد).

در ۱۹۵۴ دولت کوبا او را مفتخر به نشان «کارلوس مانوئل سپدس» می کند. در ۲۵ اکتبر موفق به دریافت جایزه نوبل می شود اما او که هنوز از جراحات های ناشی از سقوط هواپیما رنجور است، به استکهلم نمی رود. در این باره می گوید: «اگر بخواهیم به زندگی یک نویسنده خوشبینانه فکر کنیم؛ زندگی در تنهایی است. او در تنهایی کار می کند و تازه اگر به درد ابتکار

بخورد، هر روز باید با جاودانگی یا نیستی خودش دست و پنجه نرم کند».

سالهای ۱۹۵۵ تا ۱۹۵۶ اگرچه مریض احوال است و افسردگی شدت گرفته، اما به دنبال نهنگی بزرگ، تمام آب های پرو را جستجو می کند که بی نتیجه می ماند. به نیویورک، ایتالیا و فرانسه می رود، در پاریس با پیدا کردن یادداشت های قدیمی مربوط به سفرش در سال ۱۹۲۸، به فکر نوشتن داستانی با عنوان «پاریس، جشن بیکران» می افتاد

سال ۱۹۵۷ از نیویورک به کوبا باز می گردد، اما سلامتش به شدت به خطر می افتد. آن چنان که پزشکان او را از نوشیدن بیش از دو لیوان شراب در روز منع می کنند. از کوبا به آیداهو می رود و آنجا خانه ای می خرد (تبدیل به موزه شده است) با

بهبودی نسبی حالش به ایتالیا برای تماشای مسابقه گاو بازی می رود. در سال ۱۹۵۹ برای مجله «لایف» مجموعه مقالاتی با نام «تابستان پر خطر» به چاپ

اگر قرار است بنویسم باید زندگی ام را دور از چشم دیگران نگاه دارم.

می رساند (دنباله ای برای خورشید همچنان می دمد)، در همان سال پس از شنیدن اخباری مبنی بر ملی شدن اموال متعلق به آمریکایی ها و وخامت سیاسی بین این دو کشور با گذاشتن نسخه های خطی اش در بانکی در هاوانا برای همیشه کوبا را ترک می کند در حالی که از بیماری سیروز کبدی و فشار خون و افسردگی رنج می کشد، به نیویورک بازمی گردد. با بحرانی تر شدن وضعیت سلامتی اش مدتی با نامی ساختگی در کلینیک های مایو، روچستر و مین ستا بستری می شود. مدتی به خانه باز می گردد اما مجدداً در کلینیک بستری می شود. او که به سختی می تواند حرف بزند و از بیماری پارانویا در رنج است، تحت درمان شوک الکتریکی قرار می گیرد. با بهبودی حالش مجدداً به خانه برمی گردد اما...

یکشنبه دوم ژوئن ۱۹۶۱ یک روز پس از ترخیص و بازگشت به خانه با اسلحه ای از کلکسیون مورد علاقه اش، انتهای خونین برای داستان زندگیش به تصویر می کشد و کتاب عمرش را برای همیشه می بندد.

در مراسم تدفینش به درخواست همسرش ماری، کشیش قطعه ای از کتاب مقدس «اکلیزیاست» را می خواند که همیشه همینگوی را منقلب می کرده

«نسلی می رود، نسلی می آید و زمین همچنان برجا مانده است»

نگاهی کوتاه به سبک نویسندگی ارنست همینگوی



• دوران نویسندگیش را می‌توان به سه بخش تقسیم کرد، رمان کوتاه، غیرداستانی و مجموعه داستان کوتاه.

• می‌گفت: «هدف من این است که آن‌چه را می‌بینم و احساس می‌کنم به بهترین و ساده‌ترین شیوه ممکن بر کاغذ بیاورم.

• سبک نگارشی روزنامه‌ای ساده و بی‌پیرایه. فقط توصیف آنچه را که شخصیت‌ها می‌بینند یا عمل می‌کنند را بیان می‌کند، از دیگر ویژگی سبکش به طبیعت مینیمالیستی یا موجز بودن، ساده و سلیس، بی ابهام و زبان عامیانه با انتخاب واژه‌های تند و تلخ می‌توان اشاره کرد. استاد مسلم دیالوگ.

• از گنجانیدن چیزهای بسیاری که درباره داستان و آدم‌های آن می‌داند خودداری می‌کند اما

خواننده با خواندن سطرها احساس می‌کند که «نگفته‌ها» در واقع، بیان شده است. نبوغ او در آن چیزی نیست که در نوشته‌های خود آورده بلکه در چیزهایی است که حذف کرده و ننوشته است.

• سر بسته گفتن، استفاده از صفت‌هایی که خواننده را به شک می‌اندازد، پرهیز از احساساتی‌گری و تصویرسازی و صحنه‌پردازی بدون توضیح معنی و مفهوم

• موضوع جنگ و مرگ و شکست و خون آثار او را در برمی‌گیرد. نثرش را می‌توان در عین سادگی پراحساس‌ترین و لطیف‌ترین متون ادبی در نظر گرفت.

• بیش از هر چیز به روش‌های عرضه روایت می‌اندیشید. مناظری، غالباً وحشتناک، را با چند جمله کوتاه وصف می‌کرد.

• داستان‌های او ریشه در شگردها و صناعت های روایت‌پردازی و گفت‌وگونویسی چخوف دارد، البته با تراشیدگی و پیراستگی و با حذف اضافات در کلام.

• زنان در آثارش چندان در درجه اهمیت قرار ندارد، در حاشیه و فراموش شده هستند. در داستان‌های او زنان بیشتر محدود به شرکای جنسی و شخصیت‌های کلیشه‌ای تحت کنترل مردان و برای رضایت مردان است. زنان زمانی در داستان نقش

خود را ایفا می‌کند که بخواهند شخصیت مرد را کامل‌تر و بهتر معرفی کنند.

• چاپ رمان ناتمامش باغ بهشت، آشکار کرد که عبور از مرزهای روابط جنسی او را به هیجان می‌آورد. حداقل بخشی از شخصیت مرد در تخیلاتش یک شخصیت مرد - زن بود. (به نظر، همینگوی به تحریکات دوجنسیتی‌ها تمایل داشته.) در «وداع با اسلحه»، فردریک و کاترین بحث می‌کنند که موهایشان را به یک حد بلند کنند، تا هر دو یکی شوند. «در داستانی دیگر، خواهر نیک آدامز موهایش را کوتاه می‌کند تا شبیه برادرش شود «حالا من هم پسر شده‌ام» که نیک می‌گوید: «خیلی خوشم می‌آید.» اما در «باغ بهشت» این مقوله فراتر می‌رود؛ «کاترین» موهایش را کوتاه می‌کند تا

شبیه «دیوید» همسرش شود، و «دیوید» به دختری به نام «کاترین» تبدیل می‌شود. (جعل هویت مردانه، فینتان اوتول، ترجمه گلی امامی)

• بسیاری از نشانه‌های معمول نقطه‌گذاری را دور ریخت (دونقطه، نقطه‌ویرگول، خط تیره و پرانتز) تا هر چه بیشتر از جملات کوتاه اخباری استفاده کند که مکمل یکدیگرند و معمولاً به جای ویرگول از «و» استفاده می‌کرد.

• در توصیف سبک متمایز او گاهی از عبارت "«نظریه حذف» استفاده شده است اما خودش از تمثیل کوه یخ استفاده می‌کرد: «اگر نویسنده به قدر کافی راجع به موضوعی که می‌نویسد بداند، ممکن است بعضی چیزها را که می‌داند، حذف کند و اگر در نوشتن به قدر کافی صادق باشد خواننده آن ناگفته‌ها را چنان در خواهد یافت که گویی بیان شده‌اند. شکوه حرکت یک کوه یخی تنها در همان یک هشتم وجود آن است که بر سطح آب می‌لغزد.»

نکته‌های جالب از همینگوی

✓ همینگوی در کتاب زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آید ناراحتیش را از خودکشی پدر و مادرش این گونه در صحبت‌های جوردن نشان می‌دهد: «هیچ وقت فراموش نخواهم کرد که چقدر از اینکه فهمیدم پدرم آدمی حقیر و ترسو، ناراحت شدم. اگر ترسو نبود، نمی‌گذاشت که زنش اینقدر به او احاطه داشته باشد، پیش خودم فکر

اگرچه او با خودکشی به جهت نقض قانون شجاعت مخالف بود اما انگار خودکشی در فامیل او مورثی و یک راحل برای پایان زندگی بوده، (بغیر از ارنست همینگوی، خواهر، پدر و نوه‌اش نیز خودکشی کردند.)



می‌کنم اگر با زن دیگری ازدواج کرده بود، چطور موجودی از آب درمی‌آمد.»

✓ فیتزجرالد، در نامه‌ای به همینگوی توصیه می‌کند پایان «وداع با اسلحه» پاراگراف به این مضمون باشد «جهان همه را می‌شکند و بعد، همه از جایی که شکسته بودند مقاوم‌تر می‌شوند. اما کسانی را که شکست نمی‌خورند می‌کشد. آدم‌های خیلی خوب، خیلی متین، خیلی شجاع و منصف را؛ اگر تو هیچ‌کدام از اینها نیستی، مطمئن باش تو را هم می‌کشد؛ اما هیچ عجله‌ای در کار نخواهد بود»، اما همینگوی در سه کلمه جوابش را می‌دهد: «گورتو گم کن».

✓ او از بار مورد علاقه‌اش که همیشه برای نوشیدن آنجا می‌رفت یک ظرف پیش‌آب برمی‌دارد با این

استدلال که به اندازه کافی پول توی آن ریخته! پس مالکش هست و آن را در توالی خانه‌اش نصب می‌کند.

✓ طرز تهیه پای سیب را در ستون خود در روزنامه منتشر می‌کند. (بعضی از دستور غذاهایش مثل تهیه همبرگرش سر از موزه در آوردند.)

✓ عاشق گاو‌بازی بود و در سال ۱۹۶۰ گزارش مفصلی از این بازی تهیه کرد که بخشی از آن در مجله لایف چاپ کرد؛ علاقه فراوانی به دریانوردی و ماهیگیری داشت و به همین خاطر قایقی خریده بود که اسم آن را «پیلار» گذاشته بود (شخصیت پیرمرد در داستان پیرمردو دریا برگرفته از برگرفته از شخصیت واقعی یک ماهی‌گیر کوبایی به نام گرگوریو فوننتس بوده است که همینگوی در سال‌های ۱۹۳۰ او را برای نگهداری و محافظت از قایق خود، «پیلار»، استخدام کرده بود.)

✓ در سال ۱۹۴۴ قایقش را تجهیز کرد برای مبارزه با زیردریایی‌های آلمانی که در جزایر کارائیب به گشت‌زنی مشغول بودند.

✓ به دلیل ماندن در معرض آفتاب به مدت طولانی، به سرطان پوست مبتلا می‌شود و متقاعد می‌شود که ریش بگذارد.

✓ شکار از دیگر علایقش بود و برای همین مدتی طولانی را در آفریقا گذراند. کتاب «تپه‌های سبز آفریقا» بر اساس تجربیاتش از همین سفر است.

✓ در ۱۹۴۰ مشکوک به همکاری با «کا.گ.ب» (کمیته امنیت ملی شوروی) با نام مستعار «آرگو» بود. از این زمان به بعد، بخش اعظم زندگیش زیر نظر مأموران اف.بی.آی بود. برخی معتقدند این قضیه فشار روانی بیشتری را

به همینگوی تحمیل می‌کرد که باعث تشدید افسردگی‌اش شد؛ تا جایی که دست به خودکشی زد.

این موضوع در هاله‌ای از ابهام بود تا اینکه چند سال قبل کتابی درباره ظهور و سقوط کا.گ.ب در آمریکا منتشر شد که در آن همکاری این نویسنده برنده نوبل با سرویس امنیتی شوروی پرده برداشته شد. البته در همین کتاب نوشته شده همینگوی هیچ‌وقت جاسوس به‌دردبخوری نبوده و با وجود اشتیاقش برای همکاری، موفق نشد هیچ اطلاعات سیاسی‌ای به رابط‌های روس منتقل کند.

✓ او در تلگرافی به زن سومش مارتا گلهورن، زمانی که در حال پوشش خبری جنگ جهانی دوم بود گفت: «تو خبرنگار جنگی هستی یا همسر رختخواب من»

✓ پس از جنگ جهانی دوم، او براساس کنوانسیون ژنو، به جنایات جنگی متهم شد. دلیل این اتهام «تخطی از وظایف در مقام یک خبرنگار غیرنظامی» طی ماجرابی در سال ۱۹۴۴ بود که در آن رهبری یک گروه پارتیزانی فرانسوی را علیه نازی‌ها بر عهده داشت؛ در نهایت تبرئه شد.

✓ سال ۱۹۵۳ برای نگارش رمان «پیرمرد و دریا» برنده جایزه پولیتزر شد و یک سال بعد برای همین رمان نوبل ادبیات را به دست آورد..

✓ یازده سال با گربه‌اش همنشین بود اما در یکی از نامه‌هایش برای دوستش تعریف می‌کند که چطور مجبور شده با دست خودش «عمو ویلی» را که در تصادف با یک ماشین سواری آسیب دیده بود خلاص کند؛ ارنست ماجرای مرگ عمو ویلی را اینطور روایت می‌کند «من قبل از این گاهی مجبور بوده‌ام به آدم‌ها شلیک کنم، اما نه به کسی که یازده سال او را می‌شناختم و دوستش داشتم، نه به کسی که با دو پای خرد شده از درد خرخر می‌کند».

✓ در طول عمرش به سیاه زخم، مالاریا، سرطان پوست و ذات‌الریه مبتلا شد. او با دیابت، دو سانحه هوایی، یک تصادف اتومبیل، یک کلیه از کارافتاده، هیپاتیت، طحال از کارافتاده، جرمه و بازویی شکسته و ستون فقرات آسیب‌دیده و ترکش‌هایی در بدنش زندگی کرد و تنها چیزی که نتوانست برابر آن مقاومت کند، خودش بود..

✓ به نقل از همسر چهارمش مری: «بسیار پرخاشگر، خشن، متجاوز و بینهایت کودکانه» رفتار می‌کرد

✓ در زندگی رفتار و حرکات غریبی داشت. متهم به تنفر از مادرش بود. تن درشت و سنگین خود را برهنه نگه می‌داشت. ده‌ها سگ و گربه داشت. پیش از ظهرها کار

در ارتش ایتالیا با مرد سالخورده‌ای روبرو می‌شود که با کنایه به او می‌گوید: «فکر نمی‌کنی برای جنگ پیر شده‌ای؟» و پیرمرد می‌گوید: «من هم برای مردن همانقدر حاضریم که هر سرباز دیگری آماده است، ما آمده‌ایم بجنگیم و بمیریم». این حرف تأثیر زیادی روی همینگوی می‌گذارد و نگاهش را نسبت به مرگ تغییر می‌دهد.



می‌کرد. غالباً ایستاده می‌نوشت. ماشین تحریرش را روی لبه بخاری می‌گذاشت و در اتاق قدم می‌زد و می‌نوشت. سخت‌گیرترین ناقد آثارش بود. دوستان زیادی از داشت: از پیاله فروش و شکارچی تا بازیگر و کارگردان سینما.

✓ ساندرا اسپانیر، ویراستار مجموعه نامه‌های ارنست همینگوی می‌گوید: «ما با دو چهره مواجه هستیم. از طرفی برای او استقبال مردم از آثارش اهمیت زیادی داشت و مدام از ناشران درباره آمار فروش آثارش سؤال می‌کرد و عاشق نقدهای مثبت درباره آثارش بود. از طرفی دیگر دوست داشت مشهور نباشد و زندگی شخصی‌اش را در معرض عموم قرار ندهد. در نامه‌ای دیگر نیز خطاب به مادرش می‌نویسد: «اگر کسی از تو برای مصاحبه درباره من درخواستی کرد به او بگو پسر من دوست ندارد درباره زندگی خصوصی‌اش صحبت کند و تو به همین دلیل قول داده‌ای به هیچ سؤال‌ی درباره من پاسخ ندهی.»

✓ همینگوی در دو مورد تصویری داشت که آنها را پشت شهرت عمومی عجیب و غریبش پنهان کرده بود: نوعی تخیلات جنسی پیچیده و دیگری آسیب دیدگی روحی. (جعل هویت مردانه، فینتان اوتول، ترجمه گلی امامی)

✓ علاقه او به مو به عنوان وسیله‌ای برای وارونگی جنسیت است: «در مورد جنسیت مرده‌ها، واقعیت این است که به قدری به دیدن جسد مرده‌ها عادت می‌کنی که دیدن زنی مرده شگفت‌انگیز است. من برای نخستین بار پس‌وپیش شدن جنسیت معمول را در انفجار یک کارخانه اسلحه‌سازی در نزدیکی میلان دیدم... واقعاً باید اعتراف کنم، دیدن این‌همه جسد زن به عوض مرد، تکان‌دهنده بود. در آن روزها زن‌ها هنوز شروع نکرده بودند که موهایشان را کوتاه کنند، چیزی که چند سال بعد در اروپا و آمریکا رایج شد. و نکته‌آزاردهنده، به‌خصوص که بسیار هم رسم بود، حضور موهای بلند، و از آن بدتر کلاً نبود مو بود.» (جعل هویت مردانه، فینتان اوتول، ترجمه گلی امامی)

✓ زلدا فیتزجرالد، همسر اسکات فیتزجرالد، سربه سر همینگوی می‌گذاشت و می‌گفت: «اوخواهری با سینه پشمالو».

✓ برخی معتقدند چون «همینگوی» به این نتیجه رسیده بود که دوران طلایی نویسندگی‌اش به پایان رسیده، به افسردگی مبتلا شده و از اختلال شخصیتی رنج می‌کشیده خودکشی کرده است.

✓ جایزه قلم همینگوی، نام جایزه معتبر ادبی است که سالانه به «نخستین کتاب یک داستان‌نویس» اهدا می‌شود.

✓ یک سیاره خیلی کوچک در سال 1978 توسط اخترشناس نجوم شوروی کشف شد، به نام او نامگذاری شد (3656 Himingway)؛

آثار ارنست همینگوی

✓ سه داستان و ده شعر، ۱۹۲۳
✓ در زمان ما، ۱۹۲۴
✓ مردان بدون زنان، ۱۹۲۷
✓ برنده هیچ نمی‌برد، ۱۹۳۳
✓ خورشید هم طلوع می‌کند، ۱۹۲۶: زندگی شخصیت اصلی این کتاب، شباهت‌های بسیاری با زندگی خودش دارد به‌گونه‌ای از علایق و سلیق خود برای خلق این شخصیت استفاده کرده است.
✓ وداع با اسلحه، ۱۹۲۹: حتی اگر فجیع‌ترین اتفاقات ممکن هم در جهان رخ دهند، باز هم زندگی ادامه دارد. برپایه تجربیات او در جنگ نوشته شده، مملو از نفرت و بی‌زاری از جنگ است،

✓ مرگ در ساعت یک بعد از ظهر، ۱۹۳۲
✓ تپه‌های سبز آفریقا، ۱۹۳۵
✓ داشتن و نداشتن، ۱۹۳۷: این رمان به قایقرانی درگیر در قاچاق کالا میان فلوریدا و کوبا می‌پردازد، در این اثر، سبک‌های نگارشی متفاوت را به بازی می‌گیرد، داستان را از دیدگاه‌های مختلف روایت می‌کند

✓ ستون پنجم و چهل و نه داستان کوتاه، ۱۹۳۸
✓ زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آیند، ۱۹۴۰: صحنه‌هایی فوق‌العاده واقعی از نبرد و عشق را به همراه کاراکترهایی فراموش‌نشده به تصویر کشید
✓ بهترین داستان‌های جنگ تمام زمان‌ها، ۱۹۴۲
✓ در امتداد رودخانه به سمت درخت‌ها، ۱۹۵۰: یکی از بزرگترین شکست‌های ادبی همینگوی، رمانی سرشار از کلیشه‌ها و بازی‌های زبانی نظر یک کپی متوسط از «خورشید همچنان می‌دمد»، منتقدان آن را نقطه سقوط ادبی همینگوی می‌دانستند.

✓ پیرمرد و دریا، ۱۹۵۲: شرح حالی از وضعیت انسان. ظاهر ساده و فریبنده‌ای دارد که در ورای سادگی‌شان مفاهیم پیچیده و عمیق اخلاقی یا واقعیت‌های تاریخی و ظرافت‌های روانشناختی وجود دارد. داستانی غم‌انگیز است اما نه بدبینانه.

✓ مجموعه اشعار، ۱۹۶۰
آثار منتشر شده از ارنست همینگوی پس از مرگ او
✓ پاریس جشن بیکران، مترجم: فرهاد غبرایی، ۱۹۶۴
✓ عیش مداوم، مترجم: سیروس طاهباز، ترجمه ناقص، ۱۹۶۴
✓ ضیافت سیار، ۱۹۶۴



- ✓ با نام ارنست همینگوی، یادداشت‌های همینگوی از سال های اولیه اقامت در پاریس، ۱۹۶۷
- ✓ داستان‌های کانزاس سیتی استار، ۱۹۷۰
- ✓ جزایر در طوفان، ۱۹۷۰
- ✓ باغ عدن رمان ناتمام، ۱۹۷۰
- ✓ حقیقت در اولین تابش، ۱۹۹۹
- ✓ تابستان خطرناک، مترجم: غلام مرادی، ۱۳۸۶، ۱۹۶۱

آثاری که ممنوع اعلام شد

۱۹۲۹ ایتالیا، «وداع با اسلحه» به دلیل وقایع نگاری دقیق و دردناک از عقب نشینی ایتالیا

- ۱۹۳۰ بوستون، رمان خورشید هم چنان می‌دمد.
- ۱۹۳۳ آلمان، کتاب Nazi Bonfire که ضد آلمان‌ها بود
- ۱۹۳۸ دیترویت آمریکا، داشتن و نداشتن، به دلیل شکایت کاتولیک‌ها به دادگاه، از سراسر شهر جمع آوری شد
- ۱۹۳۹ ایرلند، رمان وداع با اسلحه و ۱۹۵۳ خورشید هم چنان می‌دمد و در امتداد رودخانه به سمت درخت‌ها
- ۱۹۵۶ ژوهانسبورگ آفریقا، در امتداد رودخانه به سمت درخت‌ها، برای محتوای زشت و ناپسند آن. ■

منابع:

جعل هویت مردانه، نقدی بر چهار کتاب جدید درباره ارنست همینگوی، فینتان اوتول، ترجمه گلی امامی

- <http://anthropologyandculture.com>
- <http://www.madomeh.com/site/news/news/۳۵۴۳.htm>
- <http://www.ibna.ir/fa/doc/longtrans/۲۵۲۵۷۷>
- <http://www.nimnegah.org/farsi/1393/06/> نقد پیرمردو دریا
- <http://morour.ir/index.php/2-uncategorised/778-2013-11-01-04-52-57>
- www.isna.ir/news/95040118441/ در پس‌شب
- <http://fardmag.ir/> بیداریهای همینگوی
- <http://www.madomeh.com> نگاهی به داستان‌نویسی ارنست همینگوی
- <http://www.biography.com/people/ernest-hemingway>
- https://www.nobelprize.org/nobel_prizes/literature/laureates/1954/hemingway

- ۱- رینگ لارنر "Ring" Ringgold Wilmer لاردنر (۵ مارس ۱۸۸۵ - ۲۵ سپتامبر ۱۹۳۳) یک مقاله‌نویس ورزشی آمریکایی و نویسنده داستان کوتاه بود که بیشتر به خاطر نوشته‌های طنزآمیز او درباره ورزش، ازدواج و تئاتر، شناخته شده بود.
- ۲- شروود اندرسن (۱۳ سپتامبر ۱۸۷۶ - ۸ مارس ۱۹۴۱) از نویسندگان برجسته آمریکایی است. وی از نویسندگان عصر طلایی داستان کوتاه در آمریکا به شمار می‌رود. وی را پدر داستان‌نویسی مدرن آمریکا میدانند. داستان‌های اندرسون روایت زندگی طبقه متوسط جامعه آمریکا و به ویژه آدمهای حاشیه اجتماع است. آدم‌هایی محروم و ناکام که گزیری جز تنهایی و خیالبافی ندارند.
- ۳- گرتروود آستین (۳ فوریه ۱۸۷۴ - ۲۷ ژوئیه ۱۹۴۶) یک رمان‌نویس آمریکایی، شاعر، نمایشنامه‌نویس و مجموعه‌هنری بود.
- ۴- ازرا ویلسون لومیس پوند (Ezra Weston Loomis Pound) (۱۸۸۵ - ۱۹۷۲) شاعر و منتقد تبعیدی آمریکایی بود و شخصیت اصلی در جنبش مدرنیستی. جنبش حاصل از شعر کلاسیک چینی و ژاپنی، با تأکید بر وضوح، دقت و اقتصاد زبان.

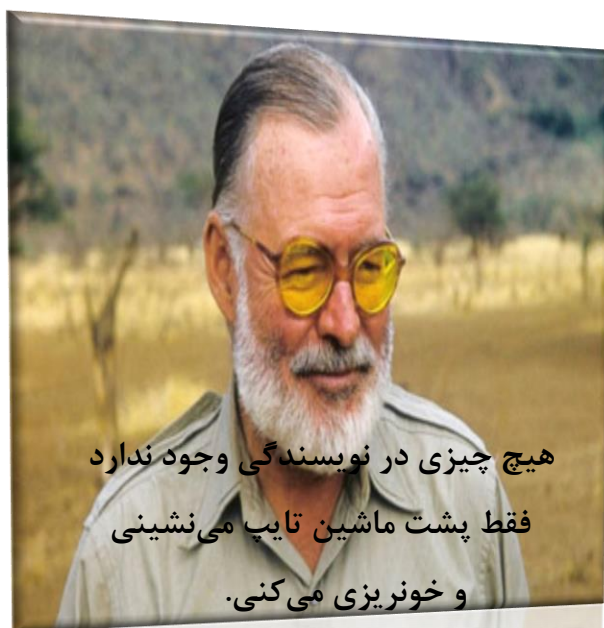
۵- جیمز آگوستین (۲ فوریه ۱۸۸۲ - ۱۳ ژانویه ۱۹۴۱) یک رمان‌نویس ایرلندی، نویسنده داستان کوتاه و شاعر بود. او به آوانگارد مدرنیست کمک کرده است و به عنوان یکی از تأثیرگذارترین و مهمترین نویسندگان قرن بیستم محسوب می‌شود.

۶- پابلو پیکاسو (۲۵ اکتبر ۱۸۸۱ - ۸ آوریل ۱۹۷۳) نقاش اسپانیایی، مجسمه ساز، طراح، سرامیک، طراح صحنه، شاعر و نمایشنامه‌نویس

۷- جان دوس پاسس رمان‌نویس و هنرمند آمریکایی در نیمه اول قرن بیستم بود. عضو کانون نویسندگان کمونیستی آمریکا بود اما هنگامی که دوستش در جنگ داخلی اسپانیا کشته شد، نگرشش به کمونیست متزلزل شد و به عضویت حزب محافظه کار در آمد و همین منجر به قطع رابطه‌اش با همینگوی شد. او اولین کسی بود که از برنامه پاورپوینت برای کتابهایش، تدریس و آموزش استفاده کرد.

۸- مارتا گلهورن یک روزنامه‌نگار، رمان‌نویس، و نویسنده اهل ایالات متحده آمریکا بود. از وی به عنوان یکی از بزرگترین روزنامه‌نگاران جنگ در قرن بیستم یاد می‌شود. گلهورن سومین همسر ارنست همینگوی نویسنده نامدار آمریکایی بود. گلهورن در اواخر عمر تقریباً نابینا شده بود و از سرطان تخمدان نیز رنج می‌برد. مارتا گلهورن در ۱۵ فوریه سال ۱۹۹۸، با بلعیدن قرص سیانور در لندن خودکشی کرد. در سال ۱۹۹۹ جایزه‌ای به عنوان جایزه مارتا گلهورن برای روزنامه‌نگاری به یاد و خاطره وی بر پا شد.

۹- یلی‌ام باتلر بیتس (۱۳ ژوئن ۱۸۶۵ - درگذشته ۲۸ ژانویه ۱۹۳۹) یکی از بزرگ‌ترین شاعران و نمایشنامه‌نویسان ایرلندی. با جستار در انواع عرفان، تصوف، فولکلور، ماوراءالطبیعه، اشراق و نو افلاطون‌نظم سیستمی سمبلیک آفرید که در تصاویر و اشعارش الگویی یکپارچه داشت. علاقه‌اش به علوم غریبه، ادبیات سنتی سلتی و ادبیات وحشت، باعث شهرت او و در نهایت دریافت جایزه ادبی نوبل از سوی او شد.



هیچ چیزی در نویسندگی وجود ندارد
فقط پشت ماشین تایپ می‌نشینم
و خونریزی می‌کنی.





خیلی بی مزه بود که همون اول آشنایی تو خونم باهاش روبه رو بشم.

تصمیم گرفتم اول تلفنی باهاش صحبت کنم. پریز تلفن رو کشیدم. یه شماره ۰ شش رقمی گرفتم، اما کسی گوشی رو برنداشت.

لحظه‌ای مکث کردم. شاید دستش بنده. شاید به یکی دیگه تعهد داره.

نه... بایستی یک هفت به آخرش اضافه می‌کردم. بعد از این که دو سه بار زنگ خورد، گوشی رو برداشت. از صداش معلوم بود که تازه از حموم دراومده، تنشو خشک کرده، اما موهاش هنوز خپسه... صداشم تره.

اولش یه کم تعجب کرد، اما وقتی فهمید کی ام با خروشروی جواب داد:

«من معمولاً با غریبه‌ها همصحبت نمی‌شم. در مورد دوستیای تلفنی چیزای خوبی نشنیده‌م، اما حساب کسی که آدم رو باور داره یه چیز دیگه س.»

از این که این قدر ساده و سریع به من اعتماد کرده بود دستپاچه شده بودم.

«من جدأ می‌تونم آدم مناسبی برات باشم.» صداش گرم و دلگرم کننده بود.

«آره... از صداتون معلومه که قابل اعتمادین و آدمی هستین که با احساساتون زندگی می‌کنین.»

با اعتماد به نفس زیاد تأکید کردم. «من دقیقاً می‌تونم بگم از چیا خوشتون می‌آد و از چه چیزایی خوشتون نمی‌آد.»

ظرف کم‌تر از چند دقیقه قانع شدم که همدیگه رو حضوری ببینم.

تو یه کافی شاپ... تماسو که قطع کردم، متوجه شدم اصلاً نگفتم کدوم کافی شاپ، چه ساعتی و... البته خیلی مهم نبود. زمانش یه موقع مناسب بود اما کافی شاپش...

تقریباً تمام کافی شاپ‌هایی که رفته بودم شلوغ بودن. سرو صدای زیادی از میزهای بغلیم می‌اومد، هیچ وقت نمی‌داشت حرفای طرف مقابلمو بشنوم. همین باعث می‌شد عصبی بشم.

«ازت خوشم می‌آد. ظاهره، لبخندت، اون نگاه زیرکانه و بعضی وقتا ترسناکت، از قلدری شیرینت، از شخصیت جنگجوت و خلاصه تموم اون چیزای بیرونی و دورنی ت که بهت اون کیفیت جادویی رو می‌ده که باعث می‌شه من عاشقت بشم... و ازت بخوام باقی عمرمون رو کنار هم باشیم.» کمی جا خورد، بعد خندید و خیلی راحت گفت: «من یه خواستگار دارم که به طور جدی دارم درباره‌ش فکر می‌کنم.» سعی کرد لبخند دوستانه‌ای بزنه. کمی هم برام لوس بازی درآورد.

سعید می‌گه: «همیشه این موقع‌ها باید بگی مهم نیست. می‌تونن درباره‌ٔ منم جدی فکر کنی.» اما واسه من سخت‌ترین کار دنیا متقاعد کردن دختریه که دوستش دارم، اما می‌دونم منو دوست نداره. و از نگاهش فهمیدم که غزال منو... منو دوست نداشت.

وقتی رسیدم خونه، اول از همه رفتم سراغ تمام عکسای که ازش داشتم. خوب نگاهشون کردم. خوب خوب... تک تک شونو. بعضی هارو آگه می‌شد تو یه لحظه تا ابد حبس کرد، عالی می‌شد... مثل یه عکس از بهترین لحظهٔ عمرت با کسی که فکر می‌کردی می‌تونه بهترین و مهم‌ترین آدم زندگی ت باشه. اما نمی‌شه.

تمامشونو... یکی یکی شونو. پاکشون کردم یا پاره شون کردم. چهارشنبه کمی اشک ریختم. پنجشنبه بی‌حوصله بودو و جمعه... جمعه غزل در ذهنم متولد شد.

چطور متولد شد؟ تو یه خواب کوتاه بعد از ناهار. رؤیای خوبی بود. شیرین و عاشقانه.

وقتی بیدار شدم، چیز زیادی ازش یادم نمونده بود جز اسمش که غزل بود و این که منو خوب درک می‌کرد. نمی‌تونستم به این امید بمونم که یه بار دیگه تو خواب ببینمش. بایستی می‌آوردمش این‌جا، جایی که بتونم حتی وقتی واسه یه لحظه هم چشمامو رو هم می‌ذارم ببینمش.

یکی دو ساعت خوب بهش فکر کردم. وقتی تونستم تو ذهنم قشنگ اون چهره و صدایی رو که دوست داشتم خلق کنم، تصمیم گرفتم یه بار حضوری ببینمش.



دوست داشتم اولین ملاقاتمون تو یه جای دنج باشه. یه جایی که حس خونه رو داشته باشه، کجا می تونه هم حس خونه رو داشته باشه و هم داخل خونه نباشه؟ بالکن خونه. رفتم تو بالکن. خوشبختانه کوچه تو اون ساعت خلوت بود. تو بالکن یه میز پلاستیکی و دوتا صندلی داشتم. روی یک از صندلیا نشستم.

انتظار کشیدنو خیلی دوست ندارم. برای همین چشممو بستم و تجسم کردم که زنگ زده و من درو باز کرده م و اومده تو. چقدر عالی! دو دقیقه بیشتر طول نکشید تا رسید. خیلی راحت آدرسو پیدا کرده بود. چقدر باهوش راحت بودم و چقدر راحت سر صحبتو باهوش باز کردم.

«چی میل دارین؟»

«هیچی... حرف بزنینم.»

خوشحال شدم. تا همین جاش هم از قدرت تخیلم زیاد کار کشیده بودم. اگه چیزی سفارش می داد، باید یه گارسن و یه منو هم تو ذهنم درست می کردم.

دوست داشتم صبحتو از فیلم یا کتاب شروع کنم. همین کارو کردم.

در سومین جلسه ملاقاتمون اولین حرفی که زد این بود: «چرا وقتی داری با من حرف می زنی چشماتو می بندی؟» بهتر بود حقیقتو بهش می گفتم:

«می ترسم چشمامو وا کنم دیگه تو رو نبینم.»

«اگه واقعاً به من اعتقاد داشته باشی با چشای باز منو می بینی.»

با ترس و احتیاط از زیر پلکام یه نگاه کردم. شکر خدا کماکان رو به روی من نشسته بود. البته کافی شاپ اون جوری که تجسم کرده بودم نبود.

«واسه دوباره دیدن همدیگه باید یه دلیلی داشته باشیم.» «فکراتو بکن، اگه دلیل پیدا نکردی یه بهونه جور کن.» هیچی درمورد من نمی خواست بدونه، این که خونواده م کی هستن؟ چرا تو این سن و سال هنوز ازدواج نکرده م؟ حرفای منو با علاقه گوش می کرد و وقتی حرفی برای گفتن نداشتم، فقط لبخند می زد.

چقدر جالب! چقدر سلیقه ش با من همخونی داشت. جلسه چهارم ازم پرسید چطور شد که تصمیم گرفتم باهوش آشنا بشم. براش درباره همه دخترایی که می شناختم صحبت کردم. چه اونایی که می خواستن با من ازدواج کنن و من دوست شون نداشتم چه اونایی که من دوست شون داشتم و اونا منو دوست نداشتن.

خیلی راحت با قضیه برخورد کرد:

«پس این شانس من بوده که تو این همه دختر رو ول کنی و با من آشنا بشی.»

هیچ وقت تو عمرم این جوری یک ضرب حرف نزده بودم و همین نشون می داد که تو انتخابم اشتباه نکردم و غزال... نه غزل... همونیه که می تونه منو درک کنه، فقط به شرطی که خود من باورش می کردم.

روزهای خوب دوستی من و غزل شروع شد. مطمئن بودم با قد بلند و چهره قشنگی که داشت، خیلی ها اگه می دیدنش به من حسادت می کردن.

نه محدودیت زمانی داشت، نه مکانی. ساعت دوازده شب هم می تونست بیاد بیرون تا باهم قدم بزنینم.

با هم رفتیم سینما و اون اصرار کرد فقط یه بلیت بگیرم چون دوست داشت ایستاده فیلمو تماشا کنه. البته بعد از فیلم به نظرم رسید کمی از من دلگیر شده. براش توضیح دادم. «می خواستم برات یه صندلی بگیرم خودت گفتی دوست داری ایستاده فیلمو ببینی.»

تن صداس آهسته و آزرده بود:

«در طول فیلم حتی یه بار هم به من نگاه نکردی.» «خودت گفتی دوست درای تو سینما فقط چشمت به پرده ای باشه که روش فیلم نشون می دن.» هنوز رنجیده بود.

«مشکل بیشتر از این حرفاست... وقتی می ریم بیرون معذبی... زیاد نگام نمی کنی، باهام حرف نمی زنی... چرا؟» توگوشش زمزمه کردم:

«آدمای بیرون قدرت درک تو رو ندارن.»

پیشنهاد داد: «پس بهتر نیست آدمای بیرونو فراموش کنی؟» دلم سوخت. احساس عذاب وجدان شدیدی داشتم. کنار اون بودن بیشتر بهم آرامش می داد یا دیدن آدمای بیرون؟ بیرون رفتنم رو کم و کمتر کردم.

بیشتر خونه بودم. کنار غزل.

دوهفته از آشنایی من و غزل می گذره.

ریشمو نتراشیدم... موهام چربه... قرصامو نمی خورم. غزل منو این جوری بیشتر دوست داره.

خودم خودمو این جوری بیشتر دوست دارم.

سعید، تنها دوستم، اومد دیدنم. براش چایی آوردم. وقتی ماجرای رو براش تعریف کردم زد زیر خنده. «تو دیوونه ای پسر. زنا همه شون یه جورن... حتی اونا که تو خواب و خیال.» یه دوست خوب تو یه دنیای بد مثل یه چایی داغ تو یه هوای سرده.



«نه راستش فقط چون مانتوش خیلی تنگ بود تو جهم رو
جلب کرد.»
با ناراضیتی تأکید کرد:

«بهتره بدونی مژده نامزد داره... خیلی هم نامزدشو دوست
داره... اوناهاش اومد. اسمش رامینه. اونم خیلی مژده رو دوست
داره... خیلی... مربی یه باشگاه بدنسازی.»
نگاهش کردم. جوون خوش تیپ و خوش هیכלی بود. سری
برامون تگون داد.

فرداش غزل حرفاشو با گله شروع کرد: «چرا تو هیچ وقت
دربارهٔ فامیلای من چیزی نمی‌پرسی؟ از پدر و مادرم سراگی
نمی‌گیری؟»
یه لحظه موندم. حق با اون بود. من فقط فکر این بودم که دختر
ایدئال زندگی مو خلق کنم و اصلاً به کس و کارش کاری
نداشتم. مکثی کردم و گفتم:

«پدرت بازنشسته ست و مادرت خونه داره؟»
قصیح کرد: «نه فرهنگیه... باید حتماً اونارو ببینی.»
لبخند زورکی زدم. «خوشحال میشم... فرصت بشه حتماً.»
برای این که بیشتر از این تو ذهنم گم نشم فقط کافی بود
بهشون فکر نکنم.

«احتیاج به فرصت نیست... همین جان.»
خشکم زد.
«این جا؟»
«مامانم خیلی ناراحته که خونه شونو با اسباب
اثاث اضافی پرکردی.»

در اتاق را باز کردم.
خدای من! حق با غزل بود.
اونا این جا چی کار می‌کردن؟
«خونواده م باید حتماً ساکن این جا باشن. خوب نیست
همسایه‌ها رفت و آمد منو به خونهٔ یه آدم مجرد ببینن. فکر
ای بد می‌کنن.»
لبم را گزیدم.
«عزیزم، همسایه‌ها که نمی‌تونن تو رو ببینن.»
با صدای بغض کرده گفتم:
«این نشون می‌ده تو هنوز اون جوری که لازمه منو باور
نکرده‌ی. تو هنوز تصویر بقیه تو سرت.»
«متوجه نمی‌شم.»
اخماش رفت تو هم.
«منظورت آینه که من دارم حرف بی ربط می‌زنم؟»
با عجله توضیح دادم: «من نگفتم تو نمی‌دونی دربارهٔ چی

چایی شو گذاشته بود درست روی این نوشته. عصبانی بودم.
خوب تو چشاش نگاه کردم... فهمیدم تو دلش چی می‌گه.
«پسره پاک زده به کله ش.»

البته سعید اینو تو دلش گفت، اما اون قدر بلند گفت که من
تو نگاش شنیدم.

خیلی ساده و صریح ازش خواستم از خونه م بره بیرون...
رفت.

باز هم یه چیز دیگه که من بابت از دست دانش غصه نمی‌خورم.
یه لحظه احساس کردم تنهام... شاید وقتش رسیده بود که از
غزل بخوام برای همیشه پیشم بمونه.

صبح که از خواب بیدار شدم، اینو ازش پرسیدم.
دوست نداشتم سریع جواب مثبت بهم بده. خوشبختانه این
کارو نکرد.

«فکر نمی‌کنی پرسیدن همچی سؤالی تو این ساعت از روز
یه مقدار زود باشه؟»
تأکید کردم:

«می‌تونی سر فرصت خوب در موردش فکر کنی.»
آهی از روی رضایت کشید.

«اول باید مطمئن بشم که تو منو کاملاً باور
داری، به من اعتقاد داری... می‌تونی منو درک
کنی.»
بهترین دلایل رو کردم.
«مطمئن باش. من به خاطر تو با بهترین
دوستم به هم زدم. تازه من تو رو بهتر از خودت
می‌شناسم.»

با لحن معنی داری گفتم:
«تو از گفتن این حرف منظوری داشتی؟»
بعد لبخند زد:

«نمی‌خوام فقط چیزی باشم که تو فکر می‌کنی... که تو
خیال می‌کنی.»

عشقو واسه همین دوست دارم چون یک چیزی رو خلق می
کنه که فراتر از خیال منه.
غزل پیشنهاد داد:

«واسه این که منو بشناسی بهتره اول دوست و آشناهامو
بشناسی. از همین دوتا شروع می‌کنیم... مژده و لاله.»
نگاه کردم. تو فاصیه ای نزدیک ما، پشت یه میز نشسته بودن.
ناخواسته به مژده خیره شدم.

غزل نهیب زد:
«تو یه جوری به مژده نگاه می‌کنی.»
دست و پامو گم کردم.



صحبت می‌کنی... گفتم که نمی‌دونم داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی.»

داشت اشکاش سرازیر می‌شد روی صورتش. این علامت بدی بود. «چی کار کنم گریه رو بس کنی؟»

عکسای که با اونا داری... همه رو بریز دور... بیا آلبوم خودمون رو ورق بزنیم.»

حرفشو گوش کردم. دوتا آلبوم عکسی رو که از دوست و آشناها داشتم انداختم تو سطل آشغال. لبخند به لباش برگشت.

«حالا بیا آلبوم عکسای خود مونو ورق بزنیم.»

آلبوم ما ظاهرش شبیه یک دفتر نقاشی ساده بود. اما با کمی خوب نگاه کردن- این نکته‌ای بود که غزل خیلی روی اون تأکید داشت- و حتی برخی اوقات نگاه نکردن، بستن چشما و تصور کردن، تونستیم خیلی چیزای قشنگی توش ببینیم. خاطرات خیلی خوبن، به شرط این که قرار نباشه تو رو بیرن به گذشته. این آلبوم دقیقاً این جورى بود.

«می‌بینی، از عشقمون یه کوچولو هم کم نشده. این جا داشتیم تو بارون قدم می‌زدیم... | | نگاه کن پشت سرمون پسرخاله مه... ساسان، همون که قرار بود با مهشید ازدواج کنه. مهشیدو نمی‌شناسی... خیلی دختر خوب و با سوادیه. شماره شو می‌گیرم باهاش صحبت کنی... این جا این عکسو ببین... یادته زیر بارون ازم خواستگاری کردی؟ و وقتی من جواب رد دادم، گفتم ما امشب یک عشقو زیر بارون تموم کردیم... خوبی بارون آینه که وقتی آدم گریه می‌کنه اشکارو می‌شوره و نمی‌ذاره کسی صورت خیس‌تو ببینه. راستی چشات هنوز خودشونو خیس می‌کنن؟»

یادم نمی‌اومد، اما خاطره‌ی قدم زدن زیر بارون با کسی که دوستش داری از اون چیزاست که آدم دوست داره یکی از خاطره‌هاش باشه. حتی اگه فقط خیال و رؤیا و خاطره‌ش باشه. یه روز صبح برایش درد دل کردم. از محل کارم که دوستش نداشتم، از همکاری‌ای احققم. دلدارى می‌داد.

«چرا سرکاری میری که دوستش نداری... تو حتماً یه پس انداز خوب داری... نداری؟»

همیشه احتیاج به یکی داشتم که دلگرم کنه، تشویفم کنه این کار لعنتی رو برای همیشه ول کنم و برم.

«وقتی دنیای بیرون اون قدر بی‌رحمه که اجازه نمی‌ده تو به خواسته‌هاات برسی چرا این قدر دو دستی بهش چسبیده‌؟ هر روز صبح که بیدار می‌شی می‌تونى تصمیم‌گیری که می‌خوای چی کاره بشی. کافیه فقط اعتقاد داشته باشی.»

دیگه اصلاً از خونه بیرون نرفتم.

شغلای محبوبمو امتحان کردم. یکی یکی. تو همه شون به اوج موفقیت می‌رسیدم، اما خیلی سریع ولشون می‌کردم.

شاید همین باعث شد که تو یه ماه هفت هشت کیلویی کم کنم. جداً عجیب بود، چون من تو هر کدوم از این شغلا درآمد عالی و تغذیه‌ی خوبی داشتم.

اما بالاخره...

نه یه لحظه صبر کنین.

یه بار که درباره‌ی ابدیت و عشق صحبت می‌کردیم، گفت: «زمان طولانی به چه دردمون می‌خوره... زمان خیلی راحت می‌تونه عشقو از ما بگیره.»

«یا عشق می‌تونه زمانو از ما بگیره.»

و بالاخره... زمان عشقو از ما گرفت. مثل تمام عشقای دنیا. اون روز...

بهم خبر داد: «خونواده‌ی ما کلاً خیلی اهل مهمونی دادن و مهمونی رفتن هستن... این هفته یه مهمونی بزرگ داریم.» مکشی کرد و سپس ادامه داد:

جمعیت مهمونامون زیاده. خیلی هاشون شب می‌مونن. جا کمه... فکر کنم بهتره از این خونه بری.»

نمی‌دونستم قضیه چقدر جدیه. خندیدم.

«شوخی می‌کنی؟!»

تأکید کرد... قیافه‌ش خیلی جدی بود.

«گفتم که بهتره بری.»

هنوز باورم نمی‌شد.

«فقط یه بعد از ظهر؟ آره دیگه؟»

«نه... واسه همیشه.»

فکر نمی‌کردم این قدر زود... این جورى تموم بشه.

اصرار کردم.

«من تو رو می‌شناسم... تو و تموم اعضای خونواده و فامیلت رو.»

سرماى صداش پشتمو لرزوند.

«اما من حتی نمی‌دونم اسم تو چیه.»

شمرده و با تأکید گفت: «خودت می‌دونی؟»

نمی‌دونستم.

قیافه‌ش متأثر بود. معلوم بود دلش به حال من می‌سوخت. اما دوست نداشتم محبتو گدایی کنم.

اونم بهم اجازه نداد این کارو بکنم.

درو باز کرد و منو انداخت بیرون.

«برو هر وقت یادت اومد اسمت چیه و کی هستی، برگرد این جا با هم صحبت کنیم.»

* * *



روزها تو خیابونا پرسه می‌زنم و منتظرم یکی رو پیدا کنم تا منو بشناسه.
حتی تو ویتترین مغازه‌ها نمی‌تونم خودمو پیدا کنم.
مدت‌هاست... مدت‌هاست که اونو گم کردم و دیگه هیچ جا نمی‌تونم پیدا کنم... پیدا کنم... خودمو.

بررسی داستان

راوی: اول شخص ذهن و عین

مثال ذهن: «ازت خوشم می‌آد. ظاهره، لبخند، اون نگاه زیرکانه و بعضی وقتا ترسناک، از قلدری شیرینت، از شخصیت جنگجوت و خلاصه تموم اون چیزای بیرونی و دورنی ت که بهت اون کیفیت جادویی رو می‌ده که باعث می‌شه من عاشقت بشم... و ازت بخوام باقی عمرمون رو کنار هم باشیم.»

مثال عین:

وقتی رسیدم خونه، اول از همه رفتم سراغ تمام عکسای که ازش داشتم. خوب نگاشون کردم. خوب خوب... تک تک شونو. بعضی هارو آگه می‌شد تو یه لحظه تا ابد حبس کرد، عالی می‌شد... مثل یه عکس از بهترین لحظه عمرت با کسی که فکر می‌کردی می‌تونه بهترین و مهم‌ترین آدم زندگی ت باشه. اما نمی‌شه.

تمامشونو... یکی یکی شونو.

پاکشون کردم یا پاره شون کردم.

ژانر: تخیلی است

راوی به کمک تخیلات ذهنی خود از رابطه دوستی خود می‌گوید.

مثال:

پریش تلفن رو کشیدم. یه شماره شش رقمی گرفتم، اما کسی گوشی رو برنداشت.
لحظه‌ای مکث کردم.

شاید دستش بنده. شاید به یکی دیگه تعهد داره.

نه... بایستی یک هفت به آخرش اضافه می‌کردم. بعد از این که دو سه بار زنگ خورد، گوشی رو برداشت. از صدایش معلوم بود که تازه از حموم دراومده، تنشو خشک کرده، اما موهایش هنوز خیس... صدایشم تره.

اولش یه کم تعجب کرد، اما وقتی فهمید کی ام با خروشروی جواب داد: «من معمولاً با غریبه‌ها هم‌صحبت نمی‌شم. در مورد دوستیای تلفنی چیزای خوبی نشنیده‌م، اما حساب کسی که آدم رو باور داره یه چیز دیگه‌س.»

از این که این قدر ساده و سریع به من اعتماد کرده بود دستپاچه شده بودم.

«من جداً می‌تونم آدم مناسبی برات باشم.»

صدایش گرم و دلگرم کننده بود.

«آره... از صداتون معلومه که قابل اعتمادین و آدمی هستین

که با احساساتون زندگی می‌کنین.»

۳- محور معنایی داستان چیست؟

انسان امروزی به دلیل نداشتن آزادی بیان احساسات، عواطف و هیجانات خود را از طریق تخیلات ذهنی ش بیان می‌کند. در واقع زیرسؤال بردن نظام دیکتاتوری حاکم بر جوامع است.
مثال: چهارشنبه کمی اشک ریختم. پنجشنبه بی حوصله بودم و جمعه... جمعه غزل در ذهنم متولد شد.
چطور متولد شد؟ تو یه خواب کوتاه بعد از ناهار. رؤیای خوبی بود. شیرین و عاشقانه.

وقتی بیدار شدم، چیز زیادی ازش یادم نمونده بود جز اسمش که غزل بود و این که منو خوب درک می‌کرد. نمی‌تونستم به این امید بمونم که یه بار دیگه تو خواب ببینمش. بایستی می‌آوردمش این جا، جایی که بتونم حتی وقتی واسه یه لحظه هم چشمامو رو هم می‌ذارم ببینمش.

یکی دو ساعت خوب بهش فکر کردم. وقتی تونستم تو ذهنم قشنگ اون چهره و صدایی رو که دوست داشتم خلق کنم، تصمیم گرفتم یه بار حضوری ببینمش.

۵- داستان پرسش محور است.

در روابط پیچیده ذهنی عشق کدام است؟
بی تفاوتی. تمرکز نداشتن روی انتخاب‌ها. عشق به دلیل ترس از تنهایی. خلق انسان ایدئال در ذهن. توهم دیده شدن به واسطه دیگران. خلاء زمان، نبودن هویت فردی.

الف) بی تفاوتی:

انسان دیگر مانند گذشته فکر نمی‌کند، موضوعاتی مانند: خانواده، ازدواجی در گذشته داشته... نه تنهادغدغه‌ش نیست بلکه پاسخی نمی‌دهد چون موضوعی بی اهمیت و پیش پا افتاده است.

مثال: فرداش غزل حرفاشو با گله شروع کرد: «چرا تو هیچ وقت درباره فامیلای من چیزی نمی‌پرسی؟ از پدر و مادرم سراغی نمی‌گیری؟» یه لحظه موندم. حق با اون بود. من فقط فکر این بودم که دختر ایدئال زندگی مو خلق کنم و اصلاً به کس و کارش کاری نداشتم.

ب) تمرکز نداشتن روی انتخاب‌ها:



راوی آن قدر شتاب زده وارد دوستی می شود که حتی نام او را اشتباه تلفظ می کند.

مثال: هیچ وقت تو عمرم این جوری یک ضرب حرف نزده بودم و همین نشون می داد که تو انتخابم اشتباه نکردم و غزال... نه غزل... همونیه که می تونه منو درک کنه، فقط به شرطی که خود من باورش می کردم

ت) عشق به دلیل ترس از تنهایی:

عشق دیگر راه رسیدن به وصال نیست تا به زندگی رمانتیک بدل شود بلکه ترس از تنهایی دلیل عاشق شدن انسان امروزی است چون عشق دیگر منبع انرژی و نیروی جاذبه نیست در واقع می توان گفت خاصیت خود را از دست داده زیرا این نیروی «تنهایی» است، او را عاشق می کند نه نیروی عشق! مثال اول: به لحظه احساس کردم تنهام... شاید وقتش رسیده بود که از غزل بخوام برای همیشه پیشم بمونه. صبح که از خواب بیدار شدم، اینو ازش پرسیدم. دوست نداشتم سریع جواب مثبت بهم بده. خوشبختانه این کارو نکرد.

«فکر نمی کنی پرسیدن همچی سؤالی تو این ساعت از روز به مقدار زود باشه؟»

تأکید کردم: «می تونی سر فرصت خوب در موردش فکر کنی.»

مثال دوم: «چرا وقتی داری با من حرف می زنی چشمتو می بندی؟»

بهتر بود حقیقتو بهش می گفتم: «می ترسم چشمامو وا کنم دیگه تو رو نبینم.»
«اگه واقعاً به من اعتقاد داشته باشی با چشای بازم می تونی منو ببینی.»
با ترس و احتیاط از زیر پلکام به نگاه کردم. شکر خدا کماکان رو به روی من نشسته بود. البته کافی شاپ اون جوری که تجسم کرده بودم نبود

ث) خلق انسان ایدئال در ذهن:

نویسنده در ذهن خود زن ایدئالی را خلق کرده که اصل و نسب برایش مهم نیست، مهم شخصیتی است که در واقعیت دیگر وجود ندارد.

مرگ انسان ایدئال. مرگ علایق مشترک، مرگ درک و تفاهم طرفین. مرگ عشق واقعی.

مثال: هیچی درمورد من نمی خواست بدونه، این که خانواده م کی هستن؟ چرا تو این سن و سال هنوز ازدواج نکرده م؟ حرفای منو با علاقه گوش می کرد و وقتی حرفی برای گفتن

نداشتم، فقط لبخند می زد.

ج) توهم دیده شدن به واسطه دیگران: ایجاد توهم دیده شدن به وسیله حاکمان قدرت نظام اعتقادی و ارزشی جوامع دیکتاتوری تا از زندگی لذت نبردن. در لحظه شاد نبودن. خلاء ارتباط حسی و کلامی با کسی که به او علاقه مندی.
مثال: «مامانم خیلی ناراحته که خونه شونو با اسباب اثاث اضافی پر کردی.»

در اتاق را باز کردم.

خدای من! حق با غزل بود. اونا این جا چی کار می کردن؟
«خونواده م باید حتماً ساکن این جا باشن. خوب نیست همسایه ها رفت و آمد منو به خونه یه آدم مجرد ببینن. فکر ای بد می کنن.»
لبم را گزیدم.

«عزیزم، همسایه ها که نمی تونن تو رو ببینن.»
با صدای بغض کرده گفت: «این نشون می ده تو هنوز اون جوری که لازمه منو باور نکرده. تو هنوز تصویر بقیه تو سرته.»
«متوجه نمی شم.»

اخماش رفت تو هم.

«منظورت آینه که من دارم حرف بی ربط می زنم؟»

چ) خلاء زمان:

در روابط عشقی، زمان تعریفی ندارد. هر لحظه می توان عاشق شد.

مثال: «زمان طولانی به چه دردمون می خوره... زمان خیلی راحت می تونه عشقو از ما بگیره.»

«یا عشق می تونه زمانو از ما بگیره.»

ح) نبودن هویت فردی:

راوی در پایان داستان نام خود را فراموش می کند منتظر می ماند کسی را در خیابان پیدا کند، تا او را بشناسد. کیستی انسان. انسانی که خود را در روابط عشقی، جهان مردگان، جهان زندگان گم کرده است و درانتظار به سر می برد. من کیستم؟ جهان اطراف من چیست؟ عشق چیست؟ تنهایی چیست؟

مثال: روزها تو خیابونا پرسه می زنم و منتظرم یکی رو پیدا کنم تا منو بشناسه. حتی تو ویتترین مغازه ها نمی تونم خودمو پیدا کنم. مدت هاست... مدت هاست که اونو گم کردم و دیگه هیچ جا نمی تونم پیداش کنم... پیدا کنم... خودمو. ■

بهتر بود حقیقتو بهش می گفتم: «می ترسم چشمامو وا کنم دیگه تو رو نبینم.»
«اگه واقعاً به من اعتقاد داشته باشی با چشای بازم می تونی منو ببینی.»





جنون و جامعه

چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد را مهدی رضایی، سال ۱۳۸۹ توسط نشر افکار، منتشر کرد. رمان، داستان معلم جوانی است به نام آرمان پاکروان که در خانه، نگاری دارد و در ذهن نسترنی. در بیرون از خانه، معلم است و به ظاهر چهرهٔ موجهی دارد اما از درون، ویران است و این ویرانی را خودش بیشتر از همه تشخیص می‌دهد. "همین ظاهر معمولی کافی است که غیر از نگار کسی به من نگوید دیوانه" (۸). در عین حال، او از آن انسانهای متواضعی نیست که به سادگی دیوانگی‌اش را بپذیرد. اگر آرمان دیوانه است، لابد "همهٔ آدمها دیوانه‌اند. فقط نوع دیوانگی آن‌ها فرق می‌کند" (۷). پاکروان، معلم ادبیات دبیرستان است. او مردی است با سری بزرگ و دستهایی کوچک. همانطور که دانش آموزهایش کاریکاتور او را روی تخته سیاه کلاس می‌کشند. "کاریکاتورم را کشیده‌اند. با کله‌ای بزرگ و دست و پای کوچک که یک کیف دستم است و به زور به دنبال خودم می‌کشم" (۱۲۵).

آرمان پاکروان با نام نمادین‌اش، معضلات جامعه را می‌بیند و رنج می‌کشد. اما دست و پایش آنقدر کوچک است که نمی‌داند با این مشکلات چه کند. آرمان مانند نیچه تصور می‌کند "خدا، مرده است." "می‌دانی از وقتی این

عکس‌ها را دیدم به چه عقیده‌ای رسیدم؟ اینکه خدا مرده. اگر نمرده بود کاری می‌کرد" (۴۳). اما این نتیجهٔ نیچه‌ای به آن درجه از بلوغ نرسیده که او را به "حکمت شادان" برساند. حکمتی که نیچه به شدت بر آن تاکید می‌کند و در مقدمهٔ کتابش با صراحت، اعلام می‌کند: "کسی که خنده نمی‌داند، همان به که آثار مرا نخواند" (۵). حکمتی که زندگی را آنقدر شاد کند که "اگر اهریمنی در خلوت از تو پرسید، آیا حاضری این زندگی را یکبار دیگر و بلکه بارها تکرارش کنی، به جای اینکه خودت را به زمین بیفکنی و دندانهایت را از خشم به هم بفشاری، به او پاسخ دهی که تو تصمیم گیرنده‌ای و هرگز چیزی ارزشمندتر از این نشنیده بودم" (حکمت شادان). آرمان پاکروان به ارزشهای گذشته، پایبند نیست اما در عین حال از خلق ارزشهای جدید هم ناتوان است. این ناظر ضعیف و شکننده، وقتی می‌بیند شاگردهایش حرفهای او را نمی‌فهمند، خیلی

ساده دست از مبارزه می‌کشد. "درس؟ برای چی؟ مگر این همه درس دادم آدم شدید؟ چیزی یاد گرفتید؟" (۶۷).

آرمان از جهاتی شبیه اعضای جنبش مردان جوان خشمگین است. جنبشی که در بازهٔ زمانی سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۵ در انگلستان بحران زده شکل گرفت. انگلستانی که بعد از جنگ جهانی، یکی یکی مستعمراتش را از دست می‌داد و مردم‌اش، شرایط اقتصادی سختی را تجربه می‌کردند. با خشم به گذشته بنگر، نمایشنامهٔ جان آبرن، شاهکار این دوره محسوب می‌شود. این جنبش، ارزش‌های سنتی و عرف را زیر سؤال می‌برد و به شدت و با عصبانیت از آنها انتقاد می‌کرد. بحران اقتصادی در این زمان باعث بیکاری و روی آوردن افراد طبقهٔ متوسط به تحصیلات دانشگاهی شده بود و همراه با خود "حس ناامیدی" و خشم از عدم کسب جایگاه اجتماعی را به همراه داشت (محسنی نیا ۲۷۱). بیکاری، نبود افراد در جایگاه اجتماعی خود و مشکلات اقتصادی، از وجوه مشترک آرمان

چنین پایانی برای رمان می‌تواند یک لایه معنایی دیگر از رمان برای خواننده ایجاد کند و آن را عمیق‌تر کند.

پاکروان و هم نسلانش است با گروه جوانان خشمگین. سروش، همکلاسی آرمان که با مدرک فوق لیسانس از دانشگاه فارغ التحصیل شده، می‌گوید: "دلت خوش است. مدرکم را گرفتم و بیکارم. نه جایی استخدام می‌کنند، نه اجازهٔ فعالیت به خودم می‌دهند" (۸۲).

سروش که برای دل خودش نمایشنامه می‌نویسد، راه گریز را در "مطرب و خوانندگی و مداحی" پیدا کرده. "یک روز دوستم می‌شود آکاردئون زن و من می‌شوم کور عینکی کاسه به دست، از خیابان ولیعصر می‌رویم بالا و پایین" (۸۲).

آرمان، شخصیتی درون ریز دارد. این درون ریزی در مواجهه با قدرت، وقتی به جنس ضعیف می‌رسد، به یکباره به بیرون فوران می‌کند. چه این جنس ضعیف، شاگردانی باشند که محکوم به گوش دادن به صحبت‌های این معلم مجنون ایده آلیست هستند و چه زنانی باشند که توی تاکسی نشسته‌اند و او بخشی از مکالمه‌شان را می‌شنود و قضاوتشان می‌کند، چه نسترنی باشد که در ذهن آرمان، آمیزه‌ای است از زن ایده آل و در عین حال شرور. اما قربانیان این آرمان، به شکل خاص زنان هستند. بحران‌های روحی و اجتماعی سرکوب شدهٔ آرمان تبدیل به واژه می‌شوند و بی محابا آوار می‌شود روی سر



نزدیک‌ترین افرادی که با او سروکار دارند. همسرش نگار، و زنان به طور کلی. "صدایم آن قدر بلند بود که نگار را از اینکه مبدا همسایه‌ها از دعوا بویی ببرند، بترساند. پس سعی کرد که آرامم کند. گفت: هیس! همسایه‌ها می‌شنوند. / به درک بشنوند. بگو چه شده بعد گم شو برو خانه مادرت" (۵۵). در کنار این لحن آزار دهنده که گفتمان‌های مردسالارانه را تداعی و بازتولید می‌کند و متأسفانه، در رمان گستردگی زیادی دارد، نگاه به زنان رمان، نگاهی متحجرانه است که از معلمی آرمان‌گرا بعید به نظر می‌رسد. او می‌خواهد که یک مصلح اجتماعی باشد. حتی برای بهتر شدن وضعیت زنان، پیشنهادهای خوبی هم دارد. "چرا دو تا داستان از زرنگی دخترها چاپ نمی‌کنید که با چه ترفندهایی پسرها را امتحان می‌کنند و چه طور نتیجه می‌گیرند؟ مثل همین نامه‌ای که برایم خواندی. چرا جرات ندارید که این نامه را چاپ کنید؟" (۶۰). اما از طرف دیگر، به نظر می‌رسد نویسنده در این جدال، با شخصیت روشنفکر رمانش همسو نیست. چرا که در ذهن او، نگار توانایی فهم صحبت‌های این معلم دیوانه را که حالا استاد خطابش می‌کند، ندارد. "فکر کردی من کی ام که داری این طوری تخصصی صحبت می‌کنی؟ من فقط یک کارمند ساده‌ام. نگاهم کن... من ادبیات نخوانده‌ام و از این حرف‌های تو هم چیزی سرم نمی‌شود" (۶۱). شباهت جملات شخصیت‌ها به یکدیگر نکته دیگری است که شخصیت پردازی را کمرنگ جلوه داده و پیدا کردن تفاوت بین شخصیت‌ها را مشکل می‌کند. تا جایی که گاهی آنقدر جملات شبیه هم می‌شوند که اگر خواننده در دیدن اسم شخصیت‌ها اشتباه کند، جملات زن و مرد و معلم و دانش‌آموز از یکدیگر، قابل تفکیک نیست.

اما پایان رمان که مانند رمانهای مدرن، باز است، برای خواننده این امکان را فراهم می‌کند تا در نوشتن رمان شریک شود. از ابتدای داستان، آرمان از شخصیتی صحبت می‌کند که در پیکر رمان، نقش مکمل اش است. آقای شاهی، مرد بی حنجره‌ای است که وبلاگ می‌نویسد و در این رمان آرمان، حنجره او می‌شود چرا که خواننده، آقای شاهی را از دید او و به واسطه آرمان، می‌بیند و می‌شناسد. پایان بندی رمان با اتفاق غیرمنتظره مرگ آقای شاهی و وبلاگی به پایان می‌رسد که وقایع یک سال را در خودش جا داده. معمای قتل آقای شاهی بی جواب باقی می‌ماند.

می‌شود آقای شاهی را زاییده تخیل آرمان تصور کرد. خیالی که بعد از کشته شدن اش، آرمان به یکباره صاحب وبلاگ می‌شود. "طی این یک سال تمام خاطراتمان و جاهایی را که رفته‌ایم مثل دفتر خاطرات نوشته‌ام و عکس‌ها را هم گذاشته‌ام.

اما هیچوقت به نگار نگفته بودم که چنین وبلاگی هم دارم. باورش نمی‌شود" (۱۱۹). آرمان در خواب می‌بیند: "شاهی می‌گوید: ما هم می‌دانیم. اگر دیوانه نبودی که شخصیت مهمی مثل من را نمی‌کشتی" (۱۲۲). چنین پایانی برای رمان می‌تواند یک لایه معنایی دیگر از رمان برای خواننده ایجاد کند و آن را عمیق‌تر کند. از سوی دیگر عدم قطعیت در پایان بندی این امکان را برای خواننده فراهم می‌کند تا با تخیل خود، جاهای خالی را پر کند و به قول بارت، متن را از خواندنی صرف که خواننده را مصرف کننده تلقی می‌کند به نوشتنی که متن توسط خواننده خلق می‌شود، تبدیل کند و این یکی از نقاط قوت رمان چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟ است.

منابع:

- رضایی، مهدی. چه کسی از دیوانه‌ها نمی‌ترسد؟ تهران: نشر افکار، ۱۳۸۹.
- نیچه. فردریش. حکمت شادان. تهران: چاپخانه نیل، ۱۳۷۷.
- محسنی نیا. ناصر و راحله اخوی زادگان. گفتگو با جنبش مردان جوان خشمگین براساس نظریه گفتمان باختین. نشریه ادبیات پایداری، ۱۳۹۴.





میان ما هنوز یک سؤال است

روایت شناسانی از جمله بارت، برمون، ژنت و تودروف با شناسایی اصول نشانه شناختی متن معتقد بودند که سازه‌های اصلی روایت (شخصیت، صحنه، رویداد و ...) ترکیب جایگزین یا تبدیل می‌شوند تا انواع متن‌های روایی پدید آید شعر نیز یکی از متونی است که می‌تواند بر پایه روایت ایجاد گردد همانطور که رومن یاکوبسن در: «در بارهٔ رئالیسم در هنر» استدلال می‌کند که ادبیات به عنوان یک نهاد مستقل وجود ندارد، او و بسیاری از نشانه‌شناسان این نظر را قبول دارند که همه متن‌ها چه نوشتاری و چه گفتاری همسان‌اند، مگر آن که برخی نویسندگان متن‌های خود را با خصوصیات مشخص ادبی کد گذاری کنند تا از دیگر فرم‌های بیان مشخص باشند. با این حال یک تمایل روشن به تشخیص فرم روایت ادبی به صورت مستقل از دیگر فرم‌های روایت وجود دارد.

فرمالیست‌ها بین دو جنبه روایت قصه و طرح تمایز قائل می‌شوند آنها قصه را مواد خام روایت می‌دانند یعنی رخدادهای در توالی زمانیشان، ولی طرح روایتی است که به صورت موجود شکل گرفته است و طرح یعنی پالایش بیشتر چون این اقلام را به نحوی تنظیم می‌کند که بیشترین تأثیر عاطفی و جذابیت درون مایه‌ای ممکن را پیدا کند (اسکولز ۱۳۹۱) بنابراین در شعر نیز بیشتر از جنبه طرح با یک روایت روبرو هستیم چون هم بر تأثیر عاطفی متن می‌افزاید و هم توالی آن را جذاب‌تر می‌کند مانند نمونه زیر که در آن راوی با چیدمات صحنه می‌تواند گفتگوی راوی و مخاطب را به نمایش بگذارد:

«آوازی پوشانده بود

نه گلو می‌خواست بخواند

نه می‌توانست

اینکه حجم هوا

اضلاع پنجره را

لولای در را

بیمار کرده بود؛ دروغ نبود / بود؟

در

انتظار خوردن انگشتی به زنگ

و زنگ، زنگ زده بود چشم نمی‌دانست
ای رطوبت فرو رفته در پوست
میان ما هنوز یک سؤال
یک سؤال
سرگردان است» (حسنلو، ۱۳۹۱)

تودوروف هرروایت را حاوی دو نوع اپیزود می‌داند یکی اپیزود وضعیت که موقعیت متعادل اولیه و موقعیت متعادل تازه را تشریح می‌کند که در انتهای روایت ایجاد می‌شود و دیگر اپیزود گذار که حالت متعادل را بر هم می‌زند. «بنابراین در یک روایت دو نوع اپیزود وجود دارد اپیزودهایی که حالتی (متعادل یا نامتعادل) را توصیف می‌کند و اپیزودهایی که توصیف کننده گذار از یک حالت به حالتی دیگر است (کریمی و فتحی ۱۳۹۱)

«تنم را باید از صندلی بر می‌داشتم

در کوچه آدم‌ها

شکل دیگر کوچ

می‌رفتند پی کفش‌ها

و در رویای رسیدن

بندها بودند، که می‌بستند

انگشت‌هایی را در بند هم

برگ از خواب درخت افتاده بود

پوشیده، پوشیده بود زمین

گیاه را، ساقه را، خاک را

مرا

که علفی فرو رفته در رفتن‌هایم بودم

کسی به من، با من (حسنلو، ۱۳۹۱)

شاعر در همان ابتدای سطر تعادل را بر هم می‌زند و با تصویر انتزاعی به حالتی عینی می‌رود و چند سطر پایین‌تر نیز تعادل را به هم می‌زند و این برهم زنی تعادل در اپیزورهای این شعر واضح است. تودوروف کوچک‌ترین واحد روایی را گزاره می‌نامد و توضیح می‌دهد گزاره‌ها دو نوع هستند: گزاره‌های وصفی که از ترکیب گیرند شخصیت و وصف

زیرمونسکی می‌گوید: «تا هنگامی که مادهٔ خام شعر، لغت است... دسته‌بندیهای کلامی ارائه شده توسط زبان‌شناسان باید مبنای هر بوطیقای نظام‌مندی باشد.»



شکل می‌گیرند و گزاره‌های فعلی که از ترکیب شخصیت و کنش ایجاد می‌شوند (تایس ۱۳۸۷) البته در شعر تشخیص اینکه کدام گزاره‌ها به طور کامل فعلی یا وصفی هستند مشکل است و گاهی طیفی از هر دو موجود است مانند نمونه زیر «تن»

و حضور نازک پیراهن
عربانی آیا
عصیان خواسته‌هایم نبود؟

لب‌ها می‌پرسند
پوست فرو می‌ریزد
جعبه‌ای مرا می‌خورد
نامش ؟
-بدنی با آرواره‌های معمولی -

آهنگ تو خونین است
وقتی در استخوانم می‌پیچی
می‌نشینی در سلول‌ها و
مسیر عبور ذرات می‌شوی

قائم میان اشیاء
محتاج به بادی که می‌وزد

و دهانی که هوا را می‌خواهد « (حسنلو ، ۱۳۹۱) »
شاعر در شعر "جعبه‌ای با آرواره‌های معمولی" از راوی اول شخص استفاده نموده است در واقع این دیدگاه، دارای وجود عناصری مانند «کلمات احساسی» و «قیدها و صفتهای ارزش گزارانه» است. نظام وجهی این نوع دیدگاه مثبت است؛ زیرا راوی به آنچه می‌گوید مطمئن است و به بیان حالات و احساسات درونی خود می‌پردازد همان چیزی که می‌تواند پیرنگ این شعر باشد

«باد از دهان آسمان می‌وزد

پنجره به زبان ابر

لب باز می‌کند

جایی میان اشیاء

صندلی جز نشستن آدمی نیست

میز ، آغوش کتاب‌هاست و

کاغذهایی که تو را

شاعرانه می‌خوانند

با من به زبان کلمات سخن بگو

سطری را در گلو بتراش

که تصویری حقیقی باشد

جهان

رقص کره‌ای ست زخمی بر انگشتانم» (حسنلو ، ۱۳۹۱)

زیرمونسکی می‌گوید: «تا هنگامی که ماده خام شعر، لغت است... دسته بندیهای کلامی ارائه شده توسط زبان‌شناسان باید مبنای هر بوطیقای نظام مندی باشد.» استاینر الگوی مورد نظر زیرمونسکی را «نوعی مجاز مرسل یا رابطهای جزء به کل» می‌خواند که در سطر پایانی نمونه فوق می‌توان دید مجموعه شعر "تعمیر با جراحتهای اضافه" را می‌توان طرحی از یک روایت دانست که در آن به جای صحنه با تصویرپردازی مواجه هستیم و همینطور مجازهای مرسل که در برخی شعرهای آن می‌توان یافت. در بعضی شعرها مانند پاندول نیز این روایت‌گری به سمت قصه سوق می‌یابد و هرچه به انتهای این مجموعه شعر نزدیک‌تر می‌شویم شعرها بیشتر به سمت این جنبه از روایت می‌روند و شاعر در پی آن است که اتفاق‌ها را در منظر شعری به تصویر بکشد. ■

مراجع

پرستو کریمی، و امیر فتحی. ۱۳۹۱. "تحلیل ساختاری طرح داستان کیومرث براساس الگوهای تودوروف." فصلنامه تخصصی مطالعات داستانی، ۸۲-۹۵.
تایس، لوئیس. ۱۳۸۷. نظریه‌های نقد ادبی معاصر. تهران.
رابرت اسکولز. ۱۳۹۱. درآمدی بر ساختارگرایی در ادبیات. ترجمه فرزانه طاهری. تهران: آگاه.
محمدعلی حسنلو. ۱۳۹۱. تعمیر با جراحتهای اضافه. تهران: نصیرا.





می‌شود، وسط بزرگراه از تاکسی پیاده شده و از پله‌های اضطراری کنار بزرگراه مسیری میانبر را به سمت مقصدش با پای پیاده انتخاب می‌کند. هدف آمامه قتل مردی است که سابقه خشونت با زنان را دارد؛ آمامه ماموریتش را با موفقیت انجام می‌دهد ولی زمانیکه از پله‌های اضطراری بزرگراه استفاده کرده است، ناخواسته وارد دنیای جدیدی شده است. به موازات داستان آمامه، فصل بعدی با داستان مردی به نام تنگو کاوانا

شروع می‌شود؛ تنگو معلم ریاضی است. وی به نویسندگی علاقه‌ای وافر دارد ولی تاکنون داستانی منتشر نکرده است. تنگو از طریق دوست ناشرش، با داستان خامی به اسم شفیره هوا نوشته یک دختر هفده ساله به نام فوکا آری آشنا می‌شود. داستان شفیره هوا داستان بسیار قوی‌ای در ژانر فانتزی، اما خام است. تنگو پس

از ملاقات با فوکا آری و قیّمش زیر بار بازنویسی داستان شفیره هوا به عنوان یک رمان به نام فوکا آری می‌رود؛ یعنی نویسنده پشت پرده. رمان شفیره هوا بسیار موفق می‌شود و به خاطر داستان خلاقانه‌اش مورد توجه ویژه مردم و منتقدین قرار می‌گیرد. اما تنگو نیز به پس از نوشتن و انتشار رمان با نام فوکا آری، ناخواسته وارد دنیای دیگری می‌شود. رمان ۱۹۸۴ فصل به فصل به طور موازی بین آمامه و تنگو در گردش است. هر چه رمان جلوتر می‌رود، این خطوط موازی به هم نزدیک‌تر می‌شود. در نهایت این دو خط موازی در جایی که خواننده انتظار ندارد، به یکدیگر می‌رسد. تنگو و آمامه، ساکن زمان سال ۱۹۸۴ هستند. اما به اقدامات ناخواسته‌ای که انجام داده‌اند وارد دنیایی شده‌اند که آمامه آنرا سال ۱۹۸۴ و تنگو شهر گربه‌ها نام گذاری کرده‌اند. Q در ذهن آمامه علامت سؤال بزرگی است که این دنیای جدید برایش ایجاد کرده است. شهر گربه‌ها نیز کنایه از داستان کوتاهی است که تنگو در سفر قطار خوانده است. هاروکی موراکامی در این رمان دنیای خلق کرده که نمی‌توان آنرا دنیای موازی نامید؛ این دنیای جدید، نه یک آرمانشهر است، نه پادآرمانشهر. آرمانشهر در ادبیات خواننده را درگیر این مسئله می‌کند که چه خوب می‌شد اگر بتوان در آن شهر آرمانی زندگی کرد؛ و پادآرمان شهر نیز درست برعکس این مسئله است. اما دنیای ۱۹۸۴ دنیایی است شبیه این دنیا با این تفاوت که در آسمان دنیای مذکور به جای یک ماه (قمر)،

رمان سه جلدی ۱۹۸۴ بین سالهای ۲۰۰۹ الی ۲۰۱۱ در کشور ژاپن از نویسنده شهیر ژاپنی هاروکی موراکامی منتشر شد. سبک این رمان، سبک خاص هاروکی موراکامی است. سبک خاص موراکامی یعنی واقعاً سبک خاص موراکامی. زیرا هیچ نویسنده‌ای مانند موراکامی نمی‌نویسد؛ و موراکامی هم مانند هیچ نویسنده دیگری نمی‌نویسد. با خواندن هر کدام از آثار موراکامی، خواننده یاد هیچ نویسنده دیگری نمی‌افتد.

سبک خاص موراکامی سبکی بینابین فانتزی و سورئال است. می‌توان اینگونه متصور شد که موراکامی، پیرنگ داستانی رمان‌ها یا داستان‌های کوتاهش را از خواب‌هایی که دیده انتخاب می‌کند. در مقدمه رمان موفق کافکا در کرانه اثر موراکامی، در مصاحبه‌ای کوتاه، موراکامی به این نکته اشاره کرده است. نقل

قول او این است: برای من رمان نویسی مثل خواب دیدن است. نوشتن رمان به من اجازه می‌دهد که در بیداری و به عمد خواب ببینم. امروز می‌توانم به رویای دیروز ادامه دهم، کاری که معمولاً کسی در زندگی روزمره نمی‌کند. همچنین راهی است برای فرو رفتن به عمق آگاهی‌ام. پس هنگامی که آن را رویاوار ببینم، خیالگونه نیست. از نظر من رویاواری خیلی واقعی است. (برگرفته از رمان کافکا در کرانه، ترجمه مهدی غبرائی انتشارات نیلوفر ص ۱۴)

در واقع رمان ۱۹۸۴ نیز اینگونه است. هر چه رمان جلوتر می‌رود تشخیص رؤیا و واقعیت از یکدیگر غیرممکن می‌شود. دنیای رمان دنیای خاصی است. دنیایی به شدت رویاوار؛ رمان در سال ۱۹۸۴ میلادی حادث می‌شود. سال ۱۹۸۴ اشاره‌ای است به رمان معروف جورج اورول به همین نام. تم رمان ۱۹۸۴ اورول حکومت دیکتاتور مآب توتالیتری بود که تمامی جنبه‌های خصوصی و غیرخصوصی مردم را زیر نظر داشت. جورج اورول این رمان را در سال ۱۹۴۸ منتشر کرد. جامعه‌ای را در این رمان تصویر کرد بسیار تاریک بود. اما رمان ۱۹۸۴ موراکامی آینده را پیش بینی نمی‌کند؛ موراکامی سال ۱۹۸۴ را طوری توصیف می‌کند که می‌توانست باشد.

داستان غیر خطی و موازی رمان اینگونه آغاز می‌شود: زنی به نام آمامه در ترافیکی سنگین در یک تاکسی منتظر نشسته و به رادیو گوش می‌دهد. آمامه پس از اینکه از ترافیک خسته

آمامه در ترافیکی سنگین در یک تاکسی منتظر نشسته و به رادیو گوش می‌دهد. آمامه پس از اینکه از ترافیک خسته می‌شود.



دو ماه در آسمان قرار دارد. یکی مانند ماه طبیعی که قابل مشاهده است و دیگری ماه کوچکتر سبز رنگ با فاصله از ماه اصلی قرار دارد. تفاوت دیگر بر سر موجوداتی هستند که در رمان آدم کوچولوها نام گذاری شده‌اند. این آدم کوچک‌ها با آدم کوچولوهایی در داستان‌های ادبی نظیر گالیور، یا دورف‌های کوتوله تفاوت فاحشی دارند. آدم کوچولوها در رمان ۱۹۸۴ بسیار اسرارآمیز هستند. یکی از ویژگی‌های مهم این رمان، قلابی است که نویسنده این رمان، خواننده را با آن درگیر می‌کند. فقط کافیسست که خواننده فصل اول: آمامه و فصل دوم: تنگو را بخواند؛ آنوقت دیگر زمین گذاشتن رمان بسیار مشکل می‌شود. ۱۹۸۴ رمان پرحجمی است؛ ترجمه فارسی این رمان ۱۳۶۶ صفحه است. اما خوانندهٔ رمان هرگز خوانش خسته نخواهد شد. چرا که موراکامی در این رمان در نوشتنش زیاده‌گویی نکرده که حوصله خواننده را سرببرد. موراکامی از این نظر بسیار خوب خواننده رمان مدرن را می‌شناسد. می‌داند در عصر ارتباطات رمان باید آنقدر خواندنی باشد که خواننده فکرش از فیلم و سریال‌ها، تلفن همراه، اینترنت و انواع شبکه‌های اجتماعی منحرف و درگیر رمان شود. یکی دیگر از خصوصیات این رمان، مدرن بودنش است. در انتهای رمان بسیاری از سؤالی که در ذهن خواننده در حین خوانش رمان پیش آمده بی جواب می‌ماند. ولی مگر خواننده با یک رمان معمایی یا جنایی از نوع کلاسیک طرف است؟ خیر. پس می‌توان برای سؤالات جوابهایی نیز پیدا کرد. جوابهایی که با تعمق در رمان می‌توان به آن رسید. برسیم به نقطه ضعف اساسی این رمان. به طور قطع از کار موراکامی نمی‌توان به راحتی ایراد گرفت. ایراد اساسی در ترجمه این اثر است. مترجم این اثر در برخی جاها اسامی شخصیتها را با دیکته‌های مختلف نوشته است. یا در جای دیگر، فوکا آری دختری که رمانی به عنوان شغیره هوا نوشته، در جلد دوم، برخی جاها در رمان شغیرهٔ هوا به عنوان شکوفه هوا ترجمه شده است. این ایرادات جزئی باعث می‌شود خواننده حرفه‌ای و سخت گیر، کتاب را نیمه کاره رها کند. اما ذکر این نکته خالی از لطف نیست که با تمام این ایرادات جزئی رمان ۱۹۸۴، حرفهای بسیار برای گفتن دارد و خوانش آن به خاطر تسلسل حوادث بسیار لذت بخش است. ■

* رمان ۱۹۸۴ اثر هاروکی موراکامی ترجمه معصومه نتاج عمرانی از نشر آوای مکتوب.





حالا با قانونِ دو راست در کنارِ دو دروغ این خاطره چه می‌شود؟

شما به زور به خاستگاریِ دخترخاله‌تان که عاشقِ سینه چاک شما می‌روید. از آنجا که آن بنده خدا قد کوتاهی دارد، کفش پاشنه پانزده سانتی پوشیده و وقتی سینی چایی را به شما تعارف می‌کند، شما که از قضا عاشقِ یکی دیگر هستید و به خاطر پولِ شوهرخاله و.. مجبور شده‌اید به این مجلس بیایید، نیم نگاهی به دخترخاله ی‌تان نمی‌کنید و او از حرصش با پاشنهٔ کفش به روی پایتان چنان ضربه‌ای می‌زند که شما از درد بلند می‌شوید و در همین حین، او که سینی چایی در دستش است، تمام کت و شلوارِ نازنینِ عاریتی تان را آبکش می‌کند. (البته حق تان هست).
تخیل ریشه در واقعیت دارد. ما از ارتباط با واقعیت در فضای داستان استفاده می‌کنیم. تجربه را رام کرده و در قالب داستان می‌آوریم. گفتم که (شاید نگفتم ولی الان دارم

می‌گویم!) داستان خوب دو ویژگی دارد:

۱- لذت بخش است.

۲- خواننده را به تفکر و تخیل وادار می‌کند.

عباس معروفی جملهٔ زیبایی در تأیید این بخش صحبت‌های من دارد که می‌گوید: «هر داستان نویسی دیر یا زود عاقبت به یک حقیقت مسلم دست می‌یابد که خوانندگان پای بندِ تخیل او می‌شوند، نه روایت صادقانه‌اش از یک حادثه یا واقعه».

بعدها بیشتر دربارهٔ راست‌نمایی صحبت خواهیم کرد؛ این قسمت را با صحبتی از مجید نصرآبادی به پایان می‌برم تا مبحث پیرنگ را باز کنم.

«نوشتن، به ویژه داستان نویسی، جهان ما را گسترش می‌دهد. نویسنده در خلق جهان داستان به فهمی بی‌واسطه از هستی می‌رسد که تنها در نمایاندن زندگی به مدد واژگان ممکن پذیر است خلقِ خلاقانهٔ جهان داستان، تابعی از آزادی است که آزاده منشی نویسنده را می‌طلبد.

نوشتن، تفنن نیست؛ نوشتن، کسب و کار نیست؛ نوشتن، ضرورت است که روان‌های دردمند را، جان بر لب می‌کند تا هستی فراموش شده انسان را عیان کند و به درگاه روشنایی، رهسپار».

در مقاله قبلی از انواع ادبی گفتم و تفاوت داستان با سایر انواع ادبی را مشخص کردم.

پس اگر فردا یک قصه نوشتید و دادید به فلان انتشاراتی و گفتید: «آهای انتشاراتی فلان... بشتاب که بهترین داستان قرن را نوشتم، بخوان و چاپ کن»؛ قصه را به چند قسمت مساوی تقسیم کرد و برایتان پس فرستاد، بدانید که تقصیر خودتان است که هنوز فرقِ قصه و داستان را نمی‌دانید.

ما دو واقعیت داریم:

۱- واقعیت «زندگی» است.

واقعیت «داستانی». در واقعیت داستانی از خاطرات، تخیل،

خودآگاه، ناخودآگاه و ... بهره می‌بریم. ۲-

در واقعیت زندگی ماشین تصادف می‌کند، در صندوق عقب باز می‌شود، یک جنازه پیدا می‌شود. راننده را زندان و بعد اعدام می‌کنند. در واقعیت داستانی، ماشین تصادف می‌کند، در صندوق عقب باز می‌شود، یک جنازه پیدا

می‌شود. جنازه شخصی است که راننده نمی‌شناسد! (حالا داستان شکل گرفت...)

پس آنچه ما در داستان داریم «عدم تعادل» است.

عدم تعادل چیست؟

یادتونه قرار بود چه بنویسیم؟ قرار بود خاطراتمان را داستان کنیم! ولی حالا دارم بهتون می‌گویم ما از زندگی روزمره مون نمی‌نویسیم.

ما از عدم تعادل زندگی می‌نویسم از مشکلات، رفتارها، کشمکش‌ها، درگیری‌های ذهنی و جسمی.

حالا این سؤال مطرح میشه پس چه‌جوری خاطره مون رو داستان کنیم؟

شما می‌توانید با استفاده از آدم‌های واقعی در کنار تخیلات استفاده کنید. اصلاً قانونِ یک کلاغ، چهل کلاغِ مخصوصِ خودِ نویسنده‌هاست. و به قولِ آقایِ محمدرضا گودرزی: «دو دروغ در کنارِ دو راست بگو»

خاطرهٔ شما می‌گوید که، شما عید رفتید خانهٔ خاله و دخترخاله ی‌تان موقع تعارف شربت، پایش رویِ سرمیک کفِ سالن لیز می‌خورد و تمام شربت‌ها می‌ریزد.

در واقعیت زندگی ماشین تصادف می‌کند، در صندوق عقب باز می‌شود، یک جنازه پیدا می‌شود.



ایده چیست؟

تلنگری ذهنی است که باعث می‌شود شما درباره آن بخواهید داستان بنویسید.

مثل همون لیز خوردن دخترخاله تون. (حالا نگید چرا نمی‌گم پسرخاله‌ها! موضوع را جنسیتی نکنید.)

اول ایده است که به سراغ نویسنده می‌آید و نویسنده را مجبور می‌کند که درباره‌اش بنویسد.

مثل در رمان کشتن از علی فاطمی، ایدهٔ نوشتن رمان اینطوری سراغش آمده که یه بار در تاکسی، راننده ماجرای شب قبل را تعریف می‌کرده که پلیس مردی را دستگیر کرده که در جیبش دو عدد بیضهٔ بریده شده بوده است. نویسنده هم همینطور فکرش مشغول میشه و تخیل می‌کنه که چرا چنین اتفاقی افتاده و در موردش می‌نویسه، (می‌توانید مصاحبهٔ من

با این نویسنده را در نودمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک، شماره‌ی بهمن ۹۶ بخوانید)

موضوع چیست؟

در جواب سؤال دربارهٔ چه نوشتی؟ یک کلمه بکار می‌رود و آن یک کلمه موضوع شماست.

در زندگی هرچقدر تجربیات شما بیشتر باشه، موضوعات بیشتری برای نوشتن دارید. موضوعات شامل: مرگ، جنگ، عشق، انتقام، حسادت، کودکی، سفر، روابط بین زن و مرد و ... اند.

حالا موضوع یه داستان می‌تواند چند کلمه‌ای هم باشه! مثلاً عشق و جنگ. در جمله هم بکار می‌رود مثلاً: وضعیت نویسندهٔ مهاجر (یادتون باشه ارزشی نیست).

پس هر ایده در یک قلمرو هست، اون قلمرو موضوع است. نکته‌ای که در مورد موضوع می‌خواهم بگویم این هست که می‌گویند از موضوع باید گذشته باشیم و بعد بنویسیم. این را برای شما که قراره از روی خاطره بنویسید می‌گویم شما عاشق شدید، خواب و خوراک ندارید، احتمالاً چند کیلو هم وزن کم کردید و در همین حین هم گفتید یه داستان سوزناک عاشقانه بنویسم تا جگر همه بسوزه.

اولین کسی که جگرش می‌سوزه خود شماید! من نمی‌گویم ننویسید؛ بله بنویسید، حس و حالتان را ثبت کنید ولی تو را به مقدساتان قسم هی در همه جا منتشر نکنید. داستانی که نویسنده‌اش برایش گریه کند، کسی برایش گریه نمی‌کند. بزارید یکم ازش فاصله بگیرید و بعد ببینید چه شاهکاری میشه!

این نکته را بیان کنم انتشار کتاب هم کار خیلی سختیه و هم کار خیلی آسانی. اگر می‌خواهید در ادبیات ماندگار شوید

به این آسانی‌ها دم به تلهٔ انتشار کتاب ندهید. بگذارید اولین کار شما اینقدر قوی باشد که با آن شناخته شوید. این بخش از صحبت‌م را با گفته‌ای از کاوه فولادی‌نسب تکمیل می‌کنم:

«هنرمندی که اندیشه‌ای داشته باشد و خلاقیتی، هویت و اصالتش را از همان اندیشه و خلاقیت می‌گیرد نه از این شبکهٔ اجتماعی یا آن چت‌روم یا آن یکی، و در شکل کلان‌تر، نه از این مدیا یا آن مدیوم... بعضی‌ها زود دچار توهم می‌شوند. هنر اما توهم نیست. عرق‌ریزی روح است و با آن‌هایی که شهوت شهرت دارند، کاری ندارد.

و اصلاً مسئله نویسنده مگر ستاره شدن است؟ کسی اگر بخواهد ستاره بشود، می‌رود سراغ بازیگری سینما و خوانندگی پاپ و فوتبال، نه ادبیات داستانی»

مضمون یا درونمایه چیست؟

مضمون همیشه ارزشی هست و به ایدئولوژی نویسنده بستگی دارد. مثلاً نویسنده می‌خواهد بگوید زندگی بدون عشق تباه است! یا جنگ تباه‌کنندهٔ زندگی است.

من عاشق لرن هرینگ هستم چون دائم استراحت‌های هیجان‌انگیز تجویز می‌کنه! پس یه استراحت بکنیم تا مبحث بعدی را بگویم.

«تنفس»

راحت بنشینید و ستون فقراتتان را راحت نگه دارید. چند نفس معمولی بکشید.

با شصت دست راست حفرهٔ بینی سمت راستتان را ببندید و با حفرهٔ چپ بینی، چند نفس عمیق بکشید.

همین حالا انجام بدید با شمارهٔ من:

۱ ... ۲ ... ۳ ... ۴ ... ۵ ... ۶ ... ۷ ... ۸

حالا حفرهٔ راست بینی را رها کنید و حفرهٔ چپ بینی را ببندید و با حفرهٔ راست آرام و کامل نفس بکشید.

با شمارهٔ من:

۱ ... ۲ ... ۳ ... ۴ ... ۵ ... ۶ ... ۷ ... ۸

این کار شفافیت ذهنتان را افزایش می‌دهد و نیم کره‌های راست و چپ مغز را در تعادل قرار می‌دهد

و اما طرح یا پیرنگ یا پلات چیست؟

در خیاطی دو متد داریم با الگو و بی الگو. (فکر نکنید از هرانگشتم یه هنر می‌ریزه ها! این به داستان نویسی مربوط هست).

خیاط قبل از برش می‌داند قراره یک بلوز بدوزد. پس طرح اولیه را روی کاغذ می‌کشد و شروع می‌کند به الگو کشی.

در جواب سؤال دربارهٔ چه نوشتی؟ یک کلمه بکار می‌رود و آن یک کلمه موضوع شماست.



نویسنده هم از قبل می‌داند قرار هست چه داستانی بنویسد، چه شخصیت‌هایی دارد، فضای و مکان داستان و .. همه را می‌داند و بعد شروع به نوشتن می‌کند.

بعد شناسنامهٔ شخصیت را مثال می‌زنند که احمد محمود داشته و برای هر کدام از شخصیت‌های رمانش شناسنامه درست می‌کرد و نامشان، سال تولدتان و حتی خلق و خویشان را می‌نوشت. این برای رمان خوبه، چون رمان شخصیت‌ها زیادند و شما همیشه حواستون هست فلان شخصیت از این لحن استفاده می‌کرده، این خصوصیات را داشته و ... اما آوردن تمام اطلاعاتی که مربوط به شخصیت‌هاست نیاز نیست.

گفتم به خیاطی هم داریم بدون الگو.

شما می‌دانید قراره به بلوز بدوزید، اینقدر هم لباس دوختید و ماهر هستید که نیاز به الگو ندارید، پس شروع می‌کنید به دوختن. وسط راه به نظرتان می‌آید یقهٔ لباس به مدل آستین نمی‌خوره، پس تغییرش می‌دید. شما در اصل همون بلوز رو دوختید ولی در حین دوخت تغییر دادید و نقشهٔ از قبل طراحی شده نداشتید. ولی بلوز هم تبدیل به دامن نشد! فقط اجازه دادید هرطور بهتر هست پیش برود.

همینگوی می‌گوید: «بعضی وقت‌ها داستان را می‌دانم و بعضی اوقات هم در حین نوشتن آن را می‌سازم و نمی‌دانم چه از آب در خواهد آمد. هرچه جلوتر می‌روم طرح قبلی‌ام تغییر می‌کند. حرکت داستان را می‌سازد»

البته در نوشتن داستان‌های ابتدایی این کار خیلی خطرناک است چون ممکن است پیرنگ یک‌دستی نداشته باشیم و همهٔ داستان مفهوم کلی را نداشته باشند و رابطهٔ علت و معلولی در داستان گم شود و داستان مجموعهٔ گره شود، بدون گره گشایی.

پیرنگ‌ها یا باز هستند و یا بسته.

در پیرنگ «باز» خواننده می‌تواند داستان را در ذهنش ادامه دهد.

در پیرنگ «بسته» داستان در نقطهٔ پایان بسته می‌شود و جایی برای تخیل خواننده نمی‌ماند.

مثال: در داستانی سگی تصادف می‌کند و با توصیف خون و... داستان تمام می‌شود. ما نمی‌دانیم که سگ مرده یا زنده می‌ماند. این می‌شود پیرنگ باز.

در داستان دیگر، سگ تصادف می‌کند و آخرین نفس را می‌کشد و می‌میرد. این پیرنگ بسته است.

و در پایان صحبت‌هایم را با گفتهٔ شهریار مندنی‌پور به اتمام می‌رسانم:

«نویسنده بودن هیچ ربطی به سرزمینت ندارد، یا نویسنده هستی یا نیستی. مهم نیست ایرانی باشی یا افغانی یا فرانسوی یا آمریکایی. مهم این است که نویسنده باشی. چون دنیا بدون نویسنده‌ها بدون نقاش-ها، بدون شاعرها، بدون موسیقی‌سازان دیگر مگر چه دارد جز بمب و تنهایی و نابودی؟»

منابع:

نوشتن با تنفس آغاز می‌شود/لرن هرینگ/حمید هاشمی

قصه نویسی/رضا براهنی

عناصر داستان/جمال میرصادقی

این سو و آن سوی متن/عباس معروفی

سوختن در آب، غرق شدن در آتش/چارلز بوکفسکی/پیمان

خاکسار

و مجموعه گفتارهای شفاهی اساتید بزرگوار: اسماعیل زرعی،

مهدی رضایی و محمدرضا گودرزی. ■





گروهی تبهکار وحشی در جنوب غربی آمریکا، که در آن اعمال وحشیانه آمریکایی‌ها، مکزیک‌ها و سرخپوستان قاطعانه به تصویر کشیده شده است. این رمان در نظر سنجی نیویورک تایمز از منتقدان و نویسندگان در سال ۲۰۰۶ در خصوص مهم‌ترین آثار ۲۵ سال اخیر آمریکا پس از «محبوب» تونی موریسون و «عالم ارواح» دان دیلیو در رتبه سوم جای گرفت. سال ۲۰۰۶ رمان «جاده» چاپ شد که جایزه پولیتزر پراید را برایش به ارمغان آورد. او راوی داستانی آخر الزمانی است که شرح سفر پدر و پسر بی نام در دنیای تباه شده است. او در یکی از معدود مصاحبه‌هایش با اوپرا وینفری پسر هشت ساله‌اش را الهام بخش خود در نوشتن این داستان معرفی کرده است. این کتاب قبل از «جایی برای پیرمردها نیست» بود که بعدها توسط برادران کوین به فیلمی موفق بدل شد و چهار جایزه اسکار، نخل طلای کن، گلدن گلوب و انواع جوایز انجمن ملی منتقدان و معدودی علاقه‌مندانش شناخته شده بود. هارولد بلوم منتقد ادبی او را در کنار دان دیلیو، فیلیپ راث و توماس پینکون چهار نویسنده برتر زمانه خویش می‌شمرد. قصه‌های اولیه‌اش که فضایی سیاه و بدبینانه و فرمی پیچیده داشتند، در دوران گمنامی‌اش

غالباً به عنوان ته انباری ناشران با تخفیف فروش می‌رفتند. آدم‌های بی خانمان‌ها و فقرایی بودند که در کلبه‌هایی بثر برق و بی اجازه در جاهایی دور افتاده و بیابان‌هایی خالی به سختی روزگار می‌گذراندند. او هیچ‌گاه علاقه‌ای به داشتن شغلی ثابت نشان نداد، حتی از بی پولی نمی‌توانست حمام یا سلمانی برود. از همسرش دلزله نقل است که: به

او زنگ می‌زدند و می‌خواستند در ازای دریافت دو هزار دلار در دانشگاه درباره کتاب‌هایش حرف بزنند، ولی او می‌گفت که حرف‌هایش را در کتاب‌هایش زده. و ما هفته‌ای دیگر لوبیا می‌خوریم. کورمک مک کارتی معتقد است که: «یکی آن بالا دوستم دارد و از زمان خلقت آدم هیچ بشری خوش شانس‌تر از من به دنیا نیامده و هیچ وقت نشده که بی پول باشم.»

او از قواعد معمول ادبی متفر بود و در نشر پراکنده و نامنجمش از علایم نقل قول و سجاوندی استفاده نمی‌کرد. از نمایشنامه‌هایش: «غروب محدود» و «سنگ تراش» و از نوول‌هایش که بر اساس آن فیلم سینمایی هم ساخته شده: «مشاور»، «جاده»، «جایی برای پیرمردها نیست»، «همه اسب‌های زیبا» و «فرزند خداوند» هستند. او یکی از نویسندگانی است که در چند سال اخیر، نامش در لیست نامزدهای جایزه ادبیات نوبل به چشم می‌خورد. ■

«کورمک مک کارتی»، که با نام چارلز مک کارتی، متولد شد، رمان نویس و نمایشنامه‌نویس آمریکایی است. او در ۲۰ ژانویه ۱۹۳۳ میلادی، در شهر پراویدانس، ایالت رود آیلند به دنیا آمد. سبک او گوتیک جنوبی تا وسترن و پست‌مدرنیستی است. پدرش در شهر ناکسویل ایالت تنسی یک وکیل موفق بود و مک کارتی هم در یک خانه بزرگ در این شهر بزرگ شد. او دو برادر و سه خواهر داشت. مک کارتی از کودکی خود این چنین به یاد می‌آورد:

«ما آدم‌های پولداری به حساب می‌آمدیم چون کم‌کم آدم‌های دور و بر ما در آلونک‌های یک یا دو اتاقه زندگی می‌کردند.» او که مثل پدرش، نام چارلز داشت، از این که نام چارلز مک کارتی، عروسک چارلی مک کارتی را تداعی می‌کرد، متنفر بود. او علی‌رغم ابراز ناراضی صریح و آشکار پدرش، نام خود را به کورمک مک کارتی تغییر داد.

مک کارتی در سال ۱۹۵۱ میلادی وارد دانشگاه تنسی شد. او دانشجوی هنری روشنفکر بود. ۲ سال بعد به نیروی هوایی پیوست. در آلاسکا مجری برنامه رادیویی شد و فرصت یافت تا برای اولین بار مجذبه آثار ادبی را بخواند. سال ۵۷ دوباره به دانشگاه بازگشت

ولی آن جا را بدون دریافت مدرکی ترک کرد. او سبک خود را مدیون فاکنر و رمان محبوبش را «موبی دیک» هرمان ملویل می‌داند «نگهبان ارکید» را رندم هاوس منتشر کرد. هاوس، تنها انتشاراتی بود که کورمک می‌شناخت و داستان‌هایش به دست ویراستار آن آثار ویلیام فاکنر رسید و او آن را مناسب چاپ تشخیص داد. اولین رمان او «نگهبان ارکید»

بود. او در سال ۱۹۶۱ با همسر اولش، «لی همولمن» که در دانشگاه آشنا شده بود، ازدواج کرد. او در این ازدواج صاحب یک فرزند پسر به نام «کالن» شد. اک‌پس از جدایی از همسرش، به نیواورلئان رفت. او در آن جا دو جایزه سود آور گرفت و راهی اروپا شد و با «آنی دولیزله» همسر دومش ازدواج کرد. این جوایز بورس تحقیقاتی و مسافرتی از سوی آکادمی هنر و ادبیات آمریکا و کمک هزینه‌ای از بنیاد راکفلر بود. او «تاریکی بیرون» را در ایبزا و «فرزند خداوند» را پس از بازگشت از ناکسویل تنسی نوشت. سال ۱۹۷۹ پس از ۲۰ سال نوشتن و پاره کردن داستان «ساتری» را نوشت. او در سال ۱۹۹۲ میلادی، با «همه اسب‌های زیبا» مشهور شد. در سال ۲۰۰۰ از این کتاب اقتباسی شد و در آن فیلم که به کارگردانی بیلی باب تورنتون بود، مت دیمن و پنه لویه کروز بازی کردند. «نیمروز خونین» داستانی پر از خون و خون‌ریزی است درباره

مک کارتی در سال ۱۹۵۱ میلادی وارد دانشگاه تنسی شد. او دانشجوی هنری روشنفکر بود. ۲ سال بعد به نیروی هوایی پیوست.



اسکادران آمریکایی آنزلاگی به وقوع پیوست. یک بمب اتمی ۶۰ کیلوگرمی با نام "پسر کوچک" و حاوی اورانیوم - ۲۳۵ که برای قدرت تخریب بیشتر در فاصله ۵۴۸ متری زمین منفجر شد و باعث مرگ هزاران نفر گردید. گرمای حاصل از انفجار به حدی بود که بسیاری از مردم را تا شعاع یک و نیم کیلومتری کاملاً ذوب و به خاکستر بدل نمود.

در ماه آوریل ۱۹۴۵ و در کمتر از دوهفته بعد از آنکه "هری ترومن" بعد از مرگ "فرانکلین روزولت" به مقام ریاست جمهوری آمریکا برگزیده شد، وزیر جنگ وقت آمریکا به نام "هری استیمسون" تقاضای یک دیدار خصوصی و فوق محرمانه را از وی نمود. در این جلسه استیمسون خبر ساخت نخستین بمب اتمی را به ترومن داد و به سرعت تصمیم بر آن قرار گرفت که از این بمب مرگبار در ژاپن استفاده گردد. در آن زمان جنگ جهانی دوم که از بزرگترین و مرگبارترین جنگهای تاریخ به شمار می‌رود به روزهای پایان خود رسیده و تا آن زمان قدرتهای برتر دنیا به دو بلوک متحدین (آلمان، ایتالیا، ژاپن) و متنفقین (انگلیس، فرانسه، آمریکا و شوروی)

تقسیم شده بودند. هنگامی که دانشمندان متفقین به تکنولوژی ساخت بمب اتمی دست یافتند به سرعت اجازه استفاده از آن صادر گردید و جمع کثیری از مردم هیروشیما را به کام مرگ کشاند. پس از این اقدام غیرانسانی و فاجعه دلخراش که ژاپن را به شدت دچار هراس کرده بود، رئیس جمهور وقت آمریکا مجدداً اعلام نمود که این بمباران تنها یک هشدار بوده است و در صورت تسلیم نشدن ژاپن این واقعه مجدداً اتفاق خواهد افتاد. هشدار که پس از سه روز با بمباران شهر ناکازاکی به واقعیت بدل گردید و روز بعد از آن در تاریخ ۱۰ اوت ۱۹۴۵ ژاپن رسماً شکست را پذیرفت و تسلیم شد.

تلفات گسترده این واقعه تنها منحصر به تلفات جانی در همان زمان نبود بلکه بر اثر تشعشعات مرگبار مواد رادیواکتیو تا سالها بعد از این حادثه همچنان انسانهایی بسیاری که در زمان بمباران حضور داشتند دچار مرگ و تحمل زخم و جراحتهای جسمی و روحی بسیاری شدند و حتی این رنج دامن فرزندان که پس از این واقعه نیز چشم به جهان گشودند را گرفت. این تراژدی غم انگیز موضوع بسیاری از داستانها و فیلمها در سالهای پس از آن گردید و وجدان و احساسات بشری را برانگیخته کرد. گروههایی به نام "هیباکوشاها"



اکثریت ما بدون دانستن پیشینه این عکس، قادر به تماشای آن بدون احساس ناراحتی و اندوه شدید هستیم. تصویری از یک مادر با نژادی از خاور دور که فرزندش را در بغل گرفته و در کنار درختی سوخته نشسته است. در نگاه دقیقتر نگاه هراسان پسر بچه و چهره غمگین زن که گویی هیچ علاقه‌ای به نگرستن به دوربین ندارد، توجه مخاطب را به خود جلب می‌کند. عکس فوق یک عکس معمولی به نظر می‌رسد که فاقد نشانه‌هایی برای تفسیر سیاسی، فلسفی یا ایدئولوژیک است، ولی آن زمان که بیننده در می‌یابد که عکاسی به نام آلفرد آیزنشتات این عکس را از دو بازمانده، بروی ویرانه‌های شهر هیروشیما بعد از بمباران توسط هواپیماهای آمریکایی گرفته است به سرعت میزان اندوه و رنج فراوان سوژه‌های عکس را پس از رخدادن یکی از هولناکترین حوادث تاریخ معاصر در می‌یابد و آنجاست که انبوهی از سؤالات بی‌شمار در ذهن یک بیننده هوشمند نمایان می‌شود که پاسخ دادن به آنها به آسانی و به طور قاطع میسر نیست.

هیروشیما شهری در غرب جزیره هونشو در کشور ژاپن است. نخستین حمله دهشتناک اتمی در تاریخ بشر در این شهر در ساعت هشت و پانزده دقیقه به تاریخ ششم اوت ۱۹۴۵ توسط



تشکیل شدند که در فرهنگ ژاپنی به نام آسیب دیدگان پس از انفجار شناخته می‌شوند. اهداف این گروه‌ها بر آن قرار گرفت که با شرح وقایع روز بمباران و پس از آن این پیام را به مردم دنیا برسانند که هیچ ارزشی در دنیا قابلیت توجه این حجم عظیم غم و رنج تحمیل شده از سوی یک هم‌نوع را نخواهد داشت. بنا به اعلام مقامات ژاپنی مرگ ناشی از سرطان تشعشعات اتمی همچنان ادامه دارد و در هر سال بیشتر از ۳۰۰۰ تن می‌باشد. ولی دنیای سیاست راه و مسیر خود را طی می‌کند و متأسفانه توجهات و پیچیدگی خاص خود را دارد. تا کنون بحث و جدل‌های بسیاری بر وجود ضرورت اقدام به این بمباران‌ها وجود دارد. برخی از مورخین توجهات دولت وقت آمریکا را تسریع برای پایان پذیرفتن جنگ جهانی دوم با اجبار به تسلیم شدن ژاپن، مهار و ترساندن استالین، توجه هزینه ۲ میلیارد دلاری پروژه منهتن که آمریکا از شهروندانش

دریافت نموده بود و آزمایش عملکرد بمب اتمی می‌دانند. تعبیر معتبری از این تصمیم ناگهانی دولت آمریکا مانند بسیاری از تصمیمات دیگر در آن مقطع زمانی وجود دارد که بر مبنای رقابت با رقیب سرسختش اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برای تبدیل شدن به قدرت اول در دنیا می‌باشد، چنانکه بعد از

بمباران هیروشیما در ۹ اوت ۱۹۴۵، شوروی موفق به تصرف دولت دست‌نشانده ژاپن در منچوری گردید و آمریکا نیز بی‌درنگ دومین بمب اتمی را در ناکازاکی منفجر کرد. بمبارانی که با توجه به احتمال تسلیم شدن قریب الوقوع ژاپن توجهی بجز قدرتنمایی نداشت. گفته می‌شود که استالین پس از اعلام ترومن در دستیابی آمریکا به بمب اتمی عکس‌العملی نداشته و حیرتی را نیز از خود نشان نداده است که بعدها مشخص گردید بدلیل آن بوده است که شوروی نیز در خفا بروی پروژه مشابه کار می‌کرده است. با این حال بحث‌های دیگری نیز همچنان مطرح می‌گردد مانند اینکه وقوع این دو انفجار اتمی باعث بروز رقابت‌هایی از این جنس در جهان گردیده است، چنانچه اکنون توانایی دستیابی به این تکنولوژی و ایجاد زرادخانه‌های هسته‌ای در جهان گسترش یافته‌اند و هراس از وقوع مجدد چنین رخدادی همچنان وجود دارد. مهم‌تر آنکه ادعای رسیدن به صلح پایدار نه با بمباران که با گسترش فرهنگ و کنترل زیاده‌خواهی بشر و تعامل و دیپلماسی در دراز مدت میسر است لذا عملاً امروزه بسیاری از صاحب‌نظران، حادثه

بمباران هیروشیما و ناکازاکی را بدلیل آنکه اهداف غیر نظامی را دنبال می‌کرد از جنایات جنگی به حساب می‌آورند. آیزنشتات این عکس را فاقد رنگ به عرضه نمایش گذاشته است. غلبه رنگ سیاه در این عکس با مفهوم آن هماهنگی دارد. این دو انسان که ظاهراً آسیب جسمی ندارند، بازمانده یکی از هولناک‌ترین جنایات بشری هستند ولی اثرات مخرب این حادثه به از دست دادن آشنایان و کاشانه محدود نخواهد شد، سال‌ها پس از آن نیز هر یک از بازماندگان، اثرات هولناک جنگ را به دوش خواهند کشید و به نسل پس از خود نیز منتقل خواهند کرد. با این حال پس از سال‌ها که از این بمباران گذشته است و در آن زمان ژاپن مجبور به تسلیم در برابر آمریکا گردید، جهان شاهد دوباره به پا خواستن ژاپن و عبور از همه آن رنج‌ها و گسترش امید در این کشور برای پیشرفت و زندگی بهتر بوده است. نکته‌ای که شاید می‌بایست فارغ از تمامی تفاسیر، الگوی شایسته‌ای برای سایر ملت‌ها باشد که امید هرگز نمی‌میرد.

دستیابی به این تکنولوژی و ایجاد زرادخانه‌های هسته‌ای در جهان گسترش یافته‌اند و هراس از وقوع مجدد چنین رخدادی همچنان وجود دارد.

"ماسوجی ایبوسه" که از برجسته‌ترین نویسندگان معاصر ژاپن است رمانی را با موضوع رنج ناشی از بمباران هیروشیما در کتابی با عنوان "باران سیاه" عرضه کرد و در توضیح آن اظهار داشت: "کتاب «باران سیاه» دربارهٔ قربانیان سلاح‌های کشتار جمعی است و رنجی که انسان‌ها از مواجه شدن با این سلاح‌ها متحمل می‌شوند. همان‌طور که می‌دانید سلاح‌های کشتار جمعی در جنگ جهانی اول به صورت سلاح‌های شیمیایی مورد استفاده قرار گرفت. اما در جنگ جهانی دوم سلاح‌های شیمیایی استفاده نشد، بلکه سلاح‌های مخرب‌تری به کار گرفته شد که ۵۰ میلیون نفر به بی‌رحمانه‌ترین شکل کشته شدند.

در جنگ جهانی دوم بشریت تجربه دیگری را پشت سر نهاد، بمب‌های اتمی که در جریان بمباران هیروشیما و ناکازاکی استفاده شد، باز هم همان داستان و همان رنج که در خلال جنگ جهانی اول بر آدمیان تحمیل شد، تکرار شد و نشان داد که گرچه ما پیشرفت کرده‌ایم و درک‌مان از هنر و علم و فرهنگ بالاتر رفته، ولی نتوانستیم تولید و استفاده از چنین سلاح‌هایی را کنترل کنیم. آنچه در این کتاب می‌خوانید داستان رنجی است که بر یکی از قربانیان بمباران اتمی هیروشیما رفته است. آنچه باعث نابودی چنین افرادی نشده و منشأ اثر بوده امید است و بس" ■





فرستی که از دست رفت؟!

درخونگاه / مجموعه داستان / نویسنده : پونه شاهی / صفحات:

۹۸ صفحه / چاپ اول ۱۳۹۶

درخونگاه مجموعه سیزده نوشته از پونه شاهی است. این مجموعه تلاش‌های نویسنده‌ای است که می‌کوشد با نوشته‌های خود به مخاطب امروز نزدیک شود اما ... (این مطلب بدون در نظر گرفتن جایگاه بانو پونه شاهی به عنوان مترجم نوشته شده است و تلاش شده نقد اثر بدون نگاه به پیشینه ادبی ایشان می‌باشد.)

مجموعه با داستانی آغاز می‌شود (درخونگاه) که خوانندگان حرفه‌ای را به یاد رمان‌های فهیمه رحیمی می‌اندازد، هر چند که نسل جدید، نویسندگانی از این دست و متون مشابه آنها کم ندارد. جای نقد و نظر در مورد داستان‌های عامه پسند، فرصت و مقال دیگری را طلب می‌کند اما لازم به یادآوری است که با الگوگیری از نویسندگانی چون ر. اعتمادی، پرویز قاضی سعید، فهیمه رحیمی، نسرین ثامنی و ... نه تنها به سوی افقی روشن حرکت نمی‌کنیم، بلکه به پسرقتی تاسف‌بار خواهیم رسید.

پونه شاهی در داستان اول خود در این مجموعه با نام "درخونگاه" می‌توانست به جای خلاصه نویسی، به نوشتن رمان و یا حداقل داستان بلند و مستقلی بپردازد که این داستان کوتاه بخشی از آن است. قهرمان داستان، دخترکی است به نام آناهیتا آریان که در پی کار در یک شرکت با افراد متفاوتی آشنا می‌شود. این آشنایی فقط در حد معرفی اشخاص و میزان تمول و تشخیص آنان در پوشش و ظواهر است. با توجه به مونولوگ‌های قهرمان داستان متوجه می‌شویم که او شیفتهٔ افراد ثروتمند، شیک‌پوش و زیبا است و در پایان داستان به خواستهٔ خود می‌رسد. راوی به همین بسنده نمی‌کند و خواهرش را نیز به سر و سامان می‌رساند تا شگفتی‌ها را تمام کرده باشد. او به خواننده تاکید می‌کند که اگر زندگی بخواهد روی خوش به کسی نشان بدهد، می‌تواند، اما فقط ... اگر بخواهد.

بی‌دقتی در انتخاب کلمات، چینش نادرست کلمات در جمله، عدم رعایت زمان در افعال، شتاب در جمع کردن اتفاقات، عبور از جزئیات، گسترش ندادن و نپرداختن به شخصیت‌ها، عدم

واکاوی رفتارها، تندخوانی و تندنویسی دیالوگ‌ها و... نشان از آن دارد که با کمی تأمل و پرداخت بیش‌تر، دقت در جمله‌بندی و گسترش تخیل از سوی نویسنده، می‌شد داستان بلندی در ژانر عاشقانه با نگاهی رمانتیک و رؤیا پرداز ساخت تا اثری به آثار نویسندگان عامه‌پسند افزوده شود و دل خوانندگان را به دست آورد.

داستان دوم با نام "خدای تقلبی" به نوعی روانشناسی یک جامعهٔ بیمار است. در این داستان می‌بینیم مردی که خود مخالف عوام فریبی و دروغ‌گویی است، وقتی در میان جامعه‌ای قرار می‌گیرد که افراد آن خواهان فریب و دروغ هستند، خود را خدا می‌خواند. حد اعلاي فساد و تباهی او جایی است که دوست پنددهنده و راست‌گفتار خویش را به قتل می‌رساند، زیرا وی را عامل تزلزل پایه‌های خدایی خویش می‌داند. سرانجام، خدای تقلبی با دست انتقام جوی فرزند آن مصلح شهید، در خون خود می‌غلطد.

حرکت ضد قهرمان به درستی نشان داده شده و نویسنده با اشاره به معضلی که در جهان ما جلوه‌های گوناگون دارد، موفق عمل کرده است. سنگینی بار فاجعه و دردی که درون متن خفته است، همه چیز را تحت الشعاع خود قرار داده تا خوانندگان

با چشم‌پوشی از کاستی‌های داستان، با آن همراه شوند. در داستان سوم با نام "سوز و ساز"، مردی که در کابوس از دست دادن زنش به سر می‌برد، با بازگشت وی به خانه، زندگی را از سر می‌گیرد. این متن، پختگی لازم را ندارد و خواننده نیز حیران این تشویش‌های سر درگم است.

داستان چهارم "من از ستاره سوختم" نام دارد. روایت حاضر، قصهٔ زنی است که با ساده‌دلی عاشق می‌شود و طی یک اتفاق ساده (تأخیر در پرواز) به خانه بازمی‌گردد و متوجه خیانت عاشق فریب‌کار خود می‌شود. او حالا دچار روان پریشی است و مدام در حال شستن ملافه‌هایی که به گمانش بوی خیانت عشق سابق او را می‌دهند.

این داستان جای پرداخت و گسترش بیش‌تری داشت اما نویسنده با تعجیل در بستن داستان، سوژه را با زبانی الکن تمام کرده است. نویسنده پیش از بستن پرونده داستان باید آن را برای دیگران می‌خواند و یا با تأمل و تفکر، بازخوانی و بازنویسی می‌کرد تا از شکل کنونی به شکلی قابل دفاع برسد. او به عنوان



یک زن، می‌توانست در لایه‌های مخفی قهرمان زن خود نفوذ کند و به دلیل همین هم جنس بودن، نکاتی را برای خواننده عریان سازد که برای مردان نیز کشفی تازه باشد.

"این نیز بگذرد" حکایت کودکان معصومی است که در زباله گردی‌های خود به دنبال غنیمتی هستند تا فقر آنان را بپوشاند. کودکی، یک جفت کتانی در کنار زباله‌ها می‌یابد اما هر دو متعلق به پای راست هستند! کودک آنها را به پا می‌کند و با دوستانش در خط واحد به این موضوع می‌خندند چنان که همه مسافران بدون دانستن دلیل، با خنده، آنها را همراهی می‌کنند.

اشارهٔ تلخ پونه شاهی به خندیدن بی‌دلیل مسافران، نیشتری است که بر زخم بی‌دردی و بی‌خبری جامعه از مشکلات و دردهای نهفته مردمان دارد. با خواندن این داستان یاد بیتی افتادم که می‌گوید:

خندهٔ تلخ من از گریه غم انگیزتر است / کارم از گریه گذشته است به آن می‌خندم.

"به تلخی کام شیرین" حکایت انتقام و انتحار است. شیرین، مادری است که دخترش توسط یک نوکیسه فریب داده شده و مورد تجاوز قرار گرفته است، وی پس از خودکشی دختر و دق مرگ شدن همسرش دست به انتقام می‌زند. زن زخم‌خورده به عنوان خدمتکار به خانهٔ پسرک بوالهوس وارد می‌شود و با غذایی مسموم، او و دوستان عیاش وی را به هلاکت می‌رساند و پس از اتمام کار، خود را به مجازات می‌رساند.

قصه می‌توانست بسیار جذاب‌تر و با تعلیق بیش‌تری نوشته شود اما شتابزدگی حاکم بر کل مجموعه، این داستان را نیز در گرداب خود فرو کشیده است. آمیخته شدن لحن محاوره و نوشتار و داشتن غلط املائی، نشان دهندهٔ شتاب نویسنده در به چاپ رساندن اثر است. نویسنده‌ای که می‌تواند چنین سوژه‌هایی شکار کند و در ذهن خود پرورش دهد، متأسفانه تلاش‌های خود را هدر داده است.

در "یک روز زندگی در کنار خیابان" به جای داستان با گزارشی از زندگی زن و مردی دستفروش روبه رو می‌شویم که نویسنده نخواست و یا نتوانسته، حس همذات پنداری خواننده را برانگیزد. تلاشی برای ایجاد تعلیق، گره افکنی، گره گشایی و ... دیده نمی‌شود. جای این متن در این مجموعه نیست.

در "نازلی سخن نگفت" شاهد تلاش بی‌ثمر یک خواهر برای نجات برادرش از چنگال دیو اعتیاد هستیم. نویسنده دریافته است که در راه مبارزه با اعتیاد، مهم‌ترین بخش، همراهی و

خواست شخص معتاد است و گرنه هر گونه کوششی برای مهار اعتیاد و مبارزه با آن، بدون نتیجه خواهد بود.

انتخاب نام این داستان واره با وام‌گیری از شعر احمد شاملو بسیار نامتجانس و غیرموجه است. هیچ‌گونه شباهتی حتا در ظاهر نیز، این متن را به آن شعر، پیوند نمی‌زند. لازم به ذکر است شعر شاملو بیش‌تر از هر چیز به مبارزه با رژیم و آرمان خواهی مبارزان اشاره دارد و هرگونه مبارزه‌ای را شامل نمی‌شود، اما چرا خانم شاهی چنین عنوانی را برگزیده است، جای سؤال و اما و اگر دارد که فقط خود ایشان می‌تواند پاسخ دهد.

سؤال دیگری که با خواندن متن در ذهن خواننده شکل می‌گیرد این است که چرا تلاش خواهر به نمایش گذاشته می‌شود اما چرایی مخالفت برادر معتاد و دوری وی از درمان، بدون دلیل قانع‌کننده مطرح می‌شود؟ نویسنده، حتا نشانه و المان کوچکی از دلایل مرد معتاد به خواننده ارائه نمی‌دهد و این گره‌افکنی با هیچ منبع نوری به روشنایی ختم نمی‌شود!!

در "سرزمین گوموشای" شاهد درآمیخته شدن رؤیا و اقییت و به هم ریختن مرزهای آن هستیم. داستانی که بی انگیزه آغاز می‌شود و بدون سرانجامی روشن و قطعی به پایان می‌رسد! این روایت شبیه هذیان‌گویی فردی است که پیش از خودکشی برای بازماندگان نوشته است اما پس پشت آن خبری از فلسفه و درد نیست.

"شریف" داستان دیگر این مجموعه، روایت تلخ زندگی یک فرهنگی است. معلمی که همچون نام خود شریف است و پیشه‌اش را دوست دارد، در حادثهٔ آتش‌سوزی کلاس درس خود، با فدا کردن جانش موجب نجات جان شاگردان خود می‌شود.

نمایش تلاش یک فرد فرهنگی که با الهام از ماجراهای واقعی این سرزمین است، جای تقدیر و تشکر دارد اما یادمان باشد که بیش‌ترین توهین‌ها و بیش‌ترین تحقیرها از سوی مسئولان و مردم، به همین قشر زحمتکش و پایه‌های فرهنگ جامعه می‌شود. کاش به جای نوشتن داستان فداکاری آنان از ستم‌هایی که بر آنان می‌رود، می‌نوشتیم.

داستان غم انگیز "یک افغانستان درد دارم یک سوریه زخم" بیش از هر داستان دیگری دچار آشفتگی است. برای مثال، عنوان داستان به سوریه اشاره دارد در حالی که ماجرای داستان در افغانستان اتفاق می‌افتد! شاید نویسنده خواسته این احساس را به خواننده القا کند که مواردی از این دست در سوریه نیز قابل مشاهده است اما عنوان حاضر به نوعی نشان از فرصت طلبی دارد تا تأمل بر درد جنگ‌زدگان.



اگر خانم شاهی تلاش داشته متن کنونی را به دیگر نقاط جنگ‌زده جهان مرتبط سازد، آیا فراموش کرده است که در وقایع نخستین انقلاب در منطقه کردستان ایران، چه فجایی اتفاق افتاد؟ سیستم و بلوچستان ما از این دست ماجراهای ترور و کشتار کم ندیده است. شهرهای مرزی ما در هجوم نیروهای بعث عراقی شاهد تجاوز و حوادث ننگینی است که تا ابد روی دشمنان ایران را سیاه کرده. اگر قرار بر گفتن و نوشتن از جنگ است هر ذره خاک ایران می‌تواند گواه رشادت قهرمانان این دیار و ریخته شدن خون بیگناهان بر این سرزمین مقدس باشد. راه دور نرویم که این مرزو بوم شاهد تجاوزات بسیاری بوده که در تاریخ ثبت و ضبط است، حوادثی چون ساختن مناره از سر بریده مردم، سوزاندن کتابخانه‌ها، کشتن دانشمندان، دوختن زبان شاعران حق گو، قطع دست زنان برای انگشتر و انگو، بریدن گوش دخترکان برای پاره‌ای گوشواره و... گاهی خواندن تاریخ و آوردن قطعه‌هایی از آن در داستان می‌تواند نشانه‌های مظلومیت ما را به صورت دشمنان بکوبد.

"کابوس کودکی" نام قطعه‌ای دیگر در این مجموعه است که پاره‌ای از خاطره و یا یادآوری ذهنی یک پرده از خاطرات کودکی راوی است. تکرار اسم آنا، حضور پدر مهربان و قهرمان، سکونت در محله درخونگاه از مواردی است که در این داستان با داستان اول مجموعه مشابهت دارد؛ اما این تشابه برای چیست؟ چه دلیلی برای این تکرار وجود دارد؟ عروسک مریم و عیسی که از سوی پدر به دخترش در داستان هدیه داده می‌شود چه ارتباطی با ترس قهرمان داستان از امتحان دارد؟ این همه شتاب‌زدگی در به پایان رساندن متن برای چیست؟ تکه‌تکه کردن داستان و چینش نامناسب قطعات که منجر به سخته دار شدن متن گردیده، چرا اتفاق افتاده است؟ آخرین داستان نام "کراواتی با گل‌های صورتی" را دارد. پیرمرد تنهایی که در بالکن خانه‌اش چند گل و گیاه دارد از همان جا با اهل محل ارتباط برقرار می‌کند. وی روزی به دنبال روح همسرش فخری به راه می‌افتد و بر اثر تصادف جان خود را از دست می‌دهد. سوژه مناسب با پرداخت نامناسب و بی‌دقتی نویسنده حرام شده است. شاید بازخوانی و بازنویسی مکرر توسط نویسنده می‌توانست متن را نجات دهد اما همه چیز در سایه اهمال و بی‌توجهی نویسنده از بین رفته است. جز تأسف چیز دیگری نمی‌توان گفت. این مجموعه می‌توانست جذاب و خواندنی باشد اگر:

۱. نویسنده دست از شتاب برمی‌داشت و به جای چاپ اثر، به بازخوانی و اصلاح متن می‌پرداخت.
۲. خواندن داستان‌ها در جلسات انجمن‌ها می‌تواند بسیاری از نواقص اثر را در همان ابتدای کار برطرف کند.
۳. متأسفانه نسل کنونی خود را بی‌نیاز از وجود یک ویراستار در کنار اثر می‌داند، در حالی که اشتباهات فنی، عدم رعایت نکات ادبی، وجود اغلاط املائی و دستوری، آشفتگی متن، همه و همه تأکید دارند که این اثر به یک ویراستار نیاز داشته است.
۴. ارتباط با ماهنامه چوک فرصتی طلایی است که باید از آن به نحو شایسته استفاده کنیم. شرکت در کلاس‌های داستان‌نویسی،

حضور در جلسات نقد و بررسی آثار منتشر شده، و ... فرصتی است که هم اکنون در اختیار ما قرار گرفته است، کاش این فرصت را به آسانی از دست ندهیم.

۵. صفحه آرایی کتاب به هیچ وجه درست و سنجیده نیست. قلم عنوان‌ها یک دست نیست. تعداد سطرها در صفحات ابتدایی هر داستان برابر نیست. عنوان‌های فرعی در داستان اول با همان قلم عنوان اصلی آورده شده است و...

اکنون به مواردی اشاره می‌شود که کتاب را به شدت دچار نقص ساخته است. آوردن این نکات نه به عنوان ضعف یابی و کوبیدن اثر پونه شاهی است، بلکه تلنگری است برای دیگر نویسندگانی که تلاش می‌کنند با حضور در عرصه داستان نویسی مخاطبان خود را پیدا کنند. برای مثال به موارد زیر اشاره می‌کنیم:

ص ۵ - « یک میدان گاهی بود... » با توجه به « به عنوان نشانه وحدت در میدان گاهی، نیازی به آوردن یک در ابتدای جمله نبود. ص ۵ - حتا بدون درنگ نیز، چینش نادرست کلمات در این جمله به خوبی دیده می‌شود: « همه می‌دانستند که حاج عبدالعلی خان پسر بزرگش که از جوانی فرنگ رفته بود بعد از ۲۵ سال برگشته... ». بهتر بود نوشته می‌شد: "همه می‌دانستند که پسر بزرگ حاج عبدالعلی خان، پس از ۲۵ سال از فرنگ برگشته است..."

ص ۷ - چرا جمله با حرف ربط آغاز شده است؟ و چرا مشکل نوشتاری متن دیده نشده است؟ « و من که منتظر فرصتی بودم که بروم و بلافاصله قبول کردم. » بهتر نبود این جمله به صورت زیر نوشته می‌شد: "من که منتظر فرصتی برای رفتن بودم، بلافاصله قبول کردم". این جمله با همان مواد و مصالح خانم شاهی آورده شده است اما به نظر شما کدام صحیح‌تر است؟

ص ۸: « خانم مهندس داشت از انجمن‌هایی که در آن عضو هست ... حرف زد و بعضی از حرف‌هایش بسیار زیبا بود. »

باید از نویسنده پرسید: کدام زمان در این جمله صحیح است؟ آیا با حذف کلمه « داشت » مشکل جمله بندی و زمان بندی حل نمی‌شود؟

ص ۵۷: فرمون به جای فرمان آمده است. نویسنده در متن بارها دچار لغزش‌هایی از این دست شده و لحن محاوره و نوشتار را به اشتباه، در هم آمیخته است.

ص ۷۱: پاراگراف دوم در هم ریختگی جمله، غلط نویسی، عدم رعایت موارد نگارشی.

ص ۷۵: رعایت نکردن زمان در افعال.

ص ۷۳ و ۷۶: تداخل لحن.

ص ۹۰: « دایی رسول که فکر می‌کرد زاهد هم مرده از خوشحالی فریاد کشید و زاهد را که در آن زمان شش سال بیشتر نداشت، بغل کرد » که باید به شکل زیر نوشته می‌شد: دایی رسول که گمان می‌کرد زاهد هم مرده است، از خوشحالی فریاد کشید و خواهر زاده شش ساله‌اش را بغل کرد.

ص ۹۲: « شیشومی »، این کلمه به جای "ششمی" نوشته شده است! ■





برای تماشای حقیقت همیشه چشم کافی نیست

«اتانازی در بلوار» دومین اثر از زهره داستاویز (آذر) است که برخلاف اولین کتابش که مجموعه داستان بود، فقط یک داستان را روایت می‌کند. این نویسنده خوش قلم همانند اثرش اولش به نام «همه چیز از دور چه زیباست» باز هم با انتخاب یک نام مناسب بر روی داستانش چشم مخاطب را تسخیر می‌کند. نامی اغواگرانه آن چنان که فکر خواننده را برمی‌انگیزد و او را به فکر می‌برد که با موضوع جالبی روبه‌رو خواهد شد. (اتانازی، هومرگ یا مرگ‌یاری، در زبان یونانی به معنی «مرگ خوب» است و با عنوان خودکشی کمکی، شناخته شده است در معنای عام‌تر به کشتن از سر ترحم معروف است.)

داستان با یک ابراز احساسات قوی و آرام شروع می‌شود؛ نویسنده با انتخاب راوی اول شخص (عینی و ذهنی) که از افکار و احساساتش با خواننده صحبت می‌کند بیشتر بر شخصیت تمرکز کرده تا واقعه. این توجه، عنصر پیرنگ را در داستان کم رنگ جلوه داده و باعث می‌شود، داستان رنگ‌وبویی روان‌کاوانه پیدا کند.

گفته می‌گردد: اگر ثروتمند نیستی

مهم نیست، بسیاری از مردم ثروتمند نیستند؛ اگر سالم نیستی، هستند افرادی که با معلولیت و بیماری زندگی می‌کنند؛ اگر زیبا نیستی، برخورد درست با زشتی نیز وجود دارد؛ اگر جوان نیستی همه با چهره پیری مواجه می‌شوند؛ اگر تحصیلات عالی نداری، با کمی سواد نیز می‌توان زندگی کرد؛ اگر قدرت سیاسی و مقام نداری، مشاغل مهم متعلق به معدودی از انسان‌ها هستند؛ اما اگر تصور درستی از خود نداری، برو بمیر که هیچ نداری!

زیرا عدم توانایی فرد در شناخت خود و آگاهی از خود به عنوان موجودی متمایز و عدم پاسخ به سؤال من کیستم؟ نگرش‌های فرد را از حقایق زندگی، اخلاق، آرزوها و خواسته‌های او، مخدوش و تصویر از خود را برفکی و

خط‌خطی می‌کند؛ اما این نگرش‌های فرد از کجا سرچشمه می‌گیرند.

کلمات و حوادث همانند شمشیرهایی هستند که می‌توانند عمیقاً به ما آسیب برسانند، آسیب‌هایی برای تبلور اندیشه‌ها یا باورهایی له یا علیه خود یا دیگران، همین سبب خواهد شد هر انسانی نه تنها نسبت به پدیده‌های جهان و انسان‌های دیگر بلکه نسبت به خودش نیز طرز تفکر و برداشت‌هایی داشته باشد که می‌تواند مثبت یا منفی، درست یا نادرست باشند. این طرز تفکر و نگرش‌ها که ترکیبی از تمام ابعاد شناختی، ادراکی و عاطفی آدمی نسبت به خودش است «خود پنداره» را شکل می‌دهند. تصویری واقعی یا غیر واقعی که انسان از خودش دارد همانی که عزت نفسش را نشانه می‌گیرد.

خودپنداره یک واژه کلی و اکتسابی است و به گفته روان‌شناسان تعیین کننده رفتار فرد است که سه مؤلفه دارد:

تصویر خود: یعنی توصیف خودمان (به آنچه فکر می‌کنیم «هستیم»).

عزت نفس: چقدر خود را می‌پذیریم و چقدر «ارزش» داریم تا درباره خویش‌مان فکر کنیم.

خود آرمانی: همانی که دوست

داریم «باشیم». (قوی یا ضعیف بودن عزت نفس به فاصله بین تصویر خود و خودآرمانی وابسته است.)

خودپنداره هر کس از همان ابتدای تولد، بخصوص وقتی توانایی ارتباط برقرار کردن با دیگران را بدست می‌آورد، شروع به شکل‌گیری می‌کند و بر اساس آنچه که دیگران در موردشان نظر می‌دهند یا رفتار می‌کنند، به یک «خود آگاهی» عمومی می‌رسند که قادرشان خواهد کرد در مورد خودشان اظهار نظر کنند؛ اگر این خودآگاهی «عمومی» قوی تر و بارزتر از خودآگاهی «خصوصی»‌اش باشد استقلال و هویت او را هدف قرار می‌دهد این یعنی هماهنگ شدن با معیارهای بیرونی برای مقبولیت (همرنگ جماعت شدن زیرا نظر دیگران بر نظر فرد مقدم‌تر است)، برعکس افرادی که

این پای علیل... این پای علیل... چیزی که در ژرفنای شیشه‌ای چشم‌هایش همیشه و هر لحظه جانم را به لبم می‌رساند. شبانه مثل جنینی در رحم مادری زیر لحاف خزیدم و همان طور که خود را محاله کرده بودم به تپک‌تاک عبور عقربه‌ها که زمان را می‌شکافتند و جلو می‌رفتند، گوش سپردم. امواج تیره و تاری به ساحل سرد افکارم می‌کوبید و آرام و مطیع برمی‌گشت و شن ریزه‌های یاس و دودلی را به جا می‌گذاشت.



موروثی بود که همیشه همراهی ام می کرد...» (اتانازی در بلوار
صفحه ۸۰)

زهرآذر در «اتانازی در بلوار» به داستان دو دختر با
محوریت زندگی «شادابه» می پردازد که به طور اتفاقی
همخانه و همکار یکدیگر می شوند. این همخانه شدن بیانگر
استقرار خانواده و روابط و مناسبات اعضای آن است و
نویسنده در خلال روایت داستان این همخانگی از زبان شادابه
به شکل گیری «خودپنداره» راوی با فلش بک هایی به موقع
اشاره می کند.

داستانی از آدم های اطرافمان که هرکسی می تواند با آن
ارتباط برقرار کند، چرا که در طول زندگی ممکن است که هر
روز و در هر لحظه با «شادابه» یا «پریسا» مواجه شد. شادابه،
راوی داستان، نه تنها با فلش بک هایی به گذشته شکل گیری
خودپنداره اش را برای خواننده می گشاید بلکه به تفسیر آدم
های اطرافش هم می پردازد.

زهرآذر در این اثر، از تضاد بین شخصیت
ها بخصوص دو دختر حرف می زند، از
تضادهای بین جامعه و شعور و استدلال
آدمی و واکنش های احساسی بین آدم و
جامعه که بر ضد همدیگر استفاده می کنند،
صحبت می کند. از دو همخانه، دوست،
همکار؛ دو آدم تنها که با احساسات برگرفته از نگرش ها و
افکار و... رفتارشان هدایت می شود، سخن می گوید.

هر دو دختر بخصوص شادابه به خاطر محرومیت ها و
محدودیت ها دلایل زیادی دارند تا احساس کنند، می توانند یا
نمی توانند در مورد احساساتشان واکنشی داشته باشند.

این رمان که نزدیک به ۲۰۰ صفحه است، نشان می دهد
که چگونه تصویر «بیرون» آدمی از خلال «درون» می گذرد؛
از باورهای مخرب فردی برای «ارزشمند دیده شدن»، می
گوید، از کمال طلبی ادراکی، سرزنش، حقیقت، حق به جانب
بودن، اعتیاد به عشق، مطیع و فرمانبرداری، خودشیفتگی،
فوییاو... از اندیشه های منفی و باورهایی که آدمی برعلیه
خودش بکار می گیرد، حرف می زند.

«پریسا» بزرگ شده در شهری غیر از تهران شخصیتی
درتضاد با «شادابه» شهرستانی دارد، که فقط به فکر نردبانی
برای بالا رفتن است، نردبانی که می تواند هرکسی باشد.
دوست، همسر مدیرعامل، همخانه، همکار دون پایه و ...

«پریسا» نماد شخصیت «جماعت هم رنگ» شده مدرن
است که آنقدر ظاهر سازی و دغل بازی دیده که دیگر به
هیچ کس و به هیچ چیز اعتمادی ندارد. او کسی است که برای

نگران هم رنگ شدن با جماعت نیستند، زیرا با آگاهی از
احساساتشان قادر هستند که خودشان را تجزیه و تحلیل
کنند (خودآگاهی خصوصی) و بر اهداف و استانداردهای
درونی شان متمرکز شوند.

خود پنداره نه حاصل خودآگاهی «خصوصی» است نه
حاصل خودآگاهی «عمومی» بلکه حاصل «تفسیری» است
که انسان از تصاویر دیگران، از خودش خواهد داشت، یعنی
آنچه دیگران از ما می گویند به اندازه تفسیری که ما از دیدگاه
آنها داریم، مهم است که بر سه اصل استوار است: ۱- زیستی
یا خود پنداری جسمی (تصویری که فرد نسبت به اندام
ظاهری و بدن خود و دیدگاههای دیگران از ظاهرش دارند)،
۲- روانی یا تصویری، (برداشت شخص از ویژگی ها و
خصوصیات، توانایی ها، اهداف و ... خصوصیات مثبت یا منفی
فرد مانند شجاع و مهربان بودن یا بالعکس، صداقت و متواضع
بودن یا بالعکس و...)، ۳- نگرش (اعتقادات، عقاید، ارزش ها و

ایده ها، آرزوها و ... که فلسفه زندگی فرد را می
سازند).

خیلی ها به تفاوت میان اندیشه منفی و یک
باور علیه خود توجه ندارند، باورهای علیه خود
همیشه وجود دارند، اما افکار منفی تنها وقتی
آدمی گرفتار می شود جلوه می کنند تا آسیبی
به خود پنداره برسانند. خوب یا بد بودن خودپنداره بسته به
ارزشی است که ما برای تصویرمان قائل می شود.

«از خودم بیشتر از هر کس بیزار بودم. از این که شبیه به
هیچ کس نیستم. همیشه همینطور بود. همیشه هر جا پا می
گذاشتم، توی دانشگاه، بین فامیل و درو همسایه، به بقیه نگاه
می کردم و سعی می کردم، مثل آنها باشم. ادای حرف زدن و
خندیدن و حتی فکر کردنشان را در می آوردم اما نمی شد.
درست مثل اسمم که چیز مسخره ای بود و نه با قیافه ام و نه
با هیكلم و نه با خنده های مصنوعی و تو خالی ام همخوانی
داشت» (اتانازی در بلوار - صفحه ۵۸)

واکنش انسان در برابر حوادث و موضوعات قطعاً برگرفته از
تجربه های عینی و ذهنی در گذر از کودکی به بزرگ سالی و
در گذر از کوچه پس کوچه های تیره و تاریک بزرگ شدن است
که در بایگانی کتابخانه ذهنش جا خوش کرده است.

«ازش متنفر بودم. البته وقتی خوب فکر می کردم می دیدم
همیشه از همه متنفر بودم. چیزی نبود که تازگی داشته.
نفرت درست مثل زخمه دلمه شده کهنه که به خورد پوست
رفته باشد و خیلی به چشم نیاید، جزیی از وجودم بود که...
اما به کسی بروزش نمی دادم، این پنهان کاری به خاطر ترس



رسیدن به اهدافش نقش‌های گوناگونی برای کسانی باز می‌کند که سراسر زندگی‌شان نمایش داده‌اند و دروغ گفته‌اند. او به تحریف رویدادهای واقعی می‌پردازد به گونه‌ای که کاملاً به نفع خودش باشد، درست برعکس شادابه.

«زندگی تو هر جا یک شکلی است. زندگی‌ات در شرکت، در بیرون از شرکت و زندگی‌ات با من که همخانه‌ات هست؛ با تمام مردها، زن‌ها، زندگی‌ات با وحید نگون‌بخت که ملعبه دست توست، زندگی‌ات با سروش که از من به عنوان جاده صاف کن استفاده کرد ... برای هر کس یک جور هستی، برای هر کس ماسک مخصوصی داری... تو همچون تابلوی پرده خوانان هر گوشه‌ات قصه‌ای و حکایتی است شنیدنی» (صفحه ۱۵)

«اتانازی در بلوار» اگرچه نثری آهنگین و شعرگونه دارد و سرشار از آرایه‌های معنوی است، اما از تعلیق خالی است.

اگرچه داستان‌هایی در دل داستان دارد، اما با کمترین کشمکش‌ها، زیرا هر کدام برای روایت شدن، فرصتی کوتاه در اختیار داشتند، همین کشش داستان را دستخوش تلاطم می‌کند. حتی درگیری‌های نفرت و عشق، حسادت و سخاوت، زشتی و زیبایی و... در داستان هم چندان تعلیق برانگیز نیستند.

آغازین خطوط داستان، توصیف راوی از مکانی است که چراغهایش به کام مرگ فرو می‌روند این آغاز نشان از بازگویی وقایع نیست، بلکه جنبهٔ تأمل‌آمیز دارد. با چنین توصیفی، نویسنده به «مکان» چیزی بیش از یک موجودیت فیزیکی می‌دهد در واقع غیر مستقیم خصلت‌ها، اعتقادات، باورهای شخصیت اصلی داستان را به خواننده نشان می‌دهد. قصهٔ فروپاشی و متولد شدن.

«چراغ خانه‌های روبه‌رو به نوبت در کام نیستی فرو می‌روند و آن تعدادی که روشن مانده‌اند انگار در صف انتظاری کشنده و طاقت‌فرسا می‌خکوب شده‌اند تا در پی ظلمتی مجهول به مرگی نابهنگام دچار شوند.»

«پریسا پشت به من، به پهلوی لمیده، دست راستش دور شکمش حلقه زده و دست چپش تقریباً از لبهٔ تخت آویزان است. خطوط صورتش در حجم موج و لغزندهٔ تاریک و روشن اتاق بالا و پایین می‌جهند. نمی‌دانم چرا حالا برایم کیفیت دیگری دارد، خواستنی و پذیرفتنی است و از آن نفرت جانکاه و شیطانی که روحم را می‌بلعد خبری و نشانی نیست. این را مطمئنم که کابوس کشتنش و تکه تکه کردنش دیگر به ...»

نثر شاعرگونه در پاراگراف‌های اولیه داستان و حتی چند صفحه اول سیروسپاحت در دنیای داستان را برای خواننده به کاری لذتبخش و حتی اجتناب‌ناپذیر تبدیل می‌کند، آنگونه که مخاطب تصور می‌کند با داستان عشقی یک زن و مرد روبروست، اما با گذشت چند ده صفحه متوجه می‌شود که با یک رمان عاشقانه روبرو نیست بلکه با یک رمان «من‌راوی» روبروست که زندگیش گره به شخصتیهایی خورده که بیشتر خواننده را برای «چرایی» داستان کم حوصله می‌کند. شخصیت‌های متعددی که به‌رغم همهٔ تمهیدات نویسنده، هیچ مولفه‌ای که نشان از گره، پرسش یا مسالهٔ اصلی باشند در خود ندارند؛ اما در اواسط داستان، خواننده آرام-آرام با کشمکش‌هایی مواجه می‌شود (بهتر است بگوییم بخش اصلی)، و همراه با فلش‌بک‌هایی نه به جهت بازگویی خاطره بلکه برای فهمیدن حال و احوال امروز شادابه، به کوچه، پس کوچه‌های تاریک و تنگ ذهن شادابه می‌رود به خانه‌ها و محله‌های عبور از کودکی، نوجوانی و جوانی او رفته. (هرچند کوتاه هستند اما خوب روایت می‌شوند اگرچه هر کدام می‌توانستند حداقل چند صفحه داستانی مجزا برای خودشان داشته باشند چون خالی از جذابیت نیستند.)

«اتانازی در بلوار» اگرچه نثری آهنگین و شعرگونه دارد و سرشار از آرایه‌های معنوی است، اما از تعلیق خالی است.

با انتخاب این شیوه در هر مرحله از گذشته به حال می‌رویم و با عبور از دوره‌ای به چند سال نزدیک‌تر حرکت می‌کنیم و بعد دوباره به چند سال نزدیک‌تر و این روش تا زمان حال ادامه می‌یابد. بخشی که نویسنده با انتخاب خوب آرایه‌های معنوی و نثر غزلواره و با نشان دادن تعارض دو پارهٔ ناسازگار در روان یا ضمیر ناخودآگاه شادابه، برجسته کردن تضاد گفتمان‌های شخصیت‌ها؛ خواننده را مشتاق برای فهمیدن فرجام داستان می‌کند، اگرچه در این بخش مخاطب در لحظاتی غافلگیر می‌شود اما در این غافلگیری هیچ پیچش رازگونه یا کشف و شهودی وجود ندارد؛ اگرچه نویسنده به خوبی تقابل یا تضاد میان دو دنیا، دنیای ذهنی انسان‌ها و دنیای عینی را تصویر کرده است اما این تصویر با کنشگری چندان همراه نیست.

بخش سوم یعنی صفحات پایانی داستان همان بخشی است که باید تمامی تعلیق و هیجان و پیچش‌های ظریف‌بینی را به دوش بکشد، بخشی که نقطه اوج و فروودش به فاصله نه چندان از یکدیگر شروع می‌شود، نقطه اوجی که بسیار غافلگیر کننده است، اما خواننده با خواندن چند پاراگراف تمامی هیجان و دلهره‌اش به یک باره فروکش می‌کند، بخشی



که می‌توانست قدرتمندترین و پرتعلیق‌ترین قسمت داستان باشد، اما نویسنده به سادگی از آن گذر می‌کند تا فرجامی برای رویش رقم بزند و داستان «اتانازی در بلوار» را بدون کشف و شهود انسانی خاصی که به دانایی و احساس خواننده از حیات یا زبانش چیزی بیفزاید به پایان برساند.

پایانی برای شادابه که «خودپنداره» اش را تعمیر کند و

مانند دیگران که توصیفاتی از حوادث برای خود دارند او نیز تفسیر خاص خود را از حوادث داشته باشد. پایانی برای آرزوی شادابه. پایانی ساده فقط به یک دلیل واضح، اشتراک در یک تصویر از خودپنداری جسمی.

دومین اثر زهرا آذر طرح داستانی خوبی دارد (القاکنده پیش‌فرض‌های لازم روانی،

اجتماعی و ادراکی برای زندگی در جامعه مدرن است) از تضاد عشق و نفرت می‌گوید که تجربیاتی متفاوت، نه تجربیاتی متضاد هم؛ در توصیفات داستان و شخصیت‌ها قوی و مناسب درخشیده، نامی برای تسخیر چشم خواننده دارد، طرحی سیاه و سفیدی از پیاده‌روی شبیه یک میدان (نه بلوار) بر جلد کتاب دارد که نشان از دواپاره ناسازگار روان یا ناخودآگاه آدمی است. (دایره‌ای که مرکزش سفید است) به

خوبی همذات‌پنداری در مخاطبین را ایجاد کرده، اما جای تعلیق یا لحظه قاطعی که بتوان آن را به عنوان عالی‌ترین نقطه اوج یا گره داستان باز شناخت، خالی است و همین داستان را کم کشش می‌کند، بخصوص که پایان داستان از نظر من خواننده فقط یک «پایان» بود. (خواننده منتظر است تا بقیه داستان را دنبال کند).

صرف نظر از نثر و سبک ادبی داستان، عناصر داستانی بکار گرفته شده (راوی - زاویه دید - شخصیت‌ها...) شروع عالی، توصیفات دقیق، نام خوب، طرح خوب روی جلد، نبود تعلیق - تنش و نقطه اوج و... آنچه این داستان را در نظر قدرتمند و پرکشش نشان می‌دهد، سفر کوتاهی است که خواننده با شادابه به

دنای درون او دارد، سفری که در بعضی از کوچه‌های زندگی با او همذات‌پنداری می‌کند و مابین‌شان (خواننده و راوی) یک همدلی ایجاد می‌شود و در بعضی از گذرها حس ترحم و دلسوزی و گاهی عصبانیت پیدا می‌کند.

زهرا آذر با انتخاب موضوع بسیار خوب در دومین اثرش نشان داد که قلم توانمندی برای آشکار کردن درون آدمی دارد همان درونی که رفتارهای آدمی را هدایت می‌کند. ■

آنچه این داستان را در نظر قدرتمند و پرکشش نشان می‌دهد، سفر کوتاهی است که خواننده با شادابه به دنیای درون او دارد.





استاد میرجلال‌الدین کزازی داستان ساده دل را سرشار از یادمان‌های کودکی فلور و بیانگر مهر و پیوند انسان بین کلفتی ساده دل و یک طوطی دانسته‌اند. در این نوشته به ویژگی‌های دیگر این داستان خواهیم پرداخت:

همانگونه که استاد کزازی هم اشاره کرده‌اند، داستان «ساده دل» از تجارب زیستی فلور مایه گرفته است. فلور، مکان‌ها، اشخاص و حتی طوطی را به طریقی از زندگی خود عاریت گرفته است. لیک واقعیت داستان آفریده شده توسط وی، واقعیتی هنری و نمادین است و صد البته، فیلمی ساده و خام نیست که تصادفاً ضبط و سهواً پخش شده باشد. بی‌شک فلور مشاهده‌گری دقیق بوده است.

«... این پرنده مالیخولیایی فرساینده و ستوه‌آور داشت.

همواره چوبک درون قفس را می‌گزید؛ پرهایش را می‌کند؛ فضل‌هایش را به هر سو می‌پراکند، آب کاسه‌ای را که در آن تن می‌شست، می‌افشاند.»

شرح دقیق ناآرامی طوطی (لولو) جز به مشاهده میسر نشده است. میلی وسواس‌گونه برای زنده نگه داشتن یادها، مکان‌ها و اشخاص را هم به مشاهده‌گری اضافه کنید.

«... مارکی و دگرمانویل یکی از عموهایش را که در پی خوشی‌ها و کامرانی‌ها، زندگیش را به تباهی کشانیده بود و در "فالز" بر آخرین پاره زمین‌هایش می‌زیست، به خانه خود می‌پذیرفت ... به رغم تلاش‌هایی که گرمانویل همواره به خرج می‌داد، تا نجیب‌زاده و آداب‌دان به شمار آید، تا بدان‌جا که هرگاه عبارت "مرحوم پدرم" را بر زبان می‌آورد، به نشانه بزرگداشت کلاه از سر برمی‌گرفت، به سائقه عادات دیرین، پی‌درپی جام خود را پر می‌کرد و می‌کوشید و بی‌محابا نکته می‌گفت و مزاح می‌کرد.» (ص ۲۸ و ۲۷)

موضوع این است که چنین شخصی در داستان هیچ نقشی بر عهده ندارد و به راحتی و بی‌آن‌که به اصل داستان لطمه‌ای وارد شود می‌توان او و پاراگراف شرح عادات او را حذف کرد. این توضیحات مفصل، جز کند کردن روایت اصلی کاری نمی‌کند و چنان زینت‌های افزوده بر داستان، زائد می‌نماید. عادت کلاسیک شرح ظاهر اشخاص، در توصیف پوشش

آقای "بوره" نیز دیده می‌شود.

شرح دقیق و موبه‌موی آن‌چه در اتاق‌ها و قفسه‌ها هست، از عادت کلاسیک برخاسته و نوعی قصه‌گویی است. می‌توان شرح مفصل ویژگی‌های خانه بانو اوبن (ص ۲۱ و ۲۰) را در یکی دو خط خلاصه کرد.

طول و تفصیل و توضیح، این داستان را که می‌توانست در قالبی کوتاه ارائه شود، به متنی ۵۷ صفحه‌ای بدل کرده است. بیشتر به این می‌ماند که با رمانی فشرده و چند تمی روبرو باشیم.

ویژگی دیگر نوشتار فلور، شاخه و برگ دادن دست و دلبازانه به داستان است. این مسأله سبب می‌شود گاه مسائل فرعی وارد داستان شود و تمرکز روی موضوعیت اصلی داستان (مسیح وارگی فلیستیه) با اختلال مواجه شود.

«آموزش کودکان توسط "گویر" صورت گرفته بود، کارمندی بینوا در شهرداری که به سبب دست‌های زیبایش و به سبب آن که چاقویش را بر چکمه‌اش فرو می‌کشید، آوازه‌ای یافته بود.» (ص ۲۹)

طرح موضوع آموزشی کودکان، عاملیت انجام آن و به تبع آن صلاحیت این مرجع، محوریت موضوعی داستان را نقض کرده است و به عنوان یک مسأله فرعی و برآمده از ذهن دغدغه‌مند نویسنده در داستان پدیدار شده.

طرح مسائلی همچون آوارگی لهستانی‌ها و انقلاب فرانسه نیز متکی است به نوعی "بسط داستان" که بیشتر در رمان‌نویسی دیده می‌شود.

"شی سورچی ارابه چاپار، انقلاب ژوویه" را به مردم پون‌له‌وک خبر داد. حکمرانی تازه روزی چند پس از آن، تعیین گردید. بارون "لارسونیر" کنسول پیشین آمریکا؛ کسی که گذشته از همسرش، خواهر زن وی، همراه با سه دوشیزه که دیگر به سن رشد رسیده بودند، در خانه‌اش می‌زیستند. آنان که پیراهن‌هایی مواج در بر کرده بودند، ... " (ص ۵۵) فلور می‌توانسته در بازنویسی مجددی، این اطلاعات اضافه را از متن حذف کند و بر پیراستگی و قدرت داستان خود بیفزاید.

هیچ توجیهی ندارد که نویسنده تمام اطلاعات گرد آمده از

طرح مسائلی همچون آوارگی لهستانی‌ها و انقلاب فرانسه نیز متکی است به نوعی "بسط داستان" که بیشتر در رمان‌نویسی دیده می‌شود.



ریزینی‌های خود را به ذهن مخاطب سرازیر کند.

از آسودگی در گسترش ابعاد داستان و ذهن رمان اندیش قرن نوزدهمی که بگذریم، در آثار فلور نشان‌های جسورانه‌ی فرا روی از محدوده‌های عادت شده‌ی زمان خود را خواهیم دید. وی پایگان کلاسیک داستان را ترک نمی‌گوید؛ همچنان که "ساده دل" طرح مشخص و مناسبات علی - معلولی، زمان خطی و راوی دانای کل دارد. اما تصحیحات نوجوانه‌ی فلور به داستان تازگی می‌بخشد.

برخلاف راوی همه چیز دان از نوع بالزاک‌ی آن، راوی داستان "ساده دل" امکان اندیشه و قضاوت مخاطب را مسدود نمی‌کند. آن‌چه فلور می‌گوید و بر آن اصرار دارد از اهمیت کمتری نسبت به آن‌چه نمی‌گوید و به قضاوت مخاطب می‌سپارد، برخوردار است.

قدرت تصویر و توصیف‌گری فلور صحنه‌هایی را در معرض دید و تأویل‌گری مخاطب قرار می‌دهد تا به ارجاعات آن بیندیشد. ایجاد امکان سفید خوانی، احترام به سهم خواننده در زندگی بخشیدن به اثر ادبی است.

آن‌چه در ظاهر داستان "ساده دل" همچون راوی آلمپی حضور دارد، در پس صحنه‌های بیانگر پنهان شده است.

در صفحه ۷۵، سیمون بر یک صندلی می‌ایستد تا به روزه‌ی گرد برسد و بدین شیوه بتواند نیایشگاه را از بالا بنگرد. فلور امکانی

فراهم می‌آورد تا مخاطب نیز همراه با سیمون، از بالا به نیایشگاه و آن‌چه در آن گرد آورده شده نظری بیفکند. در این مدت، راوی کنار می‌ایستد و مخاطب را تنها می‌گذارد. مخاطب در روند تأثیر و تأثر حاصل از این دیدن و اندیشیدن، به خود واگذار می‌شود. راوی داستان "ساده دل" منصف است و به مخاطب ارج می‌گذارد.

پاراگراف درخشان پایانی داستان نیز مخاطب را به مشارکت در متن فرا می‌خواند. همراه آمدن موقعیت کشیش و رفتار نمادین او (به آرامی از پله بالا رفتن و خورشید سترگ و زرین و درخشان خود را بر پارچه‌ی دانتل نهادن و ...) و موقعیت و روند جان سپردن سبکبالانه‌ی فلیسیته، خواننده را به قیاس و تفسیرگری دعوت می‌کند؛ تفسیری رها از قیومیت راوی همه چیز دان.

از صفحه ۷۲ تا پایان داستان، روند برپایی صفحه‌ی نیایشگاه و رو به احتضار رفتن فلیسیته روایت می‌شود. قُرْم روایت موازی این دو جریان داستانی، بر تداعی معانی ضمنی

دامن می‌زند. مخاطب تأویل‌گر امکان می‌یابد که روابطی قیاسی (از نوع تقارن و تضاد) بین دو جریان موازی، بیابد و به تفسیر خود ژرفا بخشد.

مبدأ و مقصد حرکت مردم و اعمال نمادینشان آن‌چه بر فلیسیته گذشته و حالی که بر او می‌گذرد، پیش روی مخاطب گذارده می‌شود و راوی دانای کل تا مرز گزارشگری، از مواضع تحکم‌آمیز خود عقب‌نشینی می‌کند.

«زمان برافراشتن نیایشگاهها و صفه‌های قربانی فرا می‌رسید. نخستین آنها همچنان در پائین کرانه‌ی رود بود؛ دومین، در برابر چاپارخانه، سومین کمابیش در میانه‌ی خیابان. بر سر این صحنه‌ی سومین کشاکشی و رقابتی در گرفته بود؛ مؤمنان و پیوستگان کلیسا، سرانجام حیاط بانو اوین را برای این منظور برگزیدند.» (ص ۷۲)

زیباتر این‌که فلور در گزینش و ایجاد روابط همنشینی و جاننشینی ترتیبی می‌دهد که روند زندگی فلیسیته یکبار دیگر، در پیمودن کرانه‌ی رود به سوی چاپارخانه و سپس خیابان و نهایتاً حیاط خانه‌ی اوین، مرور گردد. گویی فلیسیته از منشاء روشنی (چشمه و رودی) جوشیده و روان گشته تا آن‌که پیام معنوی را دریافت کرده است و نهایتاً در مأمونی آرام می‌گیرد.

«... تپش‌های قلبش هر بار مبهم‌تر و آرام‌تر از پیش، چون چشمه‌ای که به خشکی می‌نشیند، چون پژواکی که به خاموشی می‌گراید، اندک اندک، کندتر می‌شد...» (ص ۷۶)

به این نمونه توجه کنید:

«تخته و چوبدست رختشویی وی در کناره‌ی رود توک نهاده شده بود. او کومه‌ای از پیراهن‌ها را در کرانه‌ی رود بر هم انباشت؛ آستین‌هایش را بالا زد؛ چوبدستش را برگرفت. صدای کوبه‌هایی پرتوان که بر رخت‌ها می‌کوفت، در دیگر باغ‌های نزدیک شنیده می‌شد.» (ص ۴۹)

فلور می‌توانست رنج و اندوه بیش از حد فلیسیته را در غم از دست دادن ویکتور به گونه‌ای توضیحی و با ذکر چند قید بیان کند، اما نمایی از کنش بیانگر او را در برابر دیدگان خواننده‌ی اثر می‌گذارد؛ بیانی غیرمستقیم، سخت تأثیرگذار (ارج‌گذاری به شعور مخاطب).

«چراگاه‌ها تهی بود؛ باد رود را می‌آشفته و به موج می‌آورد؛ در ژرفا، پاره‌ای گیاهان سترگ، همچون گیسوان لاشه‌هایی شناور در آب، آویخته بودند.» (همان)

از منشاء روشنی (چشمه و رودی) جوشیده و روان گشته تا آن‌که پیام معنوی را دریافت کرده است و نهایتاً در مأمونی آرام می‌گیرد.



مؤلف به جای مستقیم‌گویی، روحیات پرسوناژ (شخصیت) را در طبیعت پیرامون وی انعکاس می‌دهد. در سبک داستان‌نویسی فلور، بارها به چنین نمونه‌های درخشانی برمی‌خوریم.

«در کنارهٔ راه، در میانهٔ کومه‌هایی از خار، درختانِ راج سربرمی‌افراشتند؛ جای جای، درختی تنور از پای در آمده و فرو افتاده با شاخه‌های خشک خویش، شیارها و رج‌هایی بر زمینهٔ آبی آسمان می‌کشید.» (ص ۳۴)

بیانی استعاری از التجا آوردن به سوی آسمان (جایگاه نمادین معنویت و امید) برای بهبودی ویرزینی. دربارهٔ درختان خشک بیشتر خواهیم گفت.

فلور در بخشی از داستان که ویرزینی در چشمه (شفابخش) تن می‌شوید و رو به بهبود است، آورده است:

«تروویل که در ژرفا، بر شیب ماهوری آرمیده بود، به هر گامی که برمی‌داشتند

بزرگتر می‌شود، و با تمامی خانه‌های نایکسانش، چنان می‌نمود که در آشفتگی و ناهماهنگی شادمانه‌ای، اندک اندک می‌شکوفد.» (ص ۳۵)

سعی کنید این صحنهٔ روئیدن، شکفتن و برآمدن امیدوارانه را ببینید. بیان مجازی این شکوفایی امید بسیار هنرمندانه است. گویی امید، جان فلیسیته و خانوادهٔ اوین را از قعر به فراز می‌آورد؛ گویی آنها در خود می‌بالند و حیاتی دوباره می‌یابند.

ویژگی دیگر داستان "ساده دل"، آکنده بودن آن از نمادها و مناسبات مذهبی و آئینی است. از مراسم کلیسا و غسل تعمید، جشن فصیح و مراسم نان و نبید گرفته تا برپایی صفهٔ نیایشگاه.

«سه شمعدان بر فراز گنجه، لکه‌هایی سرخ پدید می‌آورد.» (ص ۵۲)

این سه شمع در اتاق ویرزینی (مرده)، می‌سوزد. سه بانوی تدهین دهنده (ص ۷۲) و سه دختر (ص ۷۴) نیز از موارد تکثیر عدد تثلیث‌اند.

پایانهٔ داستان مصادف است با برگزاری یکی از آئین‌های مسیحی (آئین قربانی) و برپایی صفهٔ نیایشگاه ...

داستان بارها به نان و شراب (مختص مراسم نان و نبید) اشاره می‌کند. مواردی چون شرح مراسم کلیسا (ص ۳۷ و ۴۰) اشاره به "داستان سپید" (ص ۳۸)، "برهٔ آیینی" (ص ۲۸)، "جشن خدا" (ص ۳۹)، آئین "نان و نبید" (ص ۳۹)، سرود "آگنوسدی" (ص ۴۰)، "جشن فصیح" (ص ۵۴)،

"عروج مریم عذرا" (همان)، "جشن مردگان" (همان)، "برپایی آئین نیایش برای آمرزش روح مرده" (باباکولیش) (ص ۵۲)، "غسل تعمید" (ص ۶۸)، "صفهٔ نیایشگاه" (همان)، "جرگهٔ دوشیزگان مریم عذرا" (همان)، "عید فصیح" (پاک) (ص ۷۱)، "تدهین دادن در لحظهٔ مرگ" (ص ۷۲)، "راز قربانی مقدس" (ص ۷۴) ... ، نوعی اطلاع‌رسانی جامع به نظر می‌رسد.

بسیاری از این موارد، بی‌آن‌که همخوانی ساختار و محتوای را خدشه‌دار کند، امکان حذف از متن را داشته‌اند.

دادن اطلاعات دقیق و بیش از حد نیاز متن، ویژگی دیگر آثار فلور است. اطلاعات جغرافیایی دقیق و شرح موقعیت حقیقی مکان‌ها در "داستان ساده دل" از همین ویژگی برمی‌آید.

"صخره‌های سیاه"، "هنکویل"، "دوویل"، "هاور" مکان‌هایی هستند که در صفحهٔ ۳۴ به گونه‌ای شرح داده می‌شوند

که حتی موقعیت‌شان نسبت به هم مشخص شود. تعیین تاریخ دقیق برخی وقایع هم از وسواس واقع‌گرایانهٔ وی ناشی می‌شود.

۱۸۳۷: تاریخ از دست دادن طوطی (لولو) (!) (ص ۶۴)

۱۴ ژوئیه ۱۸۱۹ (ص ۴۴)

۱۸۲۵، ۱۸۲۷، ۱۸۲۸ (ص ۵۵)

حال بپردازیم به شخصیت اصلی این داستان یعنی فلیسیته:

فلیسیته، مخدومی سرسپرده است که تا پای جان بر سر این خدمتگزاری می‌ماند. دیگر دوستی است که خود را نادیده می‌گیرد. سهم او از زیست مادی، اثاثهٔ ناچیزی است که در دستمالی جای می‌گیرد. (ص ۲۶)

صحنهٔ تازیانه خوردن او و جاری شدن خون از گونهٔ راستش (ص ۶۶) اشاره‌ای است به آموزه‌های مسیحی دربارهٔ حواریون (فرستادگان و رسولان عیسی مسیح (ع)) (متی ۲/۱۰)

در این صحنه او بیش از آن که نگران رنج و زخم خوردگی خود باشد، از محفوظ ماندنِ نعشِ طوطی اطمینان حاصل می‌کند.

راوی خود را از قضاوت دربارهٔ "حفظ یک نعش" و مداخله در نوع تفسیر مخاطب برکنار نگه می‌دارد ...

نمونهٔ دیگری از حفاظت، پرستاری، نیکی، دیگر دوستی و فداکاری فلیسیته را در صحنهٔ محافظت از خانوادهٔ اوین در برابر گاوِ خشمگین (ص ۳۱) می‌بینیم. این سینه سپر کردن

فلیسیته، مخدومی سرسپرده است که تا پای جان بر سر این خدمتگزاری می‌ماند.



در برابر خطر به گونه‌ای است که گویی هوشی غریزی و هدایت معنوی وی را راه می‌نماید.

در جایی از متن گفته می‌شود که فلیسیته از بُنِ جان و ژرفای دل، برگان را از مهر "بره" آئینی و کبوتران را به پاس "روح القدس" دوست داشت.

نوع باورمندی او شکل رفتاری‌اش را تعیین می‌کند.

وی دربارهٔ مسیح می‌اندیشد:

«چرا او را به صلیب کشیدند؟ او را که کودکان را گرمی می‌داشت، مردمان را غذا می‌داد؛ کوران را بهبود می‌بخشید، و از سرِ نرمخویی و مردمدوستی خواسته بود، در میان بینوایان و تیره‌روزان ...» (ص ۳۸)

این مهریانی‌های بی‌چشمداشت، شیوه‌ای است که فلیسیته هم اختیار کرده است. وی به طوطی می‌آموزد که بگوید:

«پسر، زیبا، خدمتکار، آقا، مریم، من به شما سلام می‌کنم!»

و این فلسفهٔ مسیحی خلاصه شده در:

«پدر - پسر - روح القدس»

از سوی خدمتکاری به هیچ گرفته شده و محروم از سواد، به یاری طوطی و به زبانی ساده ابلاغ می‌شود.

فلیسیتهٔ داستانِ ساده دل، شکلِ آشنایی

زدودهٔ "فلیسیته رو بر دولامنه" (Fe'licite' Robertdelamenmais) کشیش و فیلسوف قرن هجدهم است.

ذهن نوجوی فلور، از طریق این آشنازدایی، موجبات فراروی از روابط درون متنی را فراهم می‌آورد.

زیست تقدس‌گرایانهٔ فلیسیته او را به مریم عذرا نیز شبیه می‌کند. مرگ او بیش از آن که نوعی فنا را به نمایش بگذارد، به شکلی سبکبالانه و روحانی اتفاق می‌افتد. یا از جانب وی این گونه تلقی و باور می‌شود. صحنه‌ای که (بلا تشبیه) عروج مریم عذرا (Assomption) را تداعی می‌کند.

تصور فلیسیته از روح القدس، هم رحمت است، هم کیفر و نیز هم نفخه.

یک نفخهٔ روح عدلش، چو مریم

عقیم خزانِ بکرِ نیسان نماید

(خاقانی)

دوشیزگی و مادری هر دو در فلیسیته جمع آمده است. وی برای پُل، ویرژینی، ویکتور، طوطی و بابا کولمیش، مادری و همچون مریم عذرا، رنج از دست دادنِ فرزند را تجربه می‌کند.

مراقبت فلیسیته از پیرمردی حاشیه‌نشین چون باباکولمیش در شکلی نمادین، مادری برای نوع بشر است و تکریم باباکولمیش حتی پس از مرگ او، بزرگداشتِ انسان.

فلیسیته خود را دخترکی با چهرهٔ تابناک و دلی پاک می‌بیند که فرشته‌وار به سوی محراب می‌رود و از این حس لذت آفرین تا مرز بیهوشی پیش می‌رود.

"مسیح وارگی" نقشی است که در این داستان تکرار می‌شود:

ویرژینی به مدرسهٔ راهبه‌ها سپرده می‌شود، اما این بورژوازادهٔ نازپرورده طاقِ رنج را ندارد و در این راه سراسر رنج و صبوری نمی‌تواند دوام بیاورد.

«خواهران روحانی عقیده دارند که دخترک (ویرژینی)، گرمخوی و مهربان، اما آسیب‌پذیر و حساس است». (ص ۴۶)

فلیسیته جسدِ ویرژینی را می‌آراید و در کفن می‌پیچد، درونِ تابوت می‌نهد و "تاجی نیز بر تارکش" (ص ۵۲) می‌گذارد و گیسوانش را می‌گشاید ...

گویی در این آئین، قصد آن است که بر مسیح وارگی ویرژینی، صحنه گذارده شود.

تجلی دوبارهٔ مسیح که حتی بر صلیب نیز تاجی از خار بر سر دارد!

ویکتور نیز فرزندی است که فلیسیته در پناه می‌گیرد. ویکتور راهی سفری دور و دراز می‌شود. (ص ۴۴) که از آن باز نمی‌گردد. او بیمار می‌شود و جان می‌دهد. رئیس بیمارستان می‌گوید:

- خوب، باز هم یکی دیگر!

به اعتبارِ متن، ویکتور نیز یکی از رهروانِ مسیح است که این سفرِ سخت را طاقت نمی‌آورد. عزمی که ناکام می‌ماند و سفرِ مُرسل‌واری که به پایان نمی‌رسد.

به این تصویر توجه کنید:

«... کشتی در کنارهٔ اسکله پهلوی گرفت. ملوانان از فراز دیوارهٔ عرشه، ماهیانِ تپنده را می‌انداختند ... زنان برای گرفتنِ سبدها ... پیش می‌شتافتند» (ص ۳۶)

باز آفرینی صحنه‌ای که مسیح (ع) از یک سبد به ۴۰۰ نفر نان و ماهی می‌دهد (متی ۱۵: ۴).

در متن، سبد، ماهی، دریا، ملوان، نان، زورق، کشتی، نشانگانی تکرار شونده‌اند.

فلیسیته در مسیرِ رساندنِ طوطیِ مرده به دستِ احیا



کنندگان، تکه نانی را از سبد بیرون می‌آورد و گاز می‌زند (ص ۶۶)

فلویر بدون مستقیم‌گویی، خواننده را ارجاع می‌دهد به زمینه‌های این رفتارِ نمادین و (رجوع شود به آئین نان و نبید). فلیسیته می‌خواهد و می‌کوشد مسیح‌وار باشد. مسیح وارگان، درختانی قارچ روئیده و گیاهان انگل پیچیده و شکسته از بادند که باز جوانه می‌زنند و زیر میوه‌های سیب مانند گرانبارشان خم می‌شوند. (ص ۳۳)

یعنی علی‌رغم رنج و عذاب خویش بخشنده و کریم‌اند. "لیه بارها" تکثیری از موقعیتِ فلیسیته هستند که اجرشان در برابر خدماتِ سالیان، قفسه‌ای است که در آن، آفتابه و بشقاب و کاسه‌های مفرغی قرار دارد. سهم آنها از دارندگی و بر خورداری، تیرک‌های پوسیده، دیوارهای دود گرفته و سنگفرشی غبار گرفته است.

به نمونه‌های زیر توجه کنید:

شرابِ سیب (ص ۲۳)، کوزه‌ای از بادهٔ سیب (ص ۵۷)، درختانِ بی‌برگ و بار سیب (زمانی که طوطی مرده است) (ص ۶۵)، میوه‌های سیب مانند گرانبارشان (ص ۲۳)، ...

نخست باید گفت که شمع، گل سرخ و سیب از جمله تزئینات درختِ کریسمس بوده‌اند.^۱

سیب مظهر و نماد زندگی است. فلیسیته همچون درختان

سیب، دستی بخشنده دارد اما خود زنی است ساخته شده از چوب (ص ۲۲) و آدمک‌وار حرکاتِ سنجیده و شمرده (همانی)، دارد. آدمکِ چوبی خود از نشانگان حیات و باروری محروم است و شیرۀ حیات در آوندهایش جریان ندارد.

در اواخرِ داستان، طوطی پر شده از کاه، بر شاخِ درختی جا گرفته و به سوی فلیسیته برمی‌گردد:

«سرانجام، طوطی باز آمد، پرشکوه، راست، افراخته بر شاخه‌ای از درخت که در پایه‌ای از آکاجو استوار شده بود؛ یک بالش در هوا آویخته بود؛ سرش اندکی کج شده بود، و دانه‌ای گردو را ... به دندان می‌گزید.» (ص ۶۷)

بازگشتی شکوهمند (در بُردِ نمادین) و به نوعی رستاخیز و برانگیختگی از دیدگاه فلیسیته.

درخت، خود سمبلی است از دوباره زاده شدن و رستاخیز. در قرآن کریم (حج - ۵) به حیاتِ دوبارهٔ طبیعت اشاره رفته است.

فلیسیته شاید زندگی و حیات واقعی را در دنیای دیگری می‌جوید.

و اما طوطی: در صفحهٔ ۶۴ نمایشی از آنسِ طوطی و فلیسیته را می‌بینیم.

طوطی، جفتِ بی‌آزارِ فلیسیته است، آینهٔ اوست و نیز جلوه‌هایی از معنویتِ مفهوم برای او را با خود دارد:

«در کلیسا، همواره به تماشای روح القدس می‌نشست، تا آن که دریافت که چیزی از طوطی را در او می‌یابد.» (ص ۶۸) «فلیسیته چشم بر نگارهٔ روح القدس می‌دوخت و دعا می‌کرد، اما گهگاه، اندکی به سویِ پرنده می‌چرخید و نیم نگاهی نیز به آن می‌افکند.» (همان)

گویی از نگاه فلیسیته خداوند در وجود طوطی، خود را بر وی آشکار کرده است. لیک فلویر جایی برای اندیشهٔ مخاطب باز می‌گذارد، زیرا در تابشِ خورشید، چشم شیشه‌ای و بی‌حیاتِ طوطی درخششی نشان می‌دهد و فلیسیته نه از پرتو خورشید، بلکه از این درخششِ شیشه‌ای است که به خلصه می‌رسد.

فلویر در جای جای متن امکان پرسشگری مخاطب را فراهم می‌آورد: در (ص ۶۷) گزینش واژهٔ "پرشکوه" برای باز آمدن طوطی مرده‌ای پر شده از کاه، ذهن خواننده را درگیر می‌کند. او از خود می‌پرسد:

- کدام شکوه؟!

- فلیسیته در پی چیست و آن را در کجا و در چه جستجو می‌کند؟!

- شیشه در جایگاه چشم ...؟! باز تابیدن نور خورشید در تکه‌ای شیشه ...؟!!

بینایی و نابینایی ...؟! ... چشم دوختن به

شیشه‌ای درخشان به جای نگاه کردن به خورشید ...؟! با وجودِ طنینِ تیرِ سورچیان در مراسمِ "راز قربانی مقدس"، فلیسیته در حال احتضار، جویای حالِ طوطی آکنده از کاه می‌شود. (ص ۷۵)

فلویر استبدادِ تک معنایی را می‌شکند و چند معنایی را واردِ متن می‌کند. این امر خلافِ رسمِ کلاسیک است.

طنینِ تیرِ سورچیان می‌تواند به آوای سروش، هشدار و بیدار باش، تعبیر شود و یا در بافتِ مراسمِ در حال انجام، شکلی از قیل و قالِ ظاهری و تهی از راستکاری تفسیر گردد. نیز می‌تواند در نگاه تأویلی دیگری، برملا شدنِ رازِ قربانی مقدس، تلقی شود.

سیب مظهر و نماد زندگی است. فلیسیته همچون درختان سیب، دستی بخشنده دارد.

^۱ www.tebyan_ardebil.ir - در این باره در سایت بخوانید.



مرگ از دیدگاه فلیسیسته چیست؟

رسیدن به جایگاه ارزنده و واقعی خود؛ جایی که همه چیز با معیاری معنوی و روحانی سنجیده می‌شود، چشیدن حلاوت پس از عمری رنج. مرگی آرزو شده، آسودگی و سعادت حقیقی ...

لیک مؤلف واژه "پنداشت" را گزینش می‌کند و مبنایی می‌سازد که از خود بپرسیم آیا دست یافتن به سعادت اخروی دقیقاً به معنی قربانی کردن خود است؟! آیا فلیسیسته به راستی همان بره مومی (Agnus Dei) نبوده است؟! بی‌دلیل به نظر نمی‌رسد که مؤلف در جای جای متن، به مراسم قربانی مقدس اشاره کرده است. سرودی که در سراسر لایه پنهان داستان شنیده می‌شود.

به طور کلی باید گفت، نثر فلور، شکلی از گذار از سبک کلاسیک به سبک مدرن را نمایندگی می‌کند. بارقه‌هایی از تغییر و نو شدن شیوه نگرش و نوشتار را نشان می‌دهد، هر چند هنوز وابسته پایگان کلاسیک خود هست. در زمانه زیست فلور، رویکرد خلاقانه او به روایت، بسیار نوآورانه بوده است. ■

منابع

قرآن کریم

داستان "ساده دل" - فلور - میرجلال الدین کزازی - نشر

مرکز

تفسیری بر سخن مشهور عیسی (ع) اگر به صورت سیلی زدند - گروه فرهنگی مشرق - امیر اهوراگر

www.mashrehghnews.ir

پیکره طوطی، کرم خورده، بال شکسته در حالی که کاهها از شکمش بیرون آمده (ص ۷۲) به نیایشگاه سپرده می‌شود تا در کنار اشیاء دیگر نماد ارزندگی باشد. آنچه مهم است آن‌که، "از لولو، نهفته در گل‌های سرخ، تنها پیشانی آبی که به پاره‌ای از سنگ لاژرودین می‌مانست، به چشم می‌آمد." (ص ۷۶)

در نمونه بالا، "پیشانی" در کارکردی مجازی ارجاعی است. به جایگاه اندیشه، نیت و باور که در رشته دال‌های مرتبط، قابل تداعی‌اند، آبی لاژرودین نیز بیانگر آسمانی بودن، صلح‌جویی و تسلیم است.

به نظر می‌رسد، فلور کوشیده است پیام و موضع خود را چنین اعلام کند و بگوید: مهم اندیشه زیبا و انسانی و رویکرد معنوی فلیسیسته است، نه این که مثلاً برای دعا به روح القدس توجه دارد، یا به طوطی ...

"طوطی" من دیگر فلیسیسته است و نوعی تحققِ دلبستگی‌های روحانی و معنوی او، فلیسیسته طوطی را شایسته پاسداشت می‌داند و نیز هم‌رتبه با روح القدس. داستان "ساده دل"، مخاطب را به مشارکت در متن فرا می‌خواند:

- آیا فلیسیسته دچار شرک و یا خودپرستی شده است؟! - آیا فلیسیسته به وحدتی عرفانی با مقصد و مقصود خود دست یافته؟! -

"آن‌گاه که دم بازپسین را برآورد، پنداشت که در آسمان‌ها از هم گشاده، طوطی غول‌پیکر را می‌نگرد که بر فراز سرش پر و بال گشوده است." (ص ۷۶)





بگیرم و بیابم. که نام‌های بینوایان و ویکتور هوگو یا خانهٔ اموات و برادران کارامازوف داستایوفسکی و سپس داستان‌های صادق هدایت و دیگران را، بر خود داشتند.

البته بعدها تنوع کتاب‌های دکتر شریعتی و سینما و تئاتر و عشق به بازیگری و گرایش‌های هنری وارد شد تا برسد به دوران سربازی و پیش از انقلاب که خود بازتاب شور فزاینده‌ای را ایجاد می‌کرد و لاجرم به احساسات اجتماعی و سیاسی دامن می‌زد تا درون فضای سیاسی آن روزگار به دورنمای انقلاب بنگری.

تا برسد به اوایل دههٔ شصت که افق جدیدی در زمینهٔ قریحه و ذات ادبی من بود و مرا به پهنای گستردهٔ ادبیات داستانی می‌برد. جایی که گم گشتهٔ مرا - که داستان بود - به من بازمی‌گرداند. تا در پهنهٔ زمانی بیش از سی سال، مرا همچنان همراهی و همزبانی کند.

یکی از اتفاق‌های نویدبخشی که در دل و گنجای این دههٔ گنجای این دههٔ پر تضاریس افتاد، همانا دیدار من با همشهریم محمود دولت‌آبادی بود. دیدار من با همشهریم محمود دولت‌آبادی بود. نویسنده‌ای که راه و رسم منزل‌های زندگی و مفاهیم آن را با داستان بیان می‌کرد و در دل روزگار دگر شده‌ای که یکسویش جنگ بود و حمله‌های خونین و دگرسویش کار بود و نیاز و آرمان و هدف کوشی و عطشی از دل ناپیدای شورها و دورخیزهای فعال که باید از کورهٔ آزمون‌ها، حدادی می‌شد و ما را می‌آزمود.

رضایی: بسیار عالی. لطفاً از کتب نشر شدهٔ خود بگویید: **خسروجردی:** داستان بلند "ماه گل" را در اواخر دههٔ شصت شروع به نوشتن کردم و بعدها در سال ۱۳۷۸ در سه هزار جلد به چاپ رساندم. داستانی که شرح تنهایی و رنج‌های دختری است که در سه کنج یک روستا، از درخت‌های گردوی ارثیه‌اش دفاع می‌کند و شرحی ست از تاوان ایستادگی.

در ماجرای این داستان که ضمناً شرح آمدن ارتش کرمان به شهر سبزوار هم هست، گوشه‌هایی از یک شهر تاریخی و مردم آن و اقلیمی از سرزمین خراسان بازگو می‌شود که اولین تجربهٔ من در داستان بلند است. رمان دوم من، رمانی است به نام "جهانبانان" که ضرباهنگ

رضایی: با سلام. سعادتی است که در خدمت شما نویسنده ارجمند هستم. در ابتدا فرصت را به شما می‌سپارم برای یک معرفی جامع از خودتان:

خسروجردی: با درود به شما و کوشایی و همتی که سازنده و گشاینده است و همیشه، راه می‌نماید.

حسین خسروجردی هستم. متولد شهر سبزوار. شهری با آدبای مفخم و حکیمان و نویسندگان ستوده، همچون ابوالفضل بیهقی، محمود دولت‌آبادی و اسرار سبزواری که در طعم وقت و فضیلت ادبیات و فلسفه زیسته‌اند و آفریده‌اند.

در حوزهٔ زبان و فرهنگ و پیشینهٔ تاریخی این منطقه از خراسان و مردم آن، تو گویی که مفری برای زندگی من و پیوند و احساس مشترکی با این مجموعه بوده است که بعدها، به رمان و داستان می‌رسد و زندگی دگر شده‌ای را آغاز می‌کند.

بی‌هیچ ادعایی در مزیت خاستگاه زبان فارسی در خراسان و در مزیت دستیابی به زبان نثری که یکی از ویژگی‌های ادبیات این منطقه است، شخص به ناگزیر در صورت داشتن زمینه‌های ذوقی و ادبی و جوهر، خود می‌تواند در درون نثر آن، بیاموزد و پرورده شود و از بدایع‌ای همچون بن مایه‌های اجتماعی و تاریخی و ادبی و ستایش‌های عاشقانه برخوردار شود و در طبیعت و جغرافیای اقلیمی که خاطره‌های قومی و فرهنگی را زنده می‌کند، نفس بکشد.

چنین است که در روند طبیعی زندگی، لاجرم با حساسیت‌هایی روبرو شدم که بازتاب واقعیت‌های اجتماعی بود و در احساس جوانی من، عشق و نیروی بدنی - که با ورزش عجین بود - اراده‌ای را دنبال می‌کرد که در سنین ده سالگی از کتابفروشی سعادت (آقای حسن آزموده) در سبزه‌وار، من کتاب کرایه بگیرم و به دنبال لطافت و احساس عاطفی خود، تا می‌توانم رمان و داستان بخوانم. خواه داستان‌های پلیسی از میکی اسپیلین، از مایک هامبر و یا داستان‌های مطول و عاشقانه از ارونقی کرمانی یا امیر عشیری و حتی جواد فاضل. سپس، رمان‌هایی که می‌توانستم از مدرسهٔ علمیهٔ فخریهٔ دیلمی و کتابخانه مرکزی شهر

یکی از اتفاق‌های نویدبخشی که در دل و گنجای این دههٔ پر تضاریس افتاد، همانا دیدار من با همشهریم محمود دولت‌آبادی بود.



روزگاری است که هنوز پهلوانان نمرده‌اند.

سومین داستان بلند من، در آستانه نوشتن رمانی بود که باید برای رسیدن به زبان موضوع، کهنم حماسی و عاشقانه داشت، کار می‌کردم. اما در زمینه‌های نوشتن آن رمان، داستان بلندی به سراغ من آمد با نام "به نسیم عطر تو می‌آیم" که شرحی از رجال حزب توده در دهه‌های ماضی دور و اوضاع روزگاری است که زبندگان و زمامداران به درماندگی و عسرت مردم نگاه نمی‌کردند. در چنین اوضاعی داستان به

تشریح جزئیاتی می‌پردازد تا که قهرمانانی زاده شوند و راه فردا را از دل رنج‌ها و حرمان‌های زمانه بگشایند.

سومین رمان من "تگرگ تاتار" نام دارد که برخاسته از گذرگاه یک تاریخ مشعشع و سرافرازی به نام سربداران در دوره مغول است. مردمانی که با آرمان‌های بلندشان،

آزادی و استقلال سرزمین‌های به یغما رفته‌شان را می‌خواستند.

زبان فاخر و موضوع حماسی آن در کنکاش و نگاه کار چند ساله‌ای ادامه پیدا کرد تا سرانجام به پایان خود برسد و به ثمر بنشیند. رمانی که از دل اوراق زرد رنگ تاریخ، تخیل شد و رنگ از بنفشه تقویم کهنه سربداران گرفت و منتشر گشت. رمان "یار" پنجمین رمان من است که زمان وقوعش زمان رضا شاه است جایی که قهرمان داستان از دکتر ارانی مدد می‌گرفت تا آران تخیل شود و به پهنه وسیع دلدادگی مردی نگاه می‌کند که چکیده اشک گرم مردم بود.

سه بخش پیدایی و پرتو دائم سوز و همچنین بخش انتهایی با نام نسیم‌های یخ‌زده، حکایت جان شیفته بی‌قراری دانشمندی است که به دانشگاه برلین می‌رود تا به هنگام بازگشتش به ایران، به رمان "یار"، راه بنماید.

ششمین رمان هم که نامش "از مزرعه بیا پدر" است که در دوره پرتحول دهه سی به تماشاخانه روزگار می‌آید تا در شرایط اجتماعی آن دوران که مصدق زمامدار است، نقش خود را بازی کند.

رضایی: لطفاً درباره گرایشات سبکی خود به ما بگویید و این که در داستان‌نویسی مقید به پیروی از اسلوب خاصی هستید یا این که تنوع و ابتکار را در شیوه نوشتار روا می‌دانید؟

خسروجردی: من در روش و اسلوب نوشتن، قبل از هر چیزی به خود اثر می‌نگرم تا حد و اندازه و جایگاه خودش را

باز بیابد. می‌گذارم تا خود زندگی قامت داستان را بیابد و حد و اندازه آن را تعیین کند.

معمولاً رئالیسم با پشتوانه‌ای از تنوع در داستان‌ها و رمان‌های من راحت‌تر انطباق یافته است. اما در این نگاه عینی‌گرایی، من از رمانتیسیم در بدایع و تصویرهای عاشقانه و تا حدودی شاعرانه، استفاده کرده‌ام و نیز از روش‌های دیگری در ضمن پایه‌ای دانستن رئالیسم، در آثارم دریغ نکرده‌ام.

شما از تنوع و ابتکار در اثر به درستی نام برده‌اید که البته در ذات و اصالت هنر همیشه نهفته است که به دنبال نوی بگردد. که گفت:

سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر
رضایی: اجازه می‌خواهم نظرتان را راجع به آثار مدرن و پُست مدرن جویا شوم.

خسروجردی: مدرنیسم از نظر من در حضور اندیشه و معنمندی است که اصالت

می‌یابد و می‌سکالد و آن هم در دل بنیادهایی همچون صنعت و فلسفه و هنر و آزادی‌های مغفول اجتماعی و رمان‌نویسی اگر در پهنه کارش به جهان و چنین بنیادهایی بنگرد و بداند که رمان برخاسته از خلاقیت اندیشه و تخیل و فلسفه و جهان‌تپنده انسان نوین است، بی‌گمان مدرنیسم در او راه دارد و آثار هنری یا ادبی را در موقعیت خود، درک خواهد کرد. با این شرط که پیشتر از آن، موقعیت و فرهنگ ملی و درکی از زمان و مکان کشورش را داشته باشد و آن را بازشناسی کند. اما چیزی که در مورد پُست مدرن و معناگرایی و بدعت‌های فراگیر آن از جمله حذف مرزهای خیال و واقعیت و تأکید بر فضاهای مجازی است، مایلم بیان کنم همانا شناخت و فهم بیشتری از پُست مدرن لازم است که به اتکال آن با استقامت و توانایی و تعین بیشتر از سطح به عمق در آییم و بدین‌گونه، خودگریز و متزلزل و گسسته نباشیم.

رضایی: نویسنده بزرگی همچون دولت‌آبادی هم دیار شماست. آثار شما چقدر از شیوه نوشتاری دولت‌آبادی متأثرند؟

خسروجردی: من در نگاه آفرینشی استاد دولت‌آبادی و صمیمیت و شکوه کار بی‌دریغ ایشان که چنین بخشنده و فداکارانه همه عمرش را روی آثار جاوید خود گذاشته‌اند، پیشانی ستایش بر آن همه بخشندگی و تلاش و همت جانانه می‌گذارم.

دولت‌آبادی به قول جواد مجابی، پرچم و نماینده روح جمعی داستان‌نویسی امروز ماست. از این‌رو من نیز به چنین

سومین رمان من "تگرگ تاتار" نام دارد که برخاسته از گذرگاه یک تاریخ مشعشع و سرافرازی به نام سربداران در دوره مغول است.



نماینده سترگ و شایسته می‌نازم.

اما چگونگی روش‌های کاری اگر در جایی به دلیل تشابه اقلیمی و تحلیل واقعیت‌های جامعه و زبان مادری انطباق پیدا می‌کند، لزوماً ناشی از دنباله‌روی به هیچ وجه نیست. زیرا امر خلاقیت یا تجربه و آموختن‌ها و معرفت‌یابی‌ها و حساسیت‌ها و شخصیت خلاق فرد و همچنین سلوک و گرایش و ظرفیت‌ها، همه و همه استقلال و ویژگی و روش و سبک نویسنده را تعیین می‌کند. و بدین‌سان پابندی و اتکال به خود، به نویسنده قدرت سازنده و مؤثر و کاراتری می‌دهد تا بینگار و بیافریند.

رضایی: درباره‌ی علی اشرف درویشیان هم ممکن است نظراتان را جویا شوم؟

خسرو جردی: درویشیان، راوی لحظه‌های رنج و کاری است که از سرزمین کرمانشاه طلوع کرده است. راوی ادبیات روایی و رئالیستی معترضان‌های که با توجه به شرایط اقلیمی و طبیعی کوه‌ها و مرزهای بسته و محیط اجتماعی، فرهنگی،

اقتصادی با محرومیت‌های فزاینده، روش و روحیه‌ی خاصی به درویشیان داده است که طبع او را از دیگران متمایز می‌کند که تصویرهای سخت زندگی را همچون "از این ولایت" و "سال‌های ابری" را بیافریند. درویشیان در کلیت فکر و راه و آرمان‌هایش همیشه در راه آنانی بود که فکر می‌کنند لذا رنج می‌برند و آنانی که رنج می‌برند. لذا فکر می‌کنند.

به راستی در کمتر از یک‌سال که از فقدان و جای خالی می‌گذرد، این فقدان یک اندوه همگانی است که برخاسته از جان شیفته و برومند و انسانی او بوده است. یادش گرامی باد. **رضایی:** محوریت این مصاحبه معرفی هر چه بهتر شما نویسنده‌ی فرهیخته و آثار ارزشمندتان است. به همین خاطر از شما تقاضا دارم درباره‌ی آخرین اثرتان؛ "از مزرعه بیا پدر" صحبت کنید. درباره‌ی طیف مخاطبان آن و دغدغه‌هایی که در نگارش آن داشته‌اید و ...

خسرو جردی: زمینه‌ی رمان "از مزرعه بیا پدر" مقطعی از جامعه دهه‌ی سی و اوایل دهه‌ی چهل ایران است که با محورهایی چون مهندس صبحی و مردان آهنگر و شخصیت‌های دیگری همچون ابری و کاتیا و ثریا بختیاری، تبیین می‌شوند که برابر حاکمیت متلاطم و خودکامه و ملاکان و لُمن‌های شهری و دسیسه‌های داخل و خارج و البته در پیدایی و ظهور دولت ملی دکتر مصدق، ظاهر می‌شوند.

موضوع رمان در حین واگشایی جزئیات داستان به محورهای قدرت و ماهیت آن در نظام نوظهور سرمایه‌داری وابسته و نیز نظام ارباب - رعیتی حاکم بر روستا و دسیسه‌ی اوباشان، معلوم می‌شود.

مکان وقوع رمان، سبزوار و نواحی آن است. از جمله نواحی مشکان و رباط جز و آب روان و کوه‌های بهار بالا و سپس تهران می‌باشد که آخرین مراحل داستان هم برگشت به مبدأ اولیه یعنی سبزوار و کوه‌های بهار بالاست.

نوشتن رمان چیزی حدود سه سال طول کشیده است. رمان از فساد و دسیسه‌ی اوباشان و نیز حکایت زنان جنگ‌زده‌ی لهستانی در مکان فاسدی در تهران و نیز غوغای احزاب و سازمان‌های سیاسی و شبکه‌های قدرت و قمارخانه‌ها و کازینوها همه و همه در نگاه تیز و دردمند قهرمان داستان؛ مهندس صبحی و حیرت مردان آهنگر، عتاب‌آور است.

صبحی مرد تحول‌خواهی است که به دنبال بهبود است و مفهومی از تلاش و فداکاری و کارآمدی است. که به گوشه‌های سرزمینی می‌نگرد که معمور نموده است.

رمان "از مزرعه بیا پدر"، بیان واقعیت‌های ناپیدایی است که این بار در تخیل و آفرینش ادبی نور می‌گیرند و به میدان می‌آیند. شخصیت‌ها اگر نه مثل سرونازهای بهارند، اما در کنش و واکنش‌های خود، سعی دارند که مثل درخت خوشاب در مزرعه‌ی زندگی، سبز بمانند.

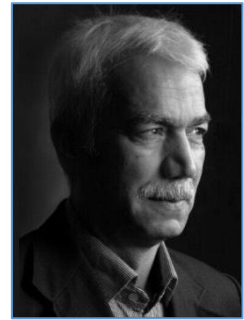
در غوغای زمانه‌ای چنین زندگی سوز و ناخوب، بگذارید از شخصیت‌های زن این رمان نیز بگویم که در تلطیف و مهار خشونت‌ها و فرونشاندن خاکستر و نکت زندگی، یا به گفته‌ی مانی پیامبر، در ویرانی سرای وجود آنها، گویی آبادانی عالمی‌ست که به رمزگشایی رمان "از مزرعه بیا پدر" آمده‌اند، تا آن را بسرایند.

اما دغدغه و توصیف عوالمی که در دیدار من از منطقه وقوع رمانم گفتنی است؛ تنهایی و بی‌خبری و دورافتادگی از مکانی است که ناحیه‌ی جنبی سبزوار محسوب می‌شود. زندگی در این مکان واقعاً چنان درام دردناکی به رمان داد که باید گفت، منطقه مذکور حتی برای نوشتن چندین رمان دیگر، هنوز هم جا دارد!

اما به توصیه‌ی هنرمند عزیز؛ خانم رضایی، برای مخاطب‌های این رمان در غرایب و جوانه‌های درختی شریک خواهیم کرد که به قول "دیدرو"، رمان مذکور، قلب‌هایشان را با خورشیدی روشن می‌کند که دیگر از آن طبیعت نیست.

به راستی در کمتر از یک‌سال که از فقدان و جای خالی می‌گذرد، این فقدان یک اندوه همگانی است که برخاسته از جان شیفته و برومند و انسانی او بوده است.





در خصوص سرشت تاریخی این رمان، خوانندگان را با سخن شنوای نویسنده فرانسوی "ادموند گنکور" همراه می‌کنم تا به آنها بگویم:

تاریخ رمانی‌ست که واقع شده است ولی رمان، تاریخی است که

می‌تواند واقع شود.

از این‌رو خوانندگان مشتاق این رمان را به حضور و مشارکت در رمان دعوت می‌کنم.

رضایی: به عقیده شما خواندن آثار ترجمه چه سهمی در آموختن شیوه‌های داستان‌نویسی می‌تواند داشته باشد؟

خسرو جردی: کشور ما با آشنایی اشکال نوین داستان‌نویسی غرب از ابتدا با دو اسلوب هنری رمانتیسم و رئالیسم از راه ترجمه، آشنا شد و توانست با آشنایی بیشتر با مدنیت کشورهای رشد یافته، از راه ترجمه به گسترش نقد هنری برسد. با این که ترجمه در تحول کیفی رشد عمومی کمک فراوان رسانده است اما در رابطه با شیوه‌های داستانی به نظر من، نویسنده ملزم نیست که ابتدا بیاید و به شیوه‌ها فکر کند. هر چند که باید آنها را هم بخواند اما مقید به آنها نخواهد بود.

نویسنده باید به فکر داستانی برسد و بعد آن محتوای فکری و روحیش را بنویسد و با این روش بداند که این آزادی است که استقلال کاریش را ضمانت خواهد کرد.

دیگر نکته این است که باید عادت به شکل و محتوایی کند که هر دو با هم زاده بشوند. درست مثل یک غنچه. باری همه آثار که در جهت ارتباط ماست، برای نویسنده شدن خوب و لازم است. نویسنده در آموختن هیچ محدوده‌ای ندارد.

رضایی: اگر بخواهید حاصل سال‌ها تجربه نوشتن را در چند جمله به نویقلمان منتقل کنید، چه خواهید گفت؟

خسرو جردی: نوشتن و داستان، به رفتن یک سفر می‌ماند. یک راه و گام گذاشتن و سلوک در ناشناخته‌های دور دستی که باید از آن عبور کرد. مسیری که به شناخت و توانایی و قریحه و عشق و شایستگی‌های شخص نیاز دارد تا به او راه بنماید و او را همراهی کند. بنابراین قبل از هر چیز،

مقتضای باید فنون و محتوا و حد و اندازه‌های لازم این کار را بشناسد و آزموده گردد و سپس به راه افتد.

دو دیگر آن که این کار تمامیت‌خواه است و همه عمر و وقت و آسایش و زندگی و علایق خواننده را می‌خواهد. و در یک کلام این کار به نویسنده‌ای نیاز دارد که با صدق و صمیمیت و عشق تشنگی تمام، بی‌دریغ و جوینده و خستگی‌ناپذیر باشد. و چگونه بگویم که چنین شخصی، خودش را در این راه به تمام معنا می‌بخشد.

و دیگر آن که عشق و دوست داشتن و شوق، جان مایه این کار است و ذات و معنای داستانی‌ست که سهراب سپهری چه خوب آن را بیان کرده است:

پشت دیوار کسی می‌گذرد

می‌خواند:

باید عاشق شد و رفت ...

چه بیابان‌های درازی در پیش است.

رضایی: چنان که می‌دانید، این مصاحبه اختصاصاً برای ماهنامه ادبی چوک انجام گرفته. این گروه بزرگ در زمینه‌های مختلف ادبی و فرهنگی به طور گسترده، فعالیت دارد. آیا با این گروه و فعالیت‌هایش آشنایی دارید؟

خسرو جردی: با تواضع و افتخار به گروه جوان و پویانده ادبی و فرهنگی چوک که در یک دوره بسیار مهم به جایی از تاریخی تشنه شناخت ادبیات و فرهنگ ایران و جهان، نضج گرفته است و در سایه بی‌دریغ و عاشقانه تلاش بی‌وقفه دوستان گروه، به راستی دارد خدمت می‌کند و آثار و ابداعات هنری و داستانی و ادبیات و رمان را به منصف ظهور می‌رساند. من بسیار خوشحالم که در زمانی نه چندان دور، در اینستاگرام خودم، توانسته‌ام از مطالب و آثار این گروه، توسط دوست گرامی جناب مهدی رضایی بهره ببرم و به شیوه‌های ابتکاری و نو به نو آن گروه، آشنا بشوم. باشد که این سخن نغز شادروان دهخدا که می‌گفت که باید عملگرا بود و به شدت عمل ایرانی اشاره داشت، بدرقه راهنما باشد.

پر دوام و پاینده باشید.

رضایی: از حضور شما فرهیخته عزیز در این نشست، قدردانی می‌کنم و برایتان سربلندی‌های همواره آرزو دارم. ■





تابان پس اسم مادر رستم را می‌توان استعاره‌ای برای خورشید به کار ببریم که رستم به دلیل اینکه پسر رودابه است و فرزند خورشید، در نتیجه او نیز خورشید است. نام سام جد رستم نیز بمعنی سیاه و آتش است. قرمزی آتش و روشنایی‌اش را می‌توان پیش درآمدی برای طلوع خورشید دانست. نام سهراب پسر رستم نیز به معنی رنگ سرخ است که سرخی‌اش نیز به خورشید مربوط است. سیمرغ در افسانه‌ها و اساطیر ایرانی مرغ مادر است (مادر خورشید، پرورنده زال، به دنیا آورنده و حامی رستم و ...) سیمرغ با صفاتی چون آتشین و آتشین شهر و زرین در ادبیات اساطیری و غیر اساطیری بسیاری از ملت‌ها مظهر خورشید یا به بیانی دقیق‌تر مظهر نیروی حامل یا به وجود آورنده (مادر) خورشید است. شهری که رستم در آن زندگی می‌کند زابل است زابل در شرق ایران قرار دارد زابل یکی از مناطق جغرافیایی و تمدنی شاهنامه است که در اطراف دریاچه هامون تا حدودی زابل فعلی در ایران، جنوب افغانستان و بخشی از پاکستان. شهر اساطیری زابل در شرق قرار دارد در نتیجه می‌توان اینگونه تعبیر کرد که رستم در شرق به دنیا آمده است و شرق نیز محل طلوع خورشید است. محل افتادن رستم در چاه نیز نماد افول خورشید و غروب خورشید است.

در آخر می‌توان این گونه نتیجه گرفت که داستان رستم نمادی از پدیده طبیعی غروب خورشید است. و رستم را می‌توان ایزد خورشید و یا خورشید دانست. اقوام قدیم که از دوره شکار وارد دوره کشاورزی شدند و کاشت و برداشت و رشد گیاه را مشاهده کردند تمام زندگی‌شان به گیاه، زمین و کشاورزی وابسته بود در نتیجه خورشید که عنصر اساسی در رشد گیاه بود به اساسی‌ترین عنصر در زندگی انسان‌ها بدل گشت و قهرمانان خودشان را نیز از خورشید دانستند. ■

اسطوره شناسی خورشیدی
مولر بر آن است که خدایان اصلی
و نیز قهرمانان مردمان هندو
اروپایی در اصل استعاره‌هایی از
خورشید هستند.

ماکس مولر یکی از برجسته‌ترین محققان قرن نوزدهم است که به تنهایی بنیان گذار چندین دانش یا گرایش به حساب می‌آید. دانش دین شناسی به ویژه دین شناسی تطبیقی و اسطوره شناسی به ویژه اسطوره شناسی تطبیقی با نظرات وی شکل علمی به خود گرفتند. ماکس مولر اعتقاد داشت که خدایان قدیم با نیروهای طبیعی همسان هستند و از این روی فرهنگ مردمان کهن در واقع نیایش طبیعت است، و این خدایان در اصل برای بیان باورهای انتزاعی پدید آمده‌اند ولی در سیر انتقالی به شخصیت‌های قهرمانان اساطیری دگردیس شده‌اند. مولر معتقد بود تحقیقات زبان شناسی، خصوصاً ریشه شناسی از طریق اعاده معنای اصلی نام‌های خدایان، و داستان‌های منقول درباره آن‌ها می‌تواند پرده از معنی دین نزد پیشینیان برگردد.

اسطوره شناسی خورشیدی مولر بر آن است که خدایان اصلی و نیز قهرمانان مردمان هندو اروپایی در اصل استعاره‌هایی از خورشید هستند. بر این اساس به حق می‌توان مولر را بر این باور دانست که خورشید لااقل پیش این اقوام سرچشمه

تمامی اسطوره‌های اولیه بوده است. بر این اساس، اکنون باید گفت که اسطوره شناسی خورشیدی سومین مکتب اسطوره شناختی است که بسیاری ابداع آن را به ماکس مولر نسبت می‌دهند. براساس چنین نظریه‌ای خورشید نه تنها بزرگترین و موثرترین پدیده طبیعی است بلکه خود برترین الگوی قهرمانی محسوب می‌شود. فرایند سه مرحله‌ای خورشید (به هنگام صبح، طلوع - به هنگام ظهر، اوج گرفتن - به هنگام شب، غروب) الگویی برای همه قهرمانان در همه روایت‌های اسطوره‌ای اقوام هندو اروپایی می‌شود. بر اساس این نظریه شگفتی و حیرت انسان‌های اولیه، به طور دقیق‌تر آریایی‌ها نسبت به این تحولات روزانه خورشیدی و تأثیر عمیق آن‌ها بر زندگی این‌ها موجب شکل گیری هسته مرکزی اسطوره پردازی در نزد این اقوام گردیده است.

می‌توان نام مادر رستم به نام رودابه را این گونه ریشه یابی کرد جز دوم نام وی «آب» به معنی تابش و جلوه، جز اول نام او نیز «رود» یعنی فرزند است. در نتیجه رودابه یعنی فرزند

منابع:
امیرقاسمی، مینو. درباره قصه‌های اسطوره‌ای. نشر مرکز. ۱۳۹۱
شوالیه، ژان. گربران، آلن. فرهنگ نمادها. ترجمه سودابه فضایی. نشر جیحون. ۱۳۷۹
نامورمطلق، بهمن. عوض پور، بهروز. اسطوره و اسطوره شناسی نزد ماکس مولر. نشر موغام. ۱۳۹۴





«نوال به چشم‌های رسول نگاه کرد و چیزی نگفت. او حقیقت را می‌خواست و حقیقت یک پسر بود برای خودش. او بالاخره یک پسر از دنیا می‌گرفت. می‌دانست. چرا باید به رسول چیزی می‌گفت؟ نوال به رسول یک پسر می‌داد. هر طور که بود.» (از متن داستان).

رمان «هرس» یک واقعیت تلخ از تاریخ معاصر کشورمان است که هیچ وقت به وجود نمی‌آید مگر آنکه نویسنده پیش از این درباره صحنه‌ها و نحوه زندگی شخصیت‌های داستانی اش در مکان و زمان مطالعه کرده باشد. به نظر من، یکی از کارهای خوبی که نسیم مرعشی در این رمان انجام داده است از نماد (سمبل) یا فضا و رنگ و حال و هوای غیر واقعی در داستان واقع گرایش استفاده نکرده است. زیرا وقتی بر یک واقعیت تاریخی تاکید و تکرار بورزیم، زیبایی و معنای واقعی آن لطمه می‌خورد و خواننده نمی‌تواند با داستان همذات پنداری کند.

نویسنده با استفاده از ابزار «کلمه» حس را در توصیف صحنه ارائه داده است. احساسی که به سادگی در ذهن و قلب خواننده اثر می‌گذارد و فضای داستان را در ذهنش تداعی و قابل لمس می‌کند و یا خاطره آن را به یاد می‌آورد.

همچنین نویسنده از آشفتنگی فضای داستانی بهره می‌جوید تا راهی به آشوب ذهنی و تلاطم روحی و اوضاع احوال اجتماعی شخصیت‌های داستانی‌اش بگشاید. نیروی غریب این داستان را می‌توان در شور رمانتیکی دانست که از بهم آمیختگی فضای جامعه و وضعیت روحی آدم‌ها ناشی می‌شود. «هر چه جلوتر می‌رفتند صدا بیشتر می‌شد. رسول فکر کرد باد است که لای تنه‌های سوخته می‌پیچد. اما صدا انسانی بود. آهنگ داشت. شبیه نوحه‌ای که زن‌های خرمشهر در مرگ شریهان می‌خواندند. در مراسم دفن غریبانه‌اش بی مادر و بی آشنا. رسول نمی‌فهمید صدا از کجا می‌آید. صدا از همه جا شنیده می‌شد. از زمین و آسمان. صدا اوج می‌گرفت و رسول حس کرد این نوحه آشنا تر از نوحه خرمشهر است. هر چه فکر کرد یادش نیامد آن را کجا شنیده تا این که زوزه یاد قطعش کرد.» (از متن داستان).

زمان و دوره وقوع حادثه، خصوصیات اخلاقی شخصیت‌های داستان و مقتضیات فکری و روحی، سه مشخصه بارز رمان «هرس» است که به فضا سازی و صحنه پردازی رمان کمک سارنده‌ای داشته است.

آنچه باعث ماندگاری یک اثر ادبی می‌شود؛ «جدی بودن یک اثر» است. رمان «هرس» یک اثر ادبی جدی است. نویسنده برای نگارش این اثر ادبی، آرزوی انسان‌ها را برای درک یک واقعیت تاریخی جامه عمل پوشانده و خواننده با مطالعه این رمان، بهتر می‌تواند معنای «زندگی» را درک کند و لذت ببرد. نسیم مرعشی (نویسنده رمان هرس) به طرحی فکر کرده است که از تجربه و مشاهده او سرچشمه گرفته است و به جزئیات آن آشنا است. به راحتی می‌توان هیجان نویسنده را در کلمات و جملات رمان دید. این اشتیاق به خواننده نیز تزریق می‌شود و در نتیجه روز و شب، ذهن خواننده را به خود مشغول می‌کند. از این رو نویسنده طرحی را برای داستانش انتخاب کرده است که نمی‌توان اشتیاق خواننده کنجکاو را برای مطالعه این کتاب، پنهان کرد و درباره آن با دوستان حرف نزد.

یکی از نکات بارز رمان «هرس» پختگی در «صحنه» است. نویسنده، همه آن چیزهایی را که برای نشان دادن صحنه به کار می‌رود و جزئیاتی که برای ارائه آن انتخاب می‌شود و تأثیر عمیق و معینی در ذهن خواننده می‌گذارد تا داستان را باورپذیر کند در رمان «هرس» به کار برده است.

داستان، فضای غمگینی دارد از واقعیت تاریخی که مردمان کشورمان آن را لمس کرده‌اند. نخل‌های سوخته بی سر که مثل ستون‌های سنگی توی خاک فرو رفته است و زمینی که سال‌ها مرده است و خانه‌ای که نفس ندارد.

داستان با آمدن رسول به همراه فرزندش، مه‌زیار به دارالطمه آغاز می‌شود. رسول آمده بود دنبال همسرش، نوال که برش گرداند. اما رسول کسی را در روستا نمی‌دید. انگار سال‌هاست کسی اینجا زندگی نمی‌کرد. نه تکانی، نه صدایی، نه حتی پیچ پیچ کوتاه. پس نوال کجا بود؟! باید نوال را پیدا می‌کرد. چاره دیگری نداشت.

نویسنده؛ رازهایی را روایت می‌کند که سرنوشت پسران و مادرانی را رقم زد که در لایه‌های تاریخی گم شدند. هرس، روایتی است برآمده از دل تاریخ جنگ طولانی ایران و عراق. داستان مردی به نام رسول که سال‌ها بعد پایان جنگ پی همسر گمشده‌اش (نوال) می‌گردد و او را در مکانی عجیب پیدا می‌کند. نوال که در گذشته‌اش پی آن بود تا پسر بزاید. برای این کار دست به رفتاری عجیب می‌زند که شاید نفرین او می‌شود.



نویسنده با استفاده از ابزار «توصیف»، استحکام و تأثیر داستان، داستانش را قوت بخشیده است؛ به زبان ساده‌تر، خواننده غیر مستقیم در راستای فضای داستان قرار می‌گیرد و تحت تأثیر مورد نظر نویسنده قرار می‌گیرد. از این رو، نویسنده، احساسات و خلیقات شخصیت‌های داستانش را از صافی عبور داده تا بیانش و درکش برای خواننده تأثیرگذارتر باشد.

«هرس»، از جنگ می‌گوید. از بمب، از گلوله، از خمپاره، از دیوار گلوله خورده، از قاب عکسی با شیشه شکسته، از مُردن، از صدای شیون مادر، از فریاد مردم، از پوتین‌های خونین، از آدم‌های تکه تکه، از جنازهٔ بچهٔ بی دست، از پرت شدن گل‌ها از خاک، از نخل‌های سوختهٔ بی سر. از مردان و زنانی که هیچ وقت نفهمیدن کی مُردن. از شهری که دیگر مردی نداشت.

«خانهٔ نوال هم مثل شهر بی مرد شد. نوال از خانهٔ بی مرد می‌ترسید... تلویزیون هم دیگر مرد نداشت. اخبار را زنی با مقنعهٔ بلند لخت شیری می‌گفت. هر روز، هر ساعت.» (از متن داستان).

«با همسایه‌هایشان هفت نفری توی ماشین رسول نشسته بودند و بدون شریان از خرمشهر می‌رفتند و توی ماشین هوا نبود. نوال بالای آبدان دود سیاهی می‌دید که پایین‌تر از آسمان ایستاده بود و در راه مردم پیاده را می‌دید که با چمدان و بچه‌ها و گاومیش‌هایشان می‌رفتند. سرد و سنگین و بی حرف. و زمین زیر پایشان تکان می‌خورد. گرومب... گرومب...» (از متن داستان).

رمان «هرس»، قصهٔ آدم‌هایی است که برای گذر از خاطراتی دور یا نزدیک، ناچار به بازخوانی آنها شده‌اند. خواننده در رمان هرس، با چندین داستان فرعی روبرو می‌شود: قصهٔ رسول، قصه نوال، قصه مه‌زیار، قصه انیس، قصه اَمَل، قصه تهانی، قصه شریان، قصه زن‌هایی با صورت مُرده و سیاه پوش، قصه‌ام عقیل، قصه‌ام ضیا و قصهٔ نخلستان. قصه مردهایی که در شهر نبودند.

رمان، شروع خیلی خوبی دارد. این شروع داستان با شرح یک داستان آغاز می‌شود که هنرمندانه ارائه شده است و خواننده را از همان اول درگیر ماجراهای داستان می‌کند. نویسنده، دقیقاً می‌داند داستان را باید از کجا شروع کرد. نویسنده، پیش از آنکه پیرنگ را گسترش دهد، به صحنه امکان داده که وضعیت و موقعیت داستان را تشریح کند.

به طور خلاصه می‌توان؛ صحنه پردازی در رمان «هرس» را در سه نکته خلاصه کرد:

- متمرکز کردن صحنه روی شخصیت، پیرنگ یا درون مایه
- صحنه‌های حادثه و تعلیق
- استفاده از مکان و زمان در داستان

«جان ایروینگ» رمان نویس معاصر امریکایی می‌نویسد: «من همیشه با شخصیت یا شخصیت‌ها شروع می‌کنم و سپس تا می‌توانم به اتفاقاتی که باید برای آنها بیفتد فکر می‌کنم.»

برخی داستان‌ها به خواننده فقط وعدهٔ حادثی را می‌دهند که صرفاً در آثاری که قالب داستانی (ژانر) خاصی دارند اتفاق می‌افتد؛ مثل داستان‌های پلیسی، مهیج، جاسوسی و ترسناک. اما رمان «هرس» اینگونه نیست. خواننده در داستان «هرس» شاهد علت‌ها و معلول‌ها است که نهایتاً «تعلیق» را به وجود می‌آورند تا خواننده را مجاب کند داستان را ادامه دهد. نویسنده از رازی سخن می‌گوید. رازی که شخصیت‌های داستانش را درگیر خود کرده است. این راز همان اشتیاق خواننده است که بداند اتفاق و نتیجه داستان چیست. این اشتیاق همان «تعلیق» است.

یکی از شگردهای رمان هرس، «منتظر گذاشتن خواننده» است. نویسنده با خودداری از ارائه اطلاعات حیاتی در داستان، خواننده را وادار می‌کند کتاب را رها نکند. این یکی از تکنیک‌های داستان نویسی است (عنصر تعلیق در داستان).

«ریموند آستفلد»، منتقد و مدرس داستان معتقد است: «میزان تأثیر حادثه تا حدود زیادی به میزان تعلیقی که نویسنده پیش از خود حادثه ایجاد می‌کند، بستگی دارد. کار صحنهٔ حادثهٔ وعده باید این باشد که با وعده دادن و ایجاد انتظار در خواننده تعلیق ایجاد کند. در واقع مثل آگهی‌های فیلم‌ها که با نشان دادن صحنهٔ حادثهٔ وعده‌ها به اشتیاق مردم برای دیدن صحنهٔ های حادثهٔ پاداش این فیلم‌ها دامن می‌زنند.»

نسیم مرعشی بعد از نگارش دومین رمانش ثابت کرد یک رمان نویس با تجربه و حرفه‌ای است. او به راحتی می‌تواند ایده‌های داستانی‌اش را پرورش دهد. خواندن آثار نویسنده‌های خوب این حقیقت را آشکار می‌کند که ساده‌ترین و پیش پا افتاده‌ترین موضوعات می‌تواند به زیباترین و شگفت‌آورترین شکل داستانی ساخته و پرداخته شوند و برای خواننده جذاب باشند. ■

منبع:

مرعشی، نسیم. «رمان هرس». انتشارات چشمه. چاپ دوم.
میرصادقی، جمال. «عناصر داستان». انتشارات سخن. چاپ هفتم.
ریموند آستفلد. کریم زاده، عبدالله. «صحنه پردازی رمان». انتشارات سوره مهر. چاپ اول.
دیوید لاج. رضایی، رضا. «هنر داستان نویسی». نشر نی. چاپ چهارم.



داستان کوتاه «نرسیده به انتهای خیابان سمیه»: یوکابد جامی

داستان کوتاه «بابا و مین‌های ضد نفرش»: ابوالفضل پروین

داستان کوتاه «کاموای جادویی»: سمانه رمودی

داستان کوتاه «پرستو»: فرشاد اسکندری شرفی

داستان کوتاه «از یک روز قبل»: علی علیخانی

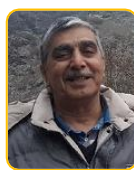
داستان کوتاه «شناسنامه»: عاطفه سهرابی

داستان کوتاه «تکاپو»: مسعود دستمالچی

داستان کوتاه «متاسفم»: عاطفه سهرابی

داستان کوتاه «سق»: پرنیان خجسته حال

سه داستانک: علی ملایجردی





روی سرشان می گذاشتند. شش دانگ شش دانگ می خواندند. چندبار هم که در باز بود، هر دوتاشان را دیده بود که توی قفس آویزان به درخت، جست می زدند و یا آب و آرزو می خوردند و برای هم ناز و عشوه می آمدند. رنگ ماده ابلق زرد و سیاه بود و نرش پرتقالی یک دست. دلش سوخت و فکرش رفت پیش پرستو. پیش جفتش که الان خانه بود و چشم به راه پژمان که به محض شنیدن زنگ خانه، در را برایش باز کند و خودش را ببیندازد توی آغوشش.

آفتاب جوری می تابید که جای درنگ نبود. ولی شاه توت به بارنشسته با آدم حرف می زد. چترش مثل آیشاری از سر دیوار پایین ریخته بود و می رفت که زمین را ببوسد. برگ های سبز و نسبتاً پهنش جلو نور خورشید برق می زد. زیرش ماسیده بود از توت های سرخ و سیاه. دهان پژمان آب افتاد. خرت و پرت ها را زمین گذاشت و دست برد و چندتا درشت و به رنگ زغال از لا برگ ها چید و دهانش گذاشت. بوی غریبه آرامش زنبورها را به هم زد. وزوزکنان شروع کردند به پرواز و تولیدن توی هم. مزه ترش و شیرین توت ها را زیر زبانش حس کرد و دهانش تر و تازه شد. خواست چندتا هم برای پرستو بچیند و با خودش ببرد ولی بی خیال شد و زمین را نگاه کرد. آسفالت زیر درخت، رنگ دانه های له شده به خودش گرفته بود. مورچه ها چپ و راست هجوم آورده بودند و توت های ریخته را لت و پار می کردند و با خودشان می بردند. زنبورها دوباره چسبیدند به دانه های مثل عسل و سر و صدایشان خوابید. هنوز حرف های مرد ادامه داشت و گربه را نفرین می کرد و صدای پرنده در می آورد. پژمان نایلون ها را برداشت و چهار خانه جلوتر به آپارتمانی کلنگی رسید. خانه اش همین جا بود. توی طبقه سوم. لنگه نیمه باز در را با پوزه کشش به نرمی پس زد و داخل شد. خسته و بی حال پله های سرد و سنگی را بالا رفت و توی پاگرد سوم ایستاد. زنگ واحدش را دوسه بار زد. کسی باز نکرد. فکر کرد لابد پرستو دستش بند است و نمی تواند در را برایش باز کند. خریدها را زمین گذاشت و توی شلوغی کیفش دنبال دسته کلید گشت. پیدایش کرد. کلید برنجی ته گردی را سوا کرد و انداختش به قفل. نیم دور یا شاید هم کمی بیشتر چرخاند و صدای خشک زباله مثل چکاندن ماشه یک اسلحه خالی، در سکوت راه پله آپارتمان پیچید. کفش ها را دم در کند و وارد خانه شد. خریدها را روی سنگ اپن چکمه ای گذاشت و رفت سراغ پرستو. هوای گرفته اتاق تو ذوق می زد. پنجره کشویی را روی ریلش کنار زد و پرده کتان گل دار را تا آخر کشید. پرستو هنوز

سر ظهر بود و آفتاب مثل ذره بین روی شهر و آدم هاش زوم کرده بود. پژمان کیف چرم قهوه ای رنگ و دو رمزه اش را به شانه انداخته بود و از بغل دیوارها که ته مانده سایه های فراری را پناه داده بودند، به خانه می رفت. کار هر روزش بود واز دوسال پیش که به صورت پیمانی استخدام شده بود، هر صبح آفتاب نزده بیرون می زد و دو بعدازظهر، خسته و خواب آلود، از شرکت برمی گشت. امروز پنج شنبه بود و او هم مثل همه کارمندا یک ساعت زودتر دست از کار کشیده بود. حال و هوای تعطیلی آخر هفته و یک روز چشم تو چشم نشدن با مدیر بدقلق شرکت که روی همه چیز خط کش می گذاشت، سر حالش کرده بود. امشب با پرستو تا خود صبح می نشست و درد دل می کرد و روحیه اش حسابی عوض می شد. مثل خیلی از شب ها که سیاهی را به سپیدی صبح می دوختند و هنوز حرف هایشان تمامی نداشت. سر راه خریدهای هفتگی اش را کرده بود و نایلون های رنگارنگ گوشت و میوه و تنقلات را با قلاب انگشت هایش گرفته بود و پیش می رفت. دوباره چشمش به همان تابلوی پرچمی خورد که روی پایه آهنی کج و کوله، کوچه یاس سیزده را نشان می داد. از این تابلو نوشته رویش به حدی متغیر بود که حساب نداشت. احساس می کرد فحشی است که یک نفر به عمد روی در خانه او نوشته تا هر روز به اعصابش خط بکشد. نایلون ها را این دست و آن دست کرد و بی اعتنا پیچید توی کوچه خالی تر و خلوت تر از همیشه بود. خورشید تا وسط آسمان بالا آمده بود و پرتوهای تیزش آخرین لکه های باز مانده از سایه های غلیظ صبحگاهی را سوهان می دادند. چند قدم بیشتر به دل کوچه نگذاشته بود که حیاط سر سبز همسایه با دار و درخت های در هم تنیده چشمش را گرفت. صدای مرد خانه از تو حیاط می آمد که با انگشت به میله های قفس می زد و آواز پرنده در می آورد. داشت با یکی یا شاید هم با خودش حرف می زد و برای گریه ای خط و نشان می کشید که قناری ماده اش را ترسانده بود: "اگه دستم بهش برسه با دم آویزونش می کنم به همین درخت و دونه دونه سیبیل های بد ریختش رو با انبر دست درمی آرم. یا نه، اصلاً می ندامش جلو سگ های گرسنه تیکه پارش کنن. این جوری بهتره! حالا دیگه کارش به جایی رسیده بیاد تو خونه من برا خودش راست راست بگرده و قناری من رو بترسونه؟ دارم براش! ببین چی به روز این زبون بسته آورده که ده روزه آزاره رفته تو لک و جیکش در نمی آد. بیچاره جفتش چه خون دلی می خوره حالا..." پژمان این دوتا قناری را می شناخت. صبح ها چهچه و هم خوانیشان را می شنید که کوچه را



توی رختخواب بود و رو به پشت افتاده بود و چشمان بازش را دوخته بود به سقف. انگار نقطه‌ای آن بالا هیپنوتیزمش کرده بود. فقط پژمان می‌دانست که باز بودن چشمهایش نه به معنی بیداری است. خواب خرگوشی عادت همیشگی پرستو بود. دلش نیامد بیدارش کند. حتی نبوسیدش. ملافهٔ سفید جر خورده را که پایین تخت مچاله بود، تا زیر چانه‌اش بالا کشید و آرام از اتاق بیرون آمد. لباس‌هایش را عوض کرد. بوی سیگارهایی که دیشب کشیده بود، هنوز در فضای هال مانده بود. از در و دیوار خفگی می‌بارید و نمی‌شد نفس کشید. دکمهٔ کولر را زد. موتور دور گرفت. باد خنک از دریچهٔ مشبک کانال، رشته رشته بیرون می‌زد و هوای خانه را تازه می‌کرد. زیر سیگاری چینی پر خاکستر را از روی عسلی برداشت و خالیش کرد توی سطل زباله. خرت و پرت‌ها را داخل یخچال چپاند و کوزهٔ سفالی آب خنک را همان جوری که سر پا بود، قلپ قلپ سر کشید. ظرف‌های شام دیشب نشسته روی سینک تلنبار شده بود. پرستو به صبحانه هم مثل شام دیشب لب نزده بود. نصف خامه توی پیش دستی آب شده بود و مگس‌های سمج دورش می‌پلکیدند. پژمان دست به کار شستن ظرف‌ها شد. نهار هم نیمروی دست پخت خودش را خورد. از خستگی پلک‌هایش به هم چسبیده بود. بدنش ژس خواب گرفته بود. رفت اتاق و کنار پرستو دراز کشید و خیلی زود خوابش برد.

چشم‌هایش را که گشود، اتاق تاریک بود و دلگیر. اولین صدایی که به گوشش خورد تیک تاک ساعت دیواری بود که عقربه‌ها و عدد‌ها و صفحهٔ گردش توی شکم یک قوی طلایی گردن کشیده، خودنمایی می‌کرد. یک ربع به نه را نشان می‌داد. باد به پرده می‌خورد و به نرمی موج بر می‌داشت. پرستو هنوز کنارش بود. پژمان خمیازه‌ای کشید. روی شانهٔ راستش چرخید و دستش را زیر سر ستون کرد و رو به پرستو گفت: "قربون چشات برم که بالاخره بیداری شدی! نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. توی بی معرفت هم که همش خوابی و سراغی از ما نمی‌گیری."

صورتش را نزدیک‌تر برد و از گونه‌هایش چندتا بوسهٔ آبدار چید. پرستو آرام و بی حرکت خیره شده بود به چشم‌های پژمان. هیچ حرف نمی‌زد. حتی یک کلمه. فقط و فقط نگاه می‌کرد. پژمان دو دستی بغلش کرد و کشیدش روی سینه و موهایش را بوسید. دست‌هایش را دور شانه‌های او حلقه کرد و لای بازوهای لخت و تنومند، محکم فشردش. بعد نیم خیز شد و لب تخت نشست. صدای بوسه‌های آبدار دوباره توی اتاق پیچید. باشد و کناره پنجره نشست. پرستو مثل یک عروسک، رام و آرام هم چنان آویزان آغوشش بود. گوشهٔ پرده را کنار زد و دوتایی چشم دوختند به بیرون. هوا به کبودی می‌زد و خورشید جایش را داده بود به ماه

تمام رخی که مثل آینه می‌درخشید و لکه ابری نرم نرم رویش دستمال می‌کشید. چراغ‌های گوشه و کنار شهر روشن بود. سو سوی نور از لای شاخ و برگ‌های انبوه حیاط همسایه بیرون می‌زد. پژمان یاد خاطرهٔ قناری افتاد. خواست برای پرستو تعریفش کند، ولی به زبان نیاورده جلوی خودش را گرفت. ترسید دلش بگیرد. خنکی دل چسب غروب خردادماه صورت دوتایشان را قلقلک می‌داد. احساس کرد همهٔ تنش بوی عرق می‌دهد. پرستو را لب تخت نشاند و گفت: "میرم دوشی می‌گیرم و زودی در می‌آم. می‌خوام صفایی به سر و صورتم بدم. امشب تا خود صبح باهات درد دل دارم." حوله و بقیه وسایل حمام را برداشت. رفت زیر دوش و شروع کرد به آواز...

نیم ساعت بعداز حمام که بیرون آمد، جلو آینهٔ میز توالت خودش راوردن‌داز کرد. تن لختش نیمه خیس بود و قطره‌های آب رویش سر می‌خورد. حولهٔ نم گرفته را از کمرش وا کرد و مالیدش به بازوها و موهای فرفری سر سینه‌اش. بعد هم انداختش لب پنجره که بادی بخورد و خشک شود. شلوارک طرح دلار و رکابی پلنگی را از کشوی درآور بیرون آورد و پوشید. پیراهن سبز چهار خانه را روی رکابی اضافه کرد، ولی دکمه‌هایش را نیست. سرش را سشوار کرد و موهایش را با واکس مو به حالت اول در آورد. دستی به صورت صاف و صیقلیش کشید، که با ژیلت از ته تراشیده بودش و لایه‌ای نازک و سفید از خمیر ریش، چسبیده بود رویش. دوسه تار مو، زیر چانه‌اش جامانده بود. فوری با موچین کندشان و حالا خیالش راحت بود شش تیغ شش تیغ است. ادکلن لالیک را برداشت و چند پیف کوتاه زیر گلو و بغل‌هایش زد. عطر گرم و تلخ ادکلن توی اتاق پخش شد. نشست لب تخت و ناخن‌های دست و پایش را گرفت واز گوشهٔ پنجره پرتشان کرد بیرون. جای ناخن‌ها را سوهان کشید. کرم مرطوب کنندهٔ دست و صورتش را مالید و لب‌هایش را با رژ نرم کننده طوری چرب کرد که روی هم بند نمی‌شدند. حالا که خودش را حسابی صفا داده بود چراغ را خاموش کرد و آرام و با حوصله از پله‌های سنگی اتاق دوبلکس پایین آمد.

ساعت یازده و نیم شب بود و بعد از شام پژمان و پرستو رو به روی هم نشستند. روی عسلی وسطشان یک جامیوه‌ای کریستال بود به شکل لنگر کشتی. پر موز و گوجه سبز و گیلان. دوتا پیش دستی بادام شور اکیلی خورده و تخمه کدوی زعفرانی هم به چشم می‌خورد. پژمان رفت و بطری مهر و موم شدهٔ شامپاین را از همان جایی که پنهان کرده بود، در آورد و با دو تا لیوان کریستال کمر زنبوی پر از قالب یخ، گذاشت سر عسلی. با خیال راحت نشست و به کانایه لم داد. گوشی موبایلش را برداشت و آهنگ ((چرا رفتی)) همایون شجریان را پیدا کرد. آهنگ محبوبشان بود و پنج شنبه شب‌ها تا چهار صبح گوشش می‌



دادند. زد رو پخش. صدای نرم پیانو در متن ویولون بلند شد. پرستو آرام و بی صدا تکیه داده بود. لبخند به لب داشت و خط ظریفی از دندان‌هایش بیرون افتاده بود و مثل عاج می‌درخشید. پژمان حلقه‌ در باز کن را توی شستش کرد و در بطری را باتقی از سرش جدا کرد. اول لیوان پرستو را پر کرد و بعد هم برای خودش ریخت. قالب‌های یخ روی شراب فرانسوی شناور شدند و نرم نرم می‌چرخیدند. آهنگ به کلام رسیده بود:

چرا رفتی، چرا من بی قرارم؟

به سر سودای آغوش تو دارم

نگفتی ماه تاب امشب چه زیباست؟!

ندیدی جانم از غم ناشکیباست؟!

چرا رفتی، چرا من بی قرارم؟

به سر سودای آغوش تو دارم

پژمان لیوانش را به لیوان پرستو زد و به سلامتی خود او بی مزمه و یک نفس سر کشید. لیوان پرستو را نزدیکش برد و پشت هم تعارف می‌کرد. ولی انگار میلی به نوشیدن نداشت.

خیالت گرچه عمری یار من بود

امیدت گرچه در پندار من بود

بیا امشب شرابی دیگرم ده

زمینای حقیقت ساغر من ده

چرا رفتی، چرا من بی قرارم؟

به سر سودای آغوش تو دارم

دستی به گونه‌های سردش کشید و صورتش را به صورت او چسباند. نفس‌های داغش روی پوست صاف و آینه وار پرستو می‌خورد. پرستو لام تا کام حرف نمی‌زد. ولی چشمان خمارش را دوخته بود به پژمان و همان لبخند همیشگی را به لب داشت. اول پیشانی‌اش را بوسید. محکم و بیش تر از دو سه بار. پایین تر آمد. گونه‌ها و بعد نوبت به لب‌هایش رسید که رویشان رژ غلیظی کشیده بود. هم رنگ گیلان‌های روی میز. دهان پژمان روی لب‌های پرستو چفت می‌شد و مثل شهد گل، خوب خوب می‌مکیدشان و بعد با یک بوسه آبدار و پر صدا جدا می‌شد. لیوان سوم را هم سر کشید ولی پرستو هنوز به اولی هم لب نزده بود. پاکت سیگار را باز کرد و نخ اول را باچندپگ عمیق و حریصانه، به نصفه رساند. دود سیگار بالای سرشان کش و قوس می‌آمد و از هم می‌گسیخت و محو فضا می‌شد. مستی شامپاین تازه داشت اثر می‌کرد. سرش را ناشیانه به چپ و راست تاب می‌داد و بریده بریده با آهنگ می‌خواند:

چرا رفتی، چرا من بی قرارم؟

به سر سودای آغوش تو دارم

نگفتی ماه تاب امشب چه زیباست؟!

ندیدی جانم از غم نا شکیباست؟!

چرا رفتی، چرا من بی قرارم؟

به سر سودای آغوش تو دارم

پژمان همان جمله اول از آهنگ جا ماند. دستش را به طرف پرستو دراز کرده بود که دستش را بگیرد. ولی پرستو مثل مجسمه نه جوابش را می‌داد و نه هم دستش را می‌گرفت. پژمان تن مستش را جلوتر کشید. پا شد و روی ساق‌های لرزان‌اش ایستاد. به دور پرستو چرخید و جلویش زانو زد. سرش را خم کرد و بالا آورد. غرق تماشای دو چشم او شد. نیم ساعت، یک ساعت و یا شاید هم بیشتر به همین حالت نگاهش می‌کرد. فقط صدای ترسناک باد بود و قطع شدن برق که پژمان را از این حالت در آورد. زوزه کشان می‌وزید و خودش را به در و دیوار خانه می‌کوبید. پژمان برخاست و با قدم‌های افتان و خیزان خودش را لب پنجره رساند. باران گرفته بود و کوچه زیر دوش آسمان خیس شده بود. برگشت کنار عسلی. کنار پرستو. دستی به موهای بیرون افتاده‌اش کشید. نازش کرد. بوسش کرد. شانه‌های استخوانیش را گرفت و آوردش بالا. گردنش را بوسید. به سبکی یک دختر بچه بلندش کرد و در هوا چرخاندش و بعد تنگ در آغوشش کشید. دست‌ها را دور گردنش حلقه کرد و موهایش را می‌بویید. کج و راست قدم می‌زد و به سمت پله‌های سنگی اتاق می‌رفت. باران شدت گرفته بود و مثل دانه‌های شن روی شیشه‌های پنجره می‌خورد و صدا می‌داد. آهنگ برای بار چندم به آخرهایش رسیده بود و خواننده جمله‌ها را از ته گلو فریاد می‌کشید:

چرا رفتی، چرا من بی قرارم؟!

چرا رفتی، چرا من بی قرارم؟!

به سر سودای آغوش تو دارم

چرا رفتی، چرا من بی قرارم؟!

به سر سودای آغوش تو دارم

چرا رفتی، چرا من بی قرارم؟!

به سر سودای آغوش تو دارم

پژمان به پله‌ها رسیده بود. دوتای اول را بالا رفت که آسمان برقی زد و تمام خانه برای یک لحظه روشن شد. پرستو را محکم به سینه‌اش چسباند و مثل بیدبه خودش لرزید. سرش را به نشانه ترس سمت پنجره چرخاند. پشت بند برق، صدای وحشتناک رعد مثل انفجار بمب توی شهر پیچید و آپارتمان را به لرزه در آورد. پژمان دست و پایش را گم کرد. این ور و آن ور شد و مثل این که هولش داده باشند، سکندری خورد و از پله‌ها سر گرفت و پرستو از آغوشش پرت شد. هر دو غلتیدند و پایین پله‌ها کنار هم افتادند. پژمان بی اعتنا به خونی که از سرش جاری شده بود، از زمین برخاست و توی چشم‌های پرستو که زیر خرده شیشه‌های

قاب عکس شکسته مانده بود، زل زد. ■





- من از همکلاسی‌های شما هستم. کلاس نویسندگی. حوزه هنری. این عکس رو هم از داخل گروهی برداشتم که دو هفته قبل تو تلگرام تشکیل شد. اگه جسارت کردم.

- ببخشید. به گمونم تا به حال من رو ندیده باشید اما من از روز اول کلاس، وقتی چشمم به شما افتاد دیگه نتونستم از فکرتون بیرون بیام.

چشم‌های نم دار از اشکم را آهسته باز می‌کنم و به عکس مرتضی که درون قاب عکس شیرین می‌خندد، خیره می‌شوم. این همان مرتضایی هست که روزی...

آلبوم عکس‌ها را از داخل کشو بیرون می‌آورم و با بی حوصلگی روی تخت می‌نشینم. با تماشای عکس‌ها، بیش از پیش در خاطرات تلخ گذشته غرق می‌شوم. خاطراتی که دیگر حاضر نیستم حتی برای لحظه‌ای، به آن‌ها فکر کنم اما این چه نیروی عجیبی هست که مدام تمامم را به این سو و آن سو می‌کشاند و من از خود اراده‌ای ندارم؟ خاطراتی که جز اشک و آه و حسرت، چیزی دیگر با خود به همراه ندارند. خاطرات مرتضی، عشقی تمام زندگی‌ام، خاطرات روزهای رفته از دستان ناتوانم و خاطراتی که من را با خود به گور می‌برند. اما نه. هنوز احساس می‌کنم در میان حجم بی اندازه خاطرات سیاه و غیرقابل تحمل، باید رد پای از پیدا کردن مرتضی به دست بیاورم.

آلبوم کهنه و مخمل سبز رنگ را از میان دیگر آلبوم‌ها بیرون می‌کشم و با قلبی که به شدت در سینه می‌کوبد، صفحه نخست آن را پس از سال‌های متوالی باز می‌کنم. عکس دسته جمعی از مسافرت خانوادگی امان. من، مرتضی، پدر، خواهر کوچکم و همسرش.

مرتضی و بقیه، در حیاط پشتی درگیر پخت کباب و بال‌های کبابی هستند که قرار است وعده ناهارمان شوند و من، نشسته روی ایوان، دفترچه خاطراتم را باز می‌کنم و شروع به نوشتن می‌کنم «از ازدواجمان چهار سال است که زمان می‌گذرد و من امروز حالم از این یادآوری سال‌های زیر یک سقف بودنمان بیش از اندازه بهم می‌خورد.» حس و حال خاطره نوشتن از سرم می‌پرد و دوربین عکاسی‌ای که مرتضی سال اول ازدواجمان به مناسبت تولدم به من هدیه داده بود را از داخل کیف کوچکش بیرون می‌آورم و سعی می‌کنم تمام آنچه می‌بینم را در لنز دوربین جای

کنج اتاق می‌نشینم و به قاب عکس دو نفره امان خیره می‌شوم. همان عکسی که روز عروسی امان در آتلیه به ثبت رسید. طبق عادت، به استقبال هزاران فکر و خیال‌هایی می‌روم که هر کدامشان همچون خوره، مغز و روح و جانم را می‌خورند و ذره ذره وجودم را از بین می‌برند. از روی زمین بلند می‌شوم و به سمت قاب عکس قدم برمی‌دارم. انگشتان باریک و ظریفم را آهسته روی قاب به حرکت در می‌آورم و چشمانم را می‌بندم. ناخواسته در خاطرات زندگی مشترکمان فرو می‌روم. از آغاز تا به امروز. از همان لحظه‌ای که قسمت بود سرنوشت و ستاره من و مرتضی، به یکدیگر گره خورد.

اواسط تابستان بود و خورشید با تمام قوت خود بر زمین و زمان می‌تابید. از ساختمان حوزه هنری بیرون آمدم و بند کیف حامل کاغذهای داستان را روی شانهم جابه جا کردم. تلفن همراهم را داخل جیب مانتو گذاشتم و یک طرف شالم را پشت گوش ثابت کردم. همان لحظه بود که با شنیدن زنگ تلفن همراه، دست درون جیب مانتو فرو بردم.

- بله مامان؟
- سلام مادر. گوشیت چرا خاموش بود؟
کجایی الان؟
- سر کلاس بودم. خاموش کردم تا زنگ نخوره. هنوز خونه زن عمویی؟
- نه. نیم ساعتی هست برگشتم. نگرانم شدم.

- ببخشید. تا به ساعت دیگه می‌رسم. فعلاً.
و تماس را قطع می‌کنم. از روی پله‌ها پایین می‌روم و تلفن همراه را باری دیگر همان جای قبلی می‌گذارم.
هنوز به انتهای خیابان سمیه نرسیده‌ام که یکی از پشت سر، نام کوچکم را صدا می‌زند.
- مریم خانم؟

و من متعجب از شنیدن نام کوچکم از زبان مردی غریبه، به سمت صدا برمی‌گردم. توی چشم‌های میشی رنگش خیره می‌شوم و با کمی اخم که تنها به تظاهر روی صورتم نشانده‌ام می‌پرسم:
- ببخشید جنابعالی؟

و او دستپاچه و مضطرب، روزنامه همشهری را زیر بغل جای می‌دهد و عکس من را از داخل تلفن همراهش نشان می‌دهد.

اواسط تابستان بود و خورشید با تمام قوت خود بر زمین و زمان می‌تابید. از ساختمان حوزه هنری بیرون آمدم و بند کیف حامل کاغذهای داستان را روی شانهم جابه جا کردم.

دهم و به ثبت برسانم. درست هنگامی که می‌خواهم دکمه دوربین را فشار دهم، دستانی مردانه و پر مهر را روی شانه‌های افتاده‌ام حس می‌کنم.

روی برمی‌گردانم و پدر را می‌بینم که لبخندی گرم و دوست‌داشتنی روی لب‌هایش نشاند.

- دخترِ بابا حالش چگونه؟

- خوبم پدر جان.

- اما من اینطور فکر نمی‌کنم. تو چهرت می‌خونم انگار یه مشکلی این وسط هست. نمی‌دونم چی اما مطمئنم. نمی‌خوای به پدرت حرفی بزنی؟

و من با شنیدن حرف‌های پدر، احساس می‌کنم تمام اعضا و جوارح بدنم از یکدیگر منفک می‌شوند. تمام این سال‌ها سعی کرده بودم صورتم را با سیلی سرخ نگه دارم اما تمام احساس‌های پدرانه او، هرآنچه لازم بود و حقیقت داشت را از چشمانم خوانده بودند.

چطور می‌توانستم دروغ بگویم و اصلاً چطور می‌توانستم برای توجیه اوضاع غمگین روزهایم، ماجرای سرهم‌کنم که برای پدر قابل‌باور باشد.

کشتی من سال‌ها قبل، غرق شده بود و من احساس می‌کردم هیچ‌کس در دنیا خواهان این نیست تا من به گل‌نشسته را نجات دهم، اما، اکنون پدر به دادم رسیده بود و من نمی‌دانستم باید چه می‌کردم و چه به زبان می‌آوردم. حتی خود نیز دقیق نمی‌دانستم چه اتفاقی در زندگی امان رخ داده بود و چه بلایی سر من و مرتضی و عشقمان آمده بود که گند خورده بود به همه چیز.

- موضوع خاصی نیست پدر جان. مدتی برای فیلمنامه جدیدم یکم بهم ریخته‌ام و ذهنم مشغوله. نگران نباشید. اوضاع همیشه به یه شکل باقی نمی‌مونه. بالاخره درست می‌شه. اما چه حرف و توجیه احمقانه‌ای. کدام فیلم‌نامه و کدام ذهن مشغولی؟ من که مدت‌ها بود دیگر دست به قلم نگرفته بودم و کلمه‌ای حتی، روی کاغذ سفید به ثبت نرسانده بودم. چطور امکان داشت چنین بهانه‌ای را پدر هوشمند من می‌پذیرفت؟

- وقتی مادرت به رحمت خدا رفت، کوهی از درد و تنهایی و دل‌گرفتگی سراغم اومد. هنوز بعد از سال‌ها که از رفتن مادرت می‌گذره، این نبودن رو نتونستم هضم کنم. عشق، دلیل خوبی برای غیرقابل‌باور شدن این اتفاقه. من عاشق مادرت بودم و مادرت عاشق‌تر از من. دنیا هیچ وقت به پایان نمی‌رسه ولی، آدم‌ها بعد از مدتی به پایان می‌رسن. تا دیر نشده کاری بکن دخترِ بابا.

اما پدر نمی‌دانست که حتی عشق نیز، دیگر کاری از دستش برنمی‌آید. مرتضی تغییر کرده بود. سال‌ها بود که این اتفاق افتاده بود و هیچکس از آن خبر نداشت. در پی گذشت سال‌ها، پس از زندگی‌ای که با عشق آغازش کرده بودیم. من، زنی کامل برای مرتضی بودم اما نمی‌دانستم کجای کارم می‌لنگید که این مصیبت سرم آمده بود.

عکس را از درون آلبوم خارج می‌کنم و کنارم می‌گذارم. آلبوم را ورق می‌زنم و به عکس‌ها نگاه می‌کنم. یک، دو، سه، چهار... صد دانه عکس، تنها از مسافرت شمالی که نصف روز هم زمان نبرد. تمام عکس‌ها از حالت‌های مختلف مرتضی بودند. یادم هست به قدری آشفته حال بودم که تنها دلم می‌خواست چشم از مرتضی بردارم و هرآنچه از او می‌بینم را به ثبت ابدی برسانم.

تمام عکس‌های مربوط به مسافرت شمال را پاره می‌کنم و با عصبانیت روی زمین پرتشان می‌کنم. احساس می‌کنم حالم از تمام دنیا بهم می‌خورد و سرم روی تنم سنگینی می‌کند. دنیای عجیبیست. خوشی‌هایم گذراست و احساس خوشبختی، گذراتر از هر چیز دیگری. آلبوم‌های عکس را رها می‌کنم و سر روی دیوار می‌گذارم. به عکس‌های پاره‌پاره شده روی زمین چشم می‌دوزم و به مرتضی فکر می‌کنم. پنج سال از زندگی مشترکمان زمان می‌گذرد اما چقدر برای او بوده‌ام؟ چند ساعت از تمام این پنج سال را غرق در فکر کردن به من به سر می‌برده و تا چه اندازه من برایش در زندگی اهمیت داشته‌ام؟ مرتضایی که می‌شناختم، کجا گم شده بود و کجای این پنج سال بلا سر احساسش آمده بود که دیگر من را نمی‌خواست؟

باری دیگر سعی می‌کنم آلبوم‌های عکس را دوره کنم. دلم بدجور برای مرتضی تنگ شده و بیش از هر زمان دیگری نیاز دارم سر روس‌شانه‌های مردانه‌اش بگذارم و ساعت‌ها بی صدا تنها اشک بریزم و بغض‌های تلمبار شده روی همدیگر را بترکانم. عکسی غریب را از میان دیگر عکس‌ها برمی‌دارم و دست نوشته پشت آن را می‌خوانم. سال ۹۲، خانه اجاره‌ای، خیابان مالک اشتر، ساعت سه بعدازظهر. مرتضی در عکس، روی کاناپه‌ای که مقابل تلویزیون جا خشک کرده نشسته و دود عود نیز تا بالای سرش کشیده شده. عکس را می‌بوسم و مرتضی را در خیال خود به آغوش می‌کشم.

سال‌ها بود که مرتضی بهانه‌گیری می‌کرد. سال‌ها و درک این کلمه شوخی نیست. پیش از آن بهانه‌های کم رنگ‌تر بودند و من به جان می‌خریدمشان. بیش از قبل به خود می‌رسیدم. لباس‌های رنگارنگ، آرایش‌های غلیظ و ملایم، مدل موهای

من با شنیدن حرف‌های پدر، احساس می‌کنم تمام اعضا و جوارح بدنم از یکدیگر منفک می‌شوند.



متفاوت، دکوراسیون‌های عجیب و شیک، لحن حرف زدن به هزاران طرق مختلف، ابراز علاقه بیش از حد، تفریحات گوناگون، غذاهای بی نظیر و خاص و هزاران کوفت و زهرمار دیگری که با خود فکر می‌کردم با این تغییرات مرتضی آرام خواهد گرفت و مثل چند ماه اول ازدواجمان مرا دوست خواهد داشت اما غلط می‌اندیشیدم و سخت در اشتباه بودم.

رفته رفته در چشم مرتضی دیگر رنگی نداشتیم و احساس می‌کردم هنوز بازیِ زندگی مشترکمان آغاز نشده، من در حال باختن هستم. هر هفته وزن کم می‌کردم و زیر چشم‌هایم گودتر از قبل می‌شد. موهای پرپشتم مدام می‌ریختند و دیگر از زندگی به هیچ

وجه لذت نمی‌بردم. مرتضی صبح‌های زود راهی محل کار می‌شد و شب‌ها دیر وقت به خانه برمی‌گشت. حتی گاهی اوقات پا به خانه نمی‌گذاشت و من عاشقِ احمق، به شوقِ دیدار او، تمام شب را بیدار می‌ماندم و به موزیکِ بی کلام گوش می‌سپردم و اشک می‌ریختم و دل می‌ترکاندم. چشمانم روی در بی حرکت می‌ماند و روز و

شب از دستم در رفته بود. دیگر کسی از حالم خبر نداشت و من نیز تمام آدم‌های دور و اطرافم را از یاد برده بودم. روزهای تلخ از پی همدیگر عبور می‌کردند تا اینکه اتفاقی که نباید می‌افتاد، رخ داد.

هوا به شدت سرد بود و برف، بی‌امان می‌بارید. تمام شهر سفید پوش شده بود و مردم در خانه‌های گرمشان کز کرده بودند. ساعت چهار عصر بود و روز سه شنبه، سیزده اسفند ماه. مرتضی طبق معمول همیشه در خانه حضور نداشت و من همچون روزهای قبل، خیره به در انتظار آمدنش را می‌کشیدم و عکس‌های او را به آغوش، که ناگهان تلفن همراهم زنگ خورد.

شماره‌ای ناشناس اما رند و ثابت. با دستانی که از شدت استرس بی‌امان می‌لرزیدند، مکالمه را وصل کردم و تلفن را کنار گوشم نگه داشتیم. با صدایی که از ته چاه در می‌آمد پرسیدم :

- بفرمایید شما؟

صدایی ظریف و زیبا و زنانه، از پشت تلفن قلبم را به تپشی بی سابقه انداخت. تپشی که تا به آن روز امتحانش نکرده بودم. عکس‌های مرتضی را روی میز چوبی رها کردم و از روی کاناپه برخاستم. چشمانم سیاهی تاریک رفتند اما بی اهمیت به آن‌ها، به سمت کتابخانه قدم برداشتم.

- الو؟ شما مریم هستید؟ الو خانم؟

قران کوچکم را از قفسه سوم برداشتم و به قلبم نزدیک کردم. چشمانم را بستم و پاسخ دادم :

- بله؟

و باری دیگر پرسیدم :

- شما؟

و چه پرسش احمقانه‌ای. چطور به خود ناتوان و در خود فرو رفته‌ام اجازه داده بودم چنین پرسش نابودگرانه ای بپرسم؟ اتفاقی که انتظارش را نداشتیم در حال رخ دادن بود و من به حقیقت می‌توانم بگویم دیگر نای و توان ایستادن روی پاهایم را نداشتیم. ناخواسته روی زمین زانو زدم و خисی گونه‌هایم را احساس کردم. - من، سمیرا هستم. کسی که مرتضی به خاطرش تمام زندگیش رو رها کرد. معرفی من فایده‌ای به حال شما نداره اما ...

رفته رفته در چشم مرتضی دیگر رنگی نداشتیم و احساس می‌کردم هنوز بازیِ زندگی مشترکمان آغاز نشده، من در حال باختن هستم.

و من به اوج از هم پاشیدگی خود رسیدم. تلفن همراهم از میان انگشتانم لغزید و روی زمین افتاد. به نقطه‌ای کور خیره شدم و آب دهانم را به سختی قورت دادم. چنین رخدادی غیر قابل باور بود و من هرگز به این حد از فجیع بودن رابطه امان فکر نکرده بودم.

چشمانم را باز می‌کنم و از روی تخت بلند می‌شوم. پاهایم می‌لرزند و توانی در جسم نحیفم باقی نمانده. از داخل قفسه سوم کتابخانه، قرآن را برمی دارم. روی کاناپه می‌نشینم و سعی می‌کنم باری دیگر تمام خاطرات آن روز کذایی را از خاطر بگذرانم.

تلفن همراهم قطع می‌شود و من همچنان در همان حالت به سر می‌برم. دقیقه‌ای بعد، صدای چندین پیامک، سمفونی ناموزونی به راه می‌اندازند. تلفن همراهم را با احتیاط و ترس و لرز برمی دارم و شروع به خواندن پیامک‌ها می‌کنم. تمام پیامک‌ها، از طرف همان شماره ناشناسی ارسال شده که نامش را سمیرا می‌خواند.

« حقیقتش امروز، زنگ نزدنم تا فقط بگم مرتضی با من رابطه داشته و تمام وقتش رو برای منی صرف می‌کرده که همه از این رابطه متعجب بودن. من ظاهری زیبا دارم و زبونی فریبنده که به راحتی می‌تونه یک مرد رو رام خودش بکنه. مرتضی فقط با یک بار دیدن من، ابراز عشق و علاقه کرد و من که برای پذیرش این علاقه مانعی نداشتیم، به درخواست شروع رابطه پاسخ مثبت دادم. سه سال گذشته بود. شایدم بیشتر. دقیق یادم نیست اما روز تولد مرتضی بود. قرار گذاشته بودیم دو نفری بریم کافه سر کوچه خونه من. مرتضی یک ساعت دیرتر از ساعت قرارمون به کافه رسید و من حسایی به خاطر این اتفاق کلافه و عصبی شده بودم. وقتی رسید، یه دسته گل رز بزرگ تو دستش به چشم می‌خورد. رزای قرمز، سفید، صورتی. بابت معذرت خواهی خریده بود. دسته گل رو گذاشت روی میز و دستامو توی دستای مردونش گرفت. نمی دونم چرا ولی زیر گریه زدم و بی‌امان اشک ریختم.

شاید از این ترسیده بودم که روزی مرتضی رو نداشته باشم و همون لحظه بود که احساس کردم چقدر عاشقش هستم. عاشق مردی که این همه سال فقط و فقط تظاهر می‌کرد که عاشقانه من رو می‌خواد.

چیزی به رفتنمون از کافه نمونه بود که مرتضی ازم خواست بی هیچ عکس‌العملی به تمام حرف هاش گوش کنم. استرس عجیبی سراغم اومد و ته دلم خالی شد. حدس می‌زدم حرف‌های ناخوشایندی در انتظارم هست. مرتضی از من خواست توی چشم هاش نگاه نکنم تا راحت‌تر حرف‌های دلش رو به زبون بیاره.

گفت، گفت، گفت تا وقتی که حرف هاش تموم شدن و سکوت کرد. به خودم اومدم و احساس کردم رنگ به صورت ندارم. شوکه شده بودم و زبونم برای گفتن هر کلمه‌ای بند اومده بود. مرتضی نگرانِ حالم شده بود. مدام دستام رو می‌بوسید و معذرت خواهی می‌کرد اما من، تمام تنم می‌لرزید و دوست داشتم همون لحظه زمین دهن باز کنه و من رو برای همیشه ببلعه.

شنیدن حرف‌هایی که مرتضی به زبون آورده بود، برای من حکم مرگ رو داشتن. بعد از سه سال رابطه با مرتضی، تازه فهمیده بودم متاهله. دو سال قبل از شروع رابطه‌مون و این رخداد برای من، بیش از اندازه وحشتناک بود. اون روز رو وقتی از کافه بیرون رفتم دیگه به یاد ندارم. به این خاطر که از شدت حال بد، دم در کافه از هوش رفتم و وقتی به هوش اومدم دیدم همه جا تاریکه و تنها صدایی که به گوشم می‌رسید، صدای گریه‌های مرتضی بود. نمی‌دونستم به حال کی گریه می‌کرد. من؟ خودش یا تویی که تمام زندگیت رو به آتیش کشیده بود.

بعد از اون روز، بدون اینکه مرتضی از تصمیمم با خبر بشه، برای همیشه خونه‌ای رو که سال‌ها درش زندگی می‌کردم، نصف روز تخلیه کردم و به جایی رفتم که هیچکس از هیچ چیز خبر نداشت. خطم رو عوض کردم و با تمام دوست‌های مشترکمون قطع ارتباط. از شدت حال بد، روزی هزار بار احساس می‌کردم به مرگ نزدیک‌تر میشم اما در واقعیت اینطور نبود و من تنها تو بدبختی خودم دست و پا می‌زدم و بیشتر غرق می‌شدم.

کل زندگیم فلج شده بود و همه چیز رو از دست داده بودم. مثل یک گل که پژمرده شده و دیگه قرار نیست به روزهای اول طراوت و زندگیش برگرده. چند بار تصمیم به خودکشی گرفتم اما، هربار که دستم لبه تیز تیغ رو لمس می‌کرد، احساس می‌کردم باید یه کاری انجام بدم. کاری که قرار بود موضوع مهمی رو به من

و همچنین تو ثابت کنه.

شماره موبایلت رو از طریق پرینت خطِ مرتضی پیدا کردم. خطی که خودم برای تولدش خریده بودم.

زندگی نامردتر از اونیه هست که حدس می‌زدم. احساس می‌کردم خوشبختی، کنار مرتضی بودن، همسرش شدن، بچه داشتن از مرتضی و همه و همه، برای من خیلی زود اتفاق می‌افته اما غلط فکر می‌کردم و درست برعکسش رخ داد.

تو این مدت چهار ماهه، فرصت‌های مختلفی رو پیش پای مرتضی قرار دادم تا اگه مایل بود من رو پیدا کنه و تمام زندگی با تو رو رها کنه و برای همیشه مال من بشه. من این کارو فقط برای یک هدف انجام دادم. قصد داشتم عشقِ مرتضی رو نسبت به تو بسنجم. به این فکر می‌کردم که شاید این سه سال با من بودن، از طرف مرتضی ناخواسته بوده و هیچ قصد دیگه‌ای نداشته. مرتضی، با اینکه می‌تونست اما هیچ کدوم از راه‌ها رو برای برگشتن به من انتخاب نکرد و دنبالم نیومد. مرتضی با این کار ثابت کرد، هنوز هم عشقِ قدیمی و اولین و آخرین عشقش تو هستی. مرتضی با این کار نشون داد هنوز هم دوست داره و تمام لحظه لحظه با من بودن، برای اون حکمِ هوس رو داشته و من برای اون، فقط زنی بودم که ...

زندگیت رو از نو بساز و به مرتضی، عشقی رو بورز که خودش همون روز کذایی تو کافه ازش برام حرف زد.

بعد از امروز، معلوم نیست چه بلایی سر زندگیم بیارم اما زندگی تو کنار مرتضی، خوش.

با صدای زنگ خانه از فکر بیرون می‌آیم. نگاهم را به تصویر روی آیفون می‌اندازم و مرتضی را می‌بینم. از روی کاناپه برمی‌خیزم و در را باز می‌کنم. عود را با فندک روشن می‌کنم و به اتاق می‌روم. مقابل آئینه می‌ایستم و انگشتانم را توی موهای مشکی رنگم فرو می‌کنم و احساس می‌کنم حالِ امروزم، با دیگر روزها زمین تا آسمان فرق می‌کند. پس از مدت‌ها، مرتضی را در میان خاطراتم پیدا کرده بودم و حس می‌کردم بیش از پیش دوستش دارم و در داشتنش، خودخواه‌تر از قبل شده‌ام.

به آئینه نزدیک می‌شوم و توی چشم‌هایم زل می‌زنم. دقیقه‌ای بعد، صدای مرتضی من را از آئینه جدا می‌کند و به پذیرایی می‌کشاند.

- خانمِ خونه؟ مریم خانم؟ کجایی پس؟

و من خود را بی اختیار در آغوشِ مردانه‌اش رها می‌کنم و ناخواسته اشک می‌ریزم. اشکی که این بار از سر شوق است. در آغوشِ مرتضی، پر می‌کشم به روز نخست آشنایی امان. همان روز

آفتابی، نرسیده به انتهای خیابان سمیه. ■





را به سختی می‌توانست تکان دهد. هر چه تلاش کرد نتوانست نخ کاموا را از خودش جدا کند. در طول راه به مردی برخورد کرد و وقتی مرد وضعیت او را دید، گفت: تو با این وضعیت نمی‌توانی به راه ادامه دهی. بارهایت را به من بفروش تا من آنها را به جنوب ببرم. مرد جوان به هیچ وجه دوست نداشت این کار را بکند. ولی نتوانست نه بگوید. او بارهایش را با قیمت اندکی به آن مرد فروخت. و با این کار دوباره کاموا چند دور دیگر دور مرد پیچید و مرد می‌توانست به سختی نفس بکشد. مرد جوان تصمیم گرفت به شهر برگردد و به پیش پیرمرد کاموا فروش برود.

با سختی فراوان خودش را به شهر و مغازه پیرمرد کاموا فروش رساند. با عصبانیت خودش را به در کوبید و در حالی که تمام بدنش کاموا پیچ شده بود فریاد زد: کجایی پیرمرد؟ چرا این بلا را سر من آوردی؟

پیرمرد نگاهی به مرد جوان کرد و گفت: تو خودت این بلا را سر خود آورده‌ای.

مرد جوان گفت: تو این کاموا را به من دادی...

پیرمرد گفت: این کاموا هر وقت که نتوانی از حق خود دفاع

کنی و هر وقت که نتوانی به موقع به کسی نه بگویی و از خودت محافظت کنی به دورت پیچیده می‌شود. اینکه به بقیه نمی‌توانی به موقع نه بگویی انگار خودت را اسیر آنها می‌کنی. همانطور که کاموا تو را بسته است تو خودت را بسته و اسیر به دست دیگران می‌سازی.

مرد جوان سکوت کرد. پیرمرد حق داشت.

پیرمرد ادامه داد: این نخ‌ها فقط زمانی باز

می‌شوند که بتوانی دوباره به دیگران نه بگویی.

مرد جوان به پیرمرد گفت: چرا این کاموا را به من دادی؟ هیچ

کس قبلاً چنین کاموایی را از تو نگرفته بود.

پیرمرد جواب داد: برای اینکه وقتی از تو پرسیدم چه رنگی برای کاموا می‌خواهی، انتخاب رنگ را به من واگذار کردی و به نظر خودت اهمیتی ندادی.

پیرمرد نگاهی به جوان کرد و گفت: دوباره از تو می‌پرسم. چه رنگ کاموایی را می‌خواهی؟

مرد جوان با اعتماد کامل گفت: یک کاموای آبی رنگ. خوش رنگ‌ترین آبی ممکن در مغازه‌ات

و آنگاه چند دور از نخ‌های کاموا باز شد... ■

روزی روزگاری مرد جوانی تصمیم گرفت تا تجارتی را آغاز کند. او می‌خواست مقداری نخ کاموا به مناطق جنوبی کشورش که سردسیر بودند ببرد. از مردم شهر شنیده بود که مغازه‌ای در انتهای بازاری قدیمی وجود دارد که نخ‌های اعلا و با قیمت مناسب دارد. مرد جوان به آنجا رفت و مغازه کوچکی را یافت. به داخل مغازه رفت. پیرمردی که بسیار خمیده بود به مرد جوان خوش آمد گفت. مرد جوان از پیرمرد خواست تا مرغوب‌ترین نخ‌های کاموایش را به او بدهد. پیرمرد نخ‌ها را آورد و سپس رو به مرد جوان گفت: آیا می‌خواهی یک کاموا هم برای خودت برداری تا وقتی به آنجا می‌روی خودت هم لباس گرمی داشته باشی؟

مرد جوان بسیار خوشش آمد و گفت بله پیشنهاد خوبیست. پیرمرد پرسید: نخ کاموایت چه رنگی باشد؟ مرد جوان بدون اینکه فکر کند گفت: هر کدام که شما فکر می‌کنید قشنگ‌تر است را به من بدهید. پیرمرد کاموای قهوه‌ای رنگی را برداشت و به مرد جوان داد. مرد جوان نگاهی کرد و گویا چون انتظار رنگ بهتری داشت، تعجب کرد ولی چیزی نگفت و با خودش گفت مهم اینست که گرم باشد. پیرمرد به مرد جوان گفت. این کاموا را در طول سفر در دست بگیر و مطمئن باش گرم خواهی شد.

مرد جوان تعجب کرد ولی چون عجله داشت اهمیتی به این حرف نداد، کامواها را گرفت و به سمت جنوب راه افتاد. در طول راه به مکانی برای خوردن غذا رفت. وقتی از او پرسیدند چه چیزی برای می‌خواهد، گفت: هر چه که خودتان فکر می‌کنید بهتر است، بیاورید. غذایی که برای او آوردند بسیار بدمزه بود و قیمت بالایی داشت.

اما وقتی نظرش را راجع به غذا پرسیدند نتوانستند بگویند این قیمت، مناسب این غذا نیست. غذا را خورد و پول را کامل پرداخت. در همین هنگام نخ کاموا چند دور، دور مرد جوان پیچید. مرد تعجب کرد. هر کاری کرد نتوانست کاموا را جدا کند. با خودش گفت چند دور نخ کاموا مهم نیست و به راهش ادامه داد. در طول راه به یکی از دوستانش برخورد کرد. دوستش وقتی فهمید مرد جوان به سمت جنوب می‌رود از او خواهش کرد مقداری بار نیز برای او ببرد. برای مرد جوان بسیار سخت بود و امکانات نداشت تا بار غلات دوستش را ببرد ولی نتوانست نه بگوید و قبول کرد و زمانی که داشت بار غلات را به بار خودش اضافه می‌کرد دوباره چند دور نخ کاموا به دورش پیچیده شد. به طوری که دست‌هایش

غذایی که برای او آوردند بسیار بدمزه بود و قیمت بالایی داشت. اما وقتی نظرش را راجع به غذا پرسیدند نتوانستند بگویند این قیمت، مناسب این غذا نیست.



یوفی بکشد. همان اول کار مرا صدا کند: "وحیده" مچاله بنشینم جلوش، مظلوم و لاغرک. مچ دستم را مشت کند. داد و قال راه بیندازد. به بابا بگوید: که ترشیده‌ام و همه خواستگارهای بی‌خیر و کنس‌ام بخاطر او دهمشان را گذاشته‌اند روی کولشان و زده‌اند به چاک. بعد هم من دهان موچ کنم و گریه‌ام بگیرد. نوبت وحید بشود و بیاید ور دستم. مامان پیراهن رنگ وارفته‌اش را از پشت کمر بزند بالا. کبره سیاهی که کمرش بسته را نشان بابا بدهد. بگوید این دسته گل او بوده. همان روزی که مأمورها ریخته بودند توی خانه پی تریاک. توی هول و ولا بسته‌های تریاک را انداخته بود توی فاضلاب ته حیاط. بعد از رفتن مأمورها، وحید را به زور روغن مالی کرده و فرستاده بود از نرده‌ها بسرد پایین و بسته‌ها را بیاورد. از آن روز به بعد کمرش کبره سیاه بسته عینهو لاک پشت چهل تیکه. وحید هم مثل من زانو بغل به گل‌های قالی زل بزند. برود

سوراخ و سنبه‌هایی، که می دیدیم و به فرمان می‌رسید را واری و بعد خالی‌شان می کردیم.

توی لک. با انگشت هاش کرک‌ها را بکند و سیبک گلوش بلقد. بعد مامان انگار پیت آتش گر بگیرد. دولا شود کت بابا را خنج بندازد. بکشد ببرد توی انباری پایین؛ دک و دیوارهای سیاه سوخته و طبله بسته را با تق انگشت، نشانش بدهد و بگوید که این بی‌قوله چول گرفته شاهکار ندانم کاری و کله شقی اوست. به بابا بگوید: چشمش را مثل چفت صندوق روبروش، وا کند. ببیند چطور خاطرات و آلبوم دوزاری‌شان را آتش زده و چیزی جز خاکستر سیاه نمانده از این زندگی سگی. یک کله و بدون فرجه برایش حرف بزند، که مهلت نکند سر بچرخاند. بعد یورش ببرد و محکم بزند فرق سینه‌اش. پشت اش سینه بندش را وا کند و خون مردگی‌اش را مشت کند بگوید چطور آن شب‌هایی که بابا پی زن بازی و قر و پرش بوده، چنگ می‌انداخته به سینه هاش بخاطر خشکی شیر، تا چند قطره فش فش بچکاند توی دهان من و وحید، تا قد بکشیم. بعد هم چادر چاقچور کند و ببردش توی کوچه، به ش بگوید که در و همسایه و فک و فامیل شاید هم کودتا کنند علیه‌اش. خلاصه کلام هی متلک بارانش کند. بعد بابا که حتمی وارفته و چاییده، از خود بی خود شده؛ سیگاری روشن می‌کند. مامان توی همین موقعیتی که طبق تاکتیکمان در نخاش بوده، بزند زیر گریه، غیه بکشد. بگوید که از این خواب قیقوله وار بپرد و بچسبد به زندگی. بشود مایه افتخار و سایه سر. بابا هم جوگیر بشود و دیگر سراغ آن زهرماری نرود و بشود سایه سرمان. اما وقتی من و وحید بهش گفتیم

زمان امتحان کتاب آمادگی دفاعی‌ام، بابا داشت بر می‌گشت خانه. خانه ما پایین شهر بود و هست. پر از مین‌های ضد نفر. ته یک کوچه تنگ و پیچ در پیچ. آفتاب به زحمت می‌تواند نورش را از پس دیوارها بریزد داخل حیاطمان. عینهو یک سنگر جمع و جور و کیپ تا کیپ بسته. همیشه یک ور خانه سایه دارد، سایه دیوارهای بلندی که دور و برمان رفته بالا و ما را انداخته توی گودی کوچه. انگار موشکی بومب صدا داده و تیز خورده باشد وسط اش. پس بابا نه یال و کوپالی داشت که از دست داده باشد نه پشت و پسله محکمی. مثل یک فرمانده بی درجه و ندار.

فقط دو بچه که من و وحید بودیم و یک زن میانسال و تا خورده؛ که مامان بود. حتمی با یک ساک دستی جمع و جور و پف زیر صورت بر می‌گشت و صورت نَسَخ. مامان داشت ارتشمان را راست و ریست می‌کرد. ارتش سه نفره مان: خودش، من و وحید، بی کلاه خود جنگی و

اسلحه. بی پشتیبانی و فلان و بیسار. کارمان جنگ نبود، دفاع و حفاظت از بابا بود؛ که دست از پا خطا نکند و بیشتر از این نریند به زندگی‌مان. شاید هم هدفمان حمله بود. حمله به آن زهرماری؛ که اوضاع را رقت بار کرده. مامان تاکتیک‌ها را چید. ما پنداری نیروهای آموزش ندیده بودیم، اما تجربه گرا. اولش مثل گردان‌های تک نفره پخش و پلا شدیم توی منطقه. پی مین‌های ضد نفر بابا. سوراخ و سنبه‌هایی، که می‌دیدیم و به فرمان می‌رسید را واری و بعد خالی‌شان می‌کردیم. آرام و چریکی وار از بالای درز زنگ زده درها بگیر تا لای شاخ و برگ لخت درخت تاک الوک حیاط و درزهای ریز آجرهای خیس خورده دیوار. حتی سوراخ ریز کنار سنگ دستشویی را گشتیم. مامان می‌گفت: "تو سوراخ کنش هم جاساز می‌کنه قالتاق." بعد هم می‌خندید. من و وحید هم دنبالش می‌خندیدیم. گشتنمان که تمام شد، ارتشمان توی پستوی زیر راه پله، مستقر شد. دایره وار نشستیم، پاهایمان را در هم قلاب کردیم. مامان اولش نقشه را به منوال یک یورش آبی و پاتک وار چید. توی کتاب آمادگی دفاعی نوشته بود: "بهترین دفاع حمله است." قرار شد همان اول که بابا آمد، بتوپد به ش. ما کمین کنیم توی پادری. مامان بنشاندش گوشه هال فکسنی، انگار مبارزی که حریفش را بکشد گوشه رینگ و مشت بارانش کند. کف دستش را نشان بدهد و شروع کند به نک و نال کردن. کولی بازی در آوردن. بعد کف همان دستش را مشت کند و بگوید مفت و مسلم همه چیزمان را داده است به باد فنا و کک اش هم نگزیده.



که این طوری بابا بدتر لقوه ای و تو سری خورده می‌شود. آخرش هم می‌رود پی آن زهرماری و جیمفنگ می‌زند. اولش نچ نصفه و نیمه‌ای کشید و زیر بار نرفت؛ اما فرداش عقب نشینی و قبول کرد که راهش این نیست و ما راست می‌گفتیم. بالاخره کاه توی آخورش رفت. تاکتیک آخرمان بر عقب نشینی موقت شد با خط نبردهای صلح آمیز. مامان نُج آب داری کشید و گفت: "بهترین حمله دفاع ست." منوال بر این شد، که وقتی بابا آمد، مامان فی الفور متکا جا بدهد پشت اش. چسناله نکند. به یال و کوپال نداشته‌اش بنازد. نوشابه شیشه‌ای کولا براش وا کند و بگذارد انگار که از قحطی آمده باشد؛ اول دو لپی کباب چرب و چیل را لقمه بگیرد، بعد حرف بزنیم. خاطرات بد و کارهای گُهِ پدر را انگار جسدهای مثله شده قایم کند توی سوراخ سنبه‌های خانه. در عوض اش خوشبختی و خوشی‌های نداشته‌مان را بریزد وسط و ازشان حرف بزند. سر خودمان و بابا را شیر بهمالد که روزهای خوب هم کم نداشتیم. با مردمکان براق اش یک جوری نگاش کند مثلن برایش له له می‌زده. بعد وحید را صدا کند بیاید آن وسط، گاز نوشابه را بپراند و یک نفس سه تایش را سر بکشد. آخرش هم گارش بلندی پف کند بیرون، دندان نداشته وسطی

اش بریزد توی صورتش. مامان و من غش غش بخندیم، تا حال و هوای بابا عوض شود و خوشی بریزد توی رگ و پی‌اش. بعد منطقه مین گذاری‌اش را لو بدهد. خلاصه مطلب مجدانه بکوشد که بابا افتخار ماست و سایه سر. به روی خودمان نیاوریم؛ که بابا ریده به خودش و ما. آینده نداشته‌مان را به باد فنا داده و ذلّه‌مان

کرده است. بالاخره هر طور بود، تاکتیک تصویب شد و به مرحله اجرا نزدیک. سنگرها چیده شد و خط نبرد و دام‌ها مشخص. عصر فرداش بود که بابا از کمپ برگشت. قد و قواره کوتاهش نباید تغییری می‌کرد، فقط کمی صاف و صوف تر شده بود. نور خورشید بی رمق دم دمای غروب، از فاصله کتف و دست‌ها و لای پاهاش شقه شقه شد و ریخت روی ما و کف حیاط. انگار از لابلای شاخ و برگ درخت چنار خشک و بی باری بتابد. پُف رفته بود زیر صورتش. مامان دمام کل و شیون می‌کشید. اسپند دود می‌کرد. بابا طوری سر خم کرده بود تا زانو، لابد به گمانش فرمانده ای می بود پیروز از میدان جنگ و توقع داشت مدالی، چیزی آویز کنیم دور گردنش و ببریمش روی دست و پرت اش کنیم هوا؛ یکدست هورا بکشیم. خانه را از نظر گذراند، پنداری فرمانده ای مقررش را. من و وحید هم با اشاره مامان رفتیم، چسبیدیم توی بغل اش. دست انداخت دور کمرمان. ماچ گنده چسباند روی سرمان. بوی تند صابون می‌داد. مامان دورمان می‌چرخید. زهرخند زدیم، تا

هَلک هَلک داخل آمد. در را کوبید به قاب خورشید توی چارچوب. وحید با اشاره مامان فی الفور متکا را جا داد پشتش. بابا هن هنی کرد و لم داد. سیگاری روشن کرد. زیر سیگاری را تندى گذاشتم جلوش. جا خورده بود که، چطور بدون حرف می‌دانستیم چه می‌خواهد. مامان جوری ورجه وورجه می‌کرد و توی نقشش فرو رفته بود که چشم‌های من و وحید از تعجب پقی زده بود بیرون. بابا هی نگاهش را می‌چرخاند توی هال لخت و آشپزخانه نیم وجبی و قاب خشک حیاط از پنجره، انگار نه انگار چند سال با ما اینجا زندگی کرده و جنگیده بود. پایش را تا کرد زیر راناش. خاکستر سیگار را تکاند. به ش زل زد، مثل این بود که به باروت‌های سوخته فشنگی زل بزند، همان قدر نگاهش بی رمق و خسته. نمی‌دانست چه کار کند و هی رودار دست می‌کشید روی تارهای خرمایی پس سر وحید. مثل آن وقت‌ها نبود که بزند روی رانش و بگوید: "چه خبر آقای عزیزالهی." کم کم داشت مأموریت‌مان شروع می‌شد. محدوده دیده بانی و وظایف مامان این بود که باید هی رودار دورش می‌پلکید. دست و بالش را به یک بهانه‌ای می‌مالید به بابا، از پف کاپشن نخ کبریتی‌اش گرفته تا قوزک پایش که از زیر جوراب پقی زده بود بیرون تا شاید آن زهرماری را پیدا کند. خط نبردش هم آشپزخانه تا دور و بر تشک بابا بود. وظیفه من هم این بود که باید به جای اسلحه، کتاب به دست؛ از توی اتاق آن ته تا باریکه راهرو قدم رو می‌رفتم. برای رد گم کنی پچ پچ صدا در می‌آورد، مثلن دارم کتاب می‌خوانم؛ اما باید دو چشمی در نخاش می‌بودم، که بابا توی این فرجه دست از

آینده نداشته‌مان را به باد فنا داده و ذلّه‌مان کرده است. بالاخره هر طور بود، تاکتیک تصویب شد و به مرحله اجرا نزدیک.

پا خطا نکند و شل و وا رفته نرود سراغ آن زهرماری و موقعیت دیده بانی مرا به خطر بیندازد. مامان گفت: حتا اگر دیدیم توی چارچوب در بارفیکسی، حرکت نمایشی، چیزی رفت؛ شستمان خبر دار بشود که کلکی توی کارش هست. دارد پی مین هاش می گردد، که ما و مامان عاجز مانده بودیم از جوریدنش. آن موقع باید محاصره و سؤال پیچش کنیم، اسم این تاکتیک را گذاشته بودیم آتش مداوم. وحید هم مأمور موقعیت استراتژیک حیاط بود. باید به بهانه فوتبال توی سرما وول می‌خورد. لابلای درخت تاک الک. همان جا کمین می‌کرد. چشم می‌دوخت به حرکات دست و بال اش، تا وقتی بابا رفت توی دستشویی، یورش ببرد به جان پناه اش. بکوبد به پشت در که زود باشد و فوری است؛ تا بابا وقت فکر کردن به آن زهرماری هم نداشته باشد. چه برسد وسط ریدنش چند تا بیندازد بالا و کوک شود. این طوری حرکت چریکی بابا را خنثا می‌کردیم. مامان گفته بود در صورت مشاهده مورد مشکوک، با چشم و ابرو به هم خبر دهیم و توی سنگرمان، پستوی



راه پله؛ مستقر شویم. نفسی تازه کنیم. پیشروی‌های احتمالی بابا را حدس بزنیم، بعدش انگار رسته‌های چهار زرعی درواش کنیم، تا پیشانی حمله‌اش فلج شود. نتواند جُم بخورد. روز اول جنگ چیز خاصی ندیدیم. بابا به گل لم داده بود جلوی تلویزیون. فقط دو بار رفت دستشویی که با یورش به موقع و چریکی وار وحید و پشتیبانی من و مامان از پشت پنجره و تاکتیک پیچش بدن از دستشویی زیاد؛ مهلت کافی پیدا نکرد و ناکام ماند. شیرین کاشتیم. یک بار هم رفت لابلاي درخت الوک، به ش زل زد انگار که داشت باهاش حرف می‌زد. شاید هم داشت موقعیت مکانی و زمانی را می‌سنجید تا تاکتیک جدیدی بچیند. تا تقی به توقی می‌خورد، صورت بابا نسخ می‌شد و هی سر می‌چرخاند و شل و ول می‌ماند؛ ترس می‌ریخت توی صورت مامان و بدون فوت وقت وحید را خبر می‌کرد. چند تا ادا بازی دریاورد. دالام دیمبول راه بیندازد. من و مامان هم الکی قاه قاه بخندیم.

بعدش وحید مثل دلاک‌های تازه کار، بابا را مشت و مال بدهد. از زانو و ران و همه جایش صدای پول خرد در بیاید. در همین حین وارسی‌اش کند تا غنیمت جنگی بیابد. بابا چیزی نمی‌گفت، فقط نگاهمان می‌کرد و دست می‌کشید روی تارهای خرمایی پس سر وحید. به نظر می‌آمد با این کارش تشکر می‌کرد. چند باری هم توی خواب

مثل پیت آتش گر گرفت. پرت و پلا می‌بافت به هم. انگار بخواهد زندگی‌اش را سر و ته برای یکی تعریف کند و زبانش قاصر بماند. من و وحید خواب آلود و نزار وای می‌ستادیم بالای سر جنازه پدر، سایه‌مان می‌افتاد رویش؛ پنداری سربازهایی که بخواهند جنازه‌ای ريقو را خاک کنند. مامان به ش سقلمه می‌زد. حشره عا را می‌تاراند. سینه‌اش را چرب می‌کرد تا خنک شود. انگار هر چه توی سینه‌اش نگه داشته بود، گر می‌گرفت. بابا سیف سیفونک وار می‌پريد و با سر و روی خیس عرق زل می‌زد به ما؛ مثل همان جنازه که از گور پریده باشد بیرون. بعد که آرام می‌شد، رویش نمی‌شد تشکر کند و سیگار می‌کشید؛ معذب بود. دود سیگار را می‌داد بیرون، لئه‌های ورم کرده‌اش می‌ریخت توی صورت اش. همانند هیولایی بی‌شاخ و دم می‌ماند که شکار گنده‌تر از دهانش را بلعیده و توی خُرش گیر کرده باشد. مامان می‌گفت این‌ها از دله دزدی و زن بازی‌اش است که شب‌ها جمع می‌شود، مثل بختک می‌افتد رویش و حالش را نزار می‌کند. صبح‌ها مامان مرغ شکم پر با بنیشه می‌گذاشت روی گاز. بادمجان‌ها را قاش کرده می‌ریخت کف ماهی تابه. توی روغن جلز و ولز می‌تابیدند. عینهو خودش. یک چشمش به غذا بود و چشم دیگرش توی نخ بابا، تا اگر حرکتی، خطی چیزی دید، چشم و ابرو بیاید برام. من هم با

تا تقی به توقی می‌خورد، صورت بابا نسخ می‌شد و هی سر می‌چرخاند و شل و ول می‌ماند؛ ترس می‌ریخت توی صورت مامان و بدون فوت وقت وحید را خبر می‌کرد.

نوک پا بکوبم پایین در. وحید سر بچرخاند و بی فوت وقت، نشانه را حالی‌اش شود. بدود توی هال، بابا را بباید. کم کم گز گزهای خماری‌اش شروع شده بود. بی هوا کله می‌خاراند و می‌چرخاند. بیشتر سیگار روشن می‌کرد. سرک می‌کشید همه جا. دست پشت کمر قفل می‌کرد و می‌چرخید. انگار زندانی‌ای که دنبال سوراخ سنبه‌ای برای راه فرار باشد یا شاید فرمانده ای اسیر. مامان افتاده بود توی هول و ولا. سوره قدر، توحید، هر چیزی پس ذهنش می‌آمد را، می‌خواند. فوت می‌کرد. هر چه بیشتر می‌گذشت، موقعیت قرمزتر و لجستیک وار تر می‌شد. باید حواسمان را بیشتر جمع می‌کردیم و تعداد گشت هامان بیشتر می‌شد. مامان می‌گفت: یک هفته دیگر تحمل کنیم تا شوق زندگی بریزد توی رگ و پی بابا، بعدش آدم می‌شود و می‌چسبد به زندگی. آن وقت این جهنم دره را ول می‌کنیم و می‌رویم یک جایی که دست هیچ بنی بشری،

دشمنی به خوشبختی بی حدمان نرسد. مردمکان قهوه آیش برق می‌افتاد. ولی هنوز هم نمی‌دانستیم شدنی ست یا نه؟ همانند سربازهای سرگردان در یک منطقه مین گذاری شده، باورمان ته کشیده بود. وقتی بابا استراتژی سکوت را پیش می‌گرفت، یا باید می‌ترسیدیم که نکند توی فکر راه در رو هست، یا این که خوش خوشک‌انمان بشود؛ که دارد به

زندگی فکر می‌کند و گندهایی که قبلاً زده را می‌خواهد یک جورایی را راست و ریست کند. مامان هر روزی که بی تلفات می‌گذرانیدیم، توی تقویم دورش خط می‌کشید با مداد قرمز. انگار روز شماری کند تا خوشبختی سر و کله‌اش پیدا شود. هزبان های بابا توی خواب بدتر شده بود. می‌لولید به خودش. مامان پشتش را می‌خواراند. وحید روی انگشتان پایش ورجه وورجه می‌کرد. کم کم ایرادهای بنی اسرائیلی‌اش هم شروع شد از روز دوازدهم. قشقرق راه می‌انداخت، که پوسیده، باید بزند بیرون، هوایی بخورد. دنبال کار و بدبختی برود. مامان تاکتیک آتش مداوم را کنار گذاشت. با نرمی گفت چند روز دیگر استراحت کند تا حالش بهتر شود بعدش هر کجا خواست برود. بابا انگار نارنجک ضد نفری بود که باید ضامنش کشیده می‌شد، تا رها شود. پانزدهمین روز که گذشت، ارتش ما خسته و کوفته بود. نزار بودیم و بی رمق. ول می‌چرخیدیم این ور و آن ور. دیده بانی‌هامان سوت و کور. اما مامان می‌گفت دیگر همین روزها تمام است و خیالمان تخت می‌شود. فردای روز شانزدهم، من توی راهرو کتاب به دست بیخ دیوار، چرتم گرفته بود. وحید هم توی پادری توپ به دست، سرش تلیبی افتاده بود توی خشتک اش. مامان هم پای تشک بابا، دستش توی جالیز سبزی خورشت مانده بود بی حرکت؛ که یکهو بی هوا داد و



قال اش راه افتاد. انگار که کبکی از زیر پاش پره زده باشد، دوید توی هال، بعد اتاق و حمام و آخر کار هم حیاط. بابا نبود. یعنی غیبش زده بود. گیج و ویج همه جا را گشتیم، نبود که نبود. مامان انگار فرمانده ای که اسیر و غنیمت جنگی اش قسر در رفته باشد، ورجه و ورجه می کرد و نک و نال. سرک می کشید همه جا. گفت: "نتونست دووم بیاره پفیوز." یکهو دوید، رفت توی آشپزخانه، چفت پنجره را وا کرد و پق گریه اش ترکید توی هوا. من و وحید هم، سربازان شکسته خورده ای بودیم هاج و واج و کوفته. مامان هین می کشید. یک واژه^۱ من در آوردی بود که وقتی چاره ای نمی ماند براش، زمزمه اش می کرد. بالاخره دم دمای غروب بابا پیداش شد. شق و رق آمد داخل محدوده هامان، با چند تا پلاستیک میوه. سیگارش را پک زد و انداخت زیر پاش و وحید را صدا زد. ته مایه^۲ صداس رسا بود و تیز. دست کشید به تارهای خرمایی پس سر وحید و بشاش گفت: "چطوری آقای عزیزاللهی؟" مامان از توی آشپزخانه زد روی ران خودش و فین فین کرد. وحید زهرخند زد. به من نگاه کرد و خندید. مامان همیشه می گفت وقتی تردماغ است و وراج، قدم هاش به نرمی قند ساییده و سبکی پودر است؛ نشانه^۳ آن زهرماری است. این طور موقع ها مثل بوق خروسی ماشین صدا می دهد. می خواهد با همه گرم بگیرد. آن شب بابا همین شکلی شده بود. انگار فرمانده ای کیفور و مست بی خیال

جنگ. رفت لم داد جلوی تلویزیون و صدا زد: "طلعتام". مامان محل اش نداشت. مثل قبل رفت روی تشت نشست و تا صبح جاجیم بافت. این یعنی دستور عقب نشینی و فلج پیشانی حمله مان. ما دیگر بفهمی نفهمی مأموریتمان تمام شده بود. همانند لشکر شکست خورده، پت و پهن شدیم روی زمین. آخرهای شب شنیدم بابا زیر گوش مامان قسم و آیه می خورد که لب به آن زهرماری نزده، فقط رفته گشت و گذار. اما مامان انگار تجربه هاش می چربید به قسم های بابا و زیر بار نرفت. از فرداش همان هایی شدیم که سال ها قبل بودیم. حالا ما نه ارتشیم نه گردان تازه نفس، فقط تماشاگیریم. بابا هنوز که هنوز است دارد قسم و آیه می خورد، خودش را به در و دیوار می زند، که لب به آن زهرماری نگذاشته. گاهی من و وحید فکر می کنیم دارد راست می گوید، اما مامان محل نمی گذارد و زیر بار نمی رود و می گوید: "این قماش رو من می شناسم."

در هر حال منتظریم که مین های بابا یکی یکی ضامنش در برود. آخرش هم بابا از موقعیت جان پناهش بیرون بپرد. لب زدن به آن زهرماری را علنی کند و راست راست بریند به زندگی مان. توی شیپور اتمام جنگ بدمد، اما مامان می گوید: "جنگ ما تمومی نداره." ■





دوباره شروع شد، دور سرش می‌چرخیدند و نوبتی طعنه‌ای به او می‌زدند.

- بی لیاقت، آگه یه جو لیاقت داشتی اینطوری نمی‌شد.

- خاک تو سرت، اینم شد زندگی واسه خودت درست کردی؟

- ببینم، حالیه چی می‌گیمن یا نه؟

- نه، از قدیم گفتن نرود میخ آهنی ...

دختر سرش را در دست‌هایش گرفته بود و گریه می‌کرد و هر بار نگاههای بریده‌ای به آن‌ها می‌کرد.

- نگا، گوششو می‌گیره، دختر تو چرا نمی‌فهمی؟ گند زدی، گند.

دختر که انگار باز دچار سرگیجه شده بود چشمهایش را بست و ناگزیر فریاد کشید:

- بسه دیگه، برید گمشید، به شما چه؟ برید بیرون.

- باشه، خیلی خوب، از ما گفتن بود ولی کو گوش شنوا؟

در اتاق باز شد و مادره‌راسان وارد اتاق شد. نگاهی به دخترش که در گوشه‌ای نشسته بود و زاری می‌کرد انداخت.

- چی شده؟ دوباره اومده بودن؟

- چرا هیچی بهشون نمی‌گی، خسته شدم از بس با این زبون نفه‌ما کلنجار رفتم، همش تقصیر توئه، هی رفتی پیششون نشستی خاله زنی کردی و سیر تا پیاز زندگیمونو را بهشون گفتی. حالا بیا جمعش کن، نمی‌تونی جلوشون در بیایی.

مادر که آرام و متین قدم بر می‌داشت، کنار دخترش جای نشست. دستی به موهای او کشید و اشکهای روی گونه‌اش را پاک کرد. بغضی دردناک گلویش را آزار می‌داد. نگاهی به چشمان خون‌آلود دختر کرد، بعد هیکل نحیف و لاغر او را برانداز کرد.

- دستت چی شده؟ جایی خورده؟

دختر که تازه کمی آرام شده بود دوباره برافروخت و شعله گرفت. - دیروز که داد زدم بیرونشون کنم اون زنیکه دماغ گنده ویشگونم گرفت نگا... چه جاش مونده.

- دیروز؟ مگه دیروزم اومده بودن؟

- آره، پاتوق شده واسشون.

- پس چطور من نفهمیدم؟

- واسه اینکه صدای تلویزیون صاب مرده رو اینقدر زیاد می‌کنی که صدای زنگو نمی‌شنوی اون داداشی خنگم زودی میره درو و می‌کنه، ترسوی بدبخت.

- آره... داداشی درو و می‌کنه... خب بچس دیگه، حتماً ازشون می‌ترسه.

- کجاش بچس؟ هیکل لندهورش قد ژان والژانه اما فقط قد دراز کرده، عقل که نداره.

ا- اینطوری حرف نزن گناه داره بچم، پاشو، پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن، ایندفعه می‌خوام صدای تلویزیونو کم کمش کنم تا هروخ اومدن صدای زنگو بشنوم، خودم جلوشون در بیام. چه معنی داره؟ دخالتم حدی داره.

- آره، هر دفعه همینو می‌گی اما تا میان، موش میشی میری تو سوراخ.

- خبه دیگه، همینطور وایسم هر چی از دهنتم می‌یاد می‌گی، پاشو بیا می‌خوایم شام بخوریم.

- اون در کوفتی‌ام ببند.

- واسه چی؟ بذار باز باشه.

- گفتم ببند!

- وای خدا، کاش می‌شد به اینا بفهمونم تقصیر من نبود اون اتفاقی لعنتی ربطی به من نداشت، اما اینا حالیشون نمی‌شه فقط نیش و کنایه زدن بلدن.

آخ آگه می‌شد زمان به عقب برگرده، همه چی

درست می‌شد یعنی همه چی رو درست می‌کردم

اونوقت مجبور بودن بشیننو و تو مجلسای خاله

زنکشون فقط تعریفم بکنن، آخ آگه می‌شد.

در باز شد و داداشی سرش را تو آورد.

- مامان میگه بیا دیگه، چیکار می‌کنی؟

- گفتم که می‌آم. ببینم تو با این هیکل گندت خجالت نمی‌کنی از

چار تا پیرزن زپرتی می‌ترسی؟ واسه چی هر دفعه می‌آی دم در، درو واسشون و می‌کنی که بیان و هر چی از دهنشون می‌آید بهم بگن؟

- بابا گیر سه پیچ میدن می‌گن می‌خوایم مشکلش رو حل کنیم،

منم چه می‌دونم می‌خوان دوباره بیان کرم بریزن. ولی بماند خداییش

اون قد درازه که صورتش دو تا خال چاق داره کپی مرده‌ها نیست؟

- گفتم که، بگو ازشون می‌ترسم آگه یه کم به بابا رفته بودی

جریزه‌ها بیشتر بود!

- خب حالا، دوباره افتاد به بدگویی از من، پاشو بیا دیگه الان مامان

مارو می‌کشه.

دختر از جایش بلند شد. گوشه چشمش را پاک کرد و به راه افتاد

و به آشپزخانه رفت. مادر روی یک صندلی کنار یخچال نشسته بود.

دختر هم روبروی او نشست: پس کو داداشی؟

- داداشی؟ ... اون یه دیقه ای غذاشو می‌خوره. غذاشو خورد و رفت

تو اتاقش. حالت بهتره؟

- ای، بهترم، فقط یه خورده سرم درد می‌کنه که اونم دیگه عادی

شده. بابا نیومده؟ لابد امشبم دیر می‌آد؟

ا-... آره مثل اینکه، آخه جدیداً کارش زیاد شده، سرش خیلی شلوغه.

- سرش شلوغ شده؟ مگه خودش نگفت از وقتی رئیس بخش شده



سرش خلوت شده؟ حالا تو می گی سرش شلوغ شده؟

- آره، چه می دونم، باباته دیگه می شناسیش که، شب که اومد از خودش بپرس. پس کجا میری؟

- نمی دونم چرا اصلاً میل ندارم، میرم بخوابم.

دختر از صندلی بلند شد و آرام به سوی اتاقش رفت. به اتاق که رسید نفس عمیقی کشید و در را بست.

-من از اولشم می دونستم تو عرضه این کارو نداری به اینا گفتیم، گفتن نه درس خونده اس، حالیشه، آدم باید عقل درست و درمون داشته باشه، حالا چه طوری می خوای جمعش کنی؟

- باور کن دیگه از دستشون ذله شدم. وقت و بی وقت میاین اینجا و این اراجیف رو سر هم می کنید، دیگه خسته شدم بس کنید

- خسته شدی خودتو بکش! یه چاقو بردار خلاص، شاید اینطوری بقیه بفهمن که یه وجدان دردی ام داشتی!

- خودمو بکشم؟ کور خوندی، اگه مجبورشم تک تک شمارو خفه می کنم ولی خودمو نمی کشم. واسه چی بکشم؟ واسه حرف یه مشت پیر خرفت حرف مفت زن؟

یکی از آنها که کنار دیوار چمباتمه زده بود و به صحبتها گوش می کرد رنگ پریده و پریشان از جایش بلند شد و به طرف دختر آمد، دست انداخت و موهای دختر را کشید.

-تو مثل اینکه خودتو زدی به بی خیالی و بی حیائی! اصلاً نمی خوای باور کنی تو چه وضعیتی هستی؟

- آئی، ولم کن تن لش! موهامو کندی، آئی

- دخترتم، بلند شو، چیه؟ چرا جیغ می زنی؟ داری خواب می بینی... دختر به ناگاه از تخت نیم خیز شد، مادر رادر آغوش گرفت و سخت گریست.

-وای مامان توی خوابم ولم نمی کنن، اینا چه جونورایی ان، حالا که اینطور شد میرم ازشون شکایت می کنم.

- شکایت می کنی؟ می خوای چی بگی؟ بگی می آن تو خوابم و منو اذیت می کنن؟

- نه، فقط خواب نیست، تو بیداری ام هست بیا اینم مدرکش ... کوش ؟ پس این کبودی کوش ؟ لعنتی...

- مادر از کنار تخت بلند شد و نگاه غمباری به دختر کرد

- من میرم بیرون، یه سری خرت و پرت بخرم، زود می یام

- انگار مادرمم به من شک داره، البته هیچ وقت نظرشو بهم نگفته ولی ... شاید اونم قصه این عجوزه ها رو باور کرده. ای وای خدا به دادم

برس، خیلی تنهام. صدای زنگ در آمد، دختر نیم متر از جایش پرید. اضطراب و استرس تمام وجودش را فرا گرفت.

- باز چی می خوان ؟

با ترس و لرز پای آیفون آمد. دست لرزانش را به گوشی رساند و با

صدای ضعیف گفت: کیه؟

- منم خانم، امیری، نظافت چی، اومدم واسه گردگیری

صدایش قوت گرفت و ترسش ریخت

- بیا تو

-زن نظافت چی به در آپارتمان رسید و وارد شد. خس خس کنان سلام کرد

- آخی، از نفس افتادم، خوبید خانم؟

دختر که داشت از پنجره، دم در ساختمان را تماشا می کرد بدون برگشتن، جواب او را داد

- این ماشین بابامه که دم در پارک، نه ؟

-بله، بله، ماشین پدرتونه، خیلی ام کثیف شده، می خواین یه آبی روش بگیرم؟

- نمی دونم چرا با خودش نبرده

- چی خانم؟ آب بگیرم، تمیزش کنم؟

- نه، حتماً خودش می بردش کارواش

- خودش خانم؟...باشه...باشه... هر طور مایلید.

زن نظافت چی با تعجب نگاهی به او کرد و مشغول پوشیدن لباس کارش شد. دختر آهسته از

یکی از آنها که کنار دیوار چمباتمه زده بود و به صحبتها گوش می کرد رنگ پریده و پریشان از جایش بلند شد و به طرف دختر آمد، دست انداخت و موهای دختر را کشید.

کنار او گذشت.

-سرم درد می کنه. میرم یه چرت بزنم، فعلاً

-باشه، فقط خانم چون می خوام مزاحمتون نشم میگم ... این ...

- دستمزدت؟ بذار مامان بیاد باهات حساب می کنه.

-فکر کنم بد موقع مزاحم شدم نه ؟ میخواین برم بعداً بیام؟

- وایسا ... آهان گفت بالای شومینه پولتو گذاشته وردار

- ممنون خانم، برید بخوابید، خسته به نظر میاین

دختر کلافه از همین چند کلام گفتگوی بی مصرف به سوی اتاق خود رفت. چیزی نگذشته بود که صدای تلفن او را بیدار کرد اما حوصله جواب دادن را نداشت.

-الو، الو رؤیا، داداشی ام، زنگ زدم بگم بلیطم اوکی نشده، نمی تونم امروز خودمو برسونم.

-(زمزمه کنان) به جهنم، برو به درک بذار بخوابم!

چه باغ سرسبزی، چه گلها و گیاهان قشنگی اما چه فایده ؟ چون دختر عادت کرده بود که اینها فقط یک رؤیا اند و خیلی زود به خاک و خاک به سیاهی مبدل می شود، پس زودتر از خواب پرید. دوباره صدای زنگ در او را وحشت زده کرد. ترس بدن او را فرا گرفته بود. آیفون را جواب داد.

-کیه ؟

- سلام رؤیا جان، ببخشید مزاحم تنهاییت شدم اما خودت گفتی یه روز قبل چهل ام بیام پیشت و کمکت کنم، حالا درو بزن که کلی خرت و پرت خریدم. رؤیا در را زد. خوب به اطرافش نگریست، خانه تمیز و پاکیزه بود، آماده یک مراسم باشکوه. ■





دکتر جواب داد: "بیش از هر چیز باید به سلامتی شما فکر کنیم و تخلیه نشدن چشمتان سلامت شما رو به خطر می‌اندازد."
بقیه جملاتش را در بهت و ترس شنیدم: "خانوم؟ من همه تلاشم را کردم اما متاسفانه نتیجه نداشت. فقط می‌دانم برای دختر کوچولوتان داشتن یک مادر نابینا بهتر از نداشتن مادر هست."
دخترم!!!

بله. من مادرزشتی هستم و زشت‌تر هم خواهم شد. من مادری نیستم که دخترم به دوستانش نشان بدهد و بگوید که اون خانم خوشگل مامان من است. دخترم از من خجالت می‌کشد. شاید هم می‌ترسد.
ضربان قلبم را حس می‌کنم. عرق سرد روی پیشانیم را پاک می‌کنم. یادآوری حرف‌های همسرم گلویم را چنگ می‌زند:
"تقصیر خودت است. انگار در این کشور زندگی نمی‌کنی! باید رعایت می‌کردی. مگر نمی‌دانی ذهن بعضی آدمها مریض است! چندبار به ات گفته بودم، ولی حرف خودت را می‌زنی "آزادی"! ". حالا چطور می‌خواهی این صورت سوخته شده را به حالت اول برگردانی؟ اشتباه کردی. من با حقوق کارمندی نمی‌توانم خرج این صورت کنم."
یادم می‌آید بغض راه نفسم را گرفته بود تحمل تحقیر شدن را نداشتیم. فقط اشک می‌ریختم. چه می‌توانستم بگویم به مردی که همسرش را مقصر این حادثه می‌داند و نمی‌خواهد همراهم باشد، حتی در شکایت کردن از مجرم. با دل شکسته به تنهایی راه درمان را پیش گرفتم بدون هیچ دلگرمی از طرف سینا.

موبایل را بیرون می‌آورم شماره سینا را می‌گیرم. جواب نمی‌دهد. سرم داغ شده است. زن همسایه از کنارم رد می‌شود. سلام می‌کنم، توجهی نمی‌کند. به سمت سوپرمارکت می‌روم تا برای خوردن قرص مسکن یک بطری آب بخرم. مغازه دار تا من را می‌بیند خودش را پشت پیشخوان مشغول جابجائی اجناس می‌کند. انگار همه مردم محله هم مثل سینا فکر می‌کنند و به چشم مقصر نگاه می‌کنند. طاقت این بی محلی‌ها را ندارم. برمی‌گردم به سمت خانه. موتورسواری از کنارم رد می‌شود. وحشت می‌کنم. تمام بدنم می‌لرزد. قرصم را می‌خورم. با همه وجودم درد می‌کشم از همان روزی که همسرم تصمیم گرفت مرا تنها بگذارد، از حسرت زندگی قشنگی که از هم پاشید، از به یاد آوردن خاطره آن روز لعلنتی و آن موتورسوار که به جرم موهای بیرون از روسری با خنده‌های چندان آوری شیشه اسید را به صورتم پاشید و رفت و از روزی که قاضی پرونده گفت: "سرنخی نداریم خانم، متاسفم"
"متاسفم" تنها پاسخی بود که می‌گرفتم. زنگ خانه را دوباره می‌زنم. منتظر می‌شوم شاید همسرم در را باز کند. ■

از مطب خارج می‌شوم. کلافهام. ناامید خیابان‌ها را قدم می‌زنم با اشکهایی که زیر عینک آفتابی‌ام پنهان می‌کنم. چشمانم راه را خوب نمی‌بیند. ناامیدی از مرگ بدتر است. شاید اگر نباشم، نازنینم نامادری زیبایی پیدا می‌کند یا حداقل به دوستانش می‌گوید که مامانم خیلی خوشگل بوده اما رفته پیش فرشته‌ها.

تمام طول راه را فکر می‌کنم. به دعاوهای همسرم سینا، به گریه پدرم و به مادرم که بر سر کوبید و گفت: "متاسفم"
صدای ترمز ماشینی من را به خود می‌آورد. راننده بلند می‌گوید:
مگر کوری و به سرعت رد می‌شود.

به کوری فکر می‌کنم. آیا حقیقت دارد؟ وارد پیاده رومی شوم. تنهام به زنی می‌خورد. قبل از اینکه چیزی بگوید عذرخواهی می‌کنم.
آنقدر ذهنم درگیر است که نمی‌فهمم چطور این مسیر را می‌آیم و می‌رسم خانه. پشت درمی ایستم. کیفم را بازمی‌کنم دنبال کلید می‌گردم ولی پیداش نمی‌کنم. دستانم می‌لرزد. ساعت را نگاه می‌کنم. سینا و نازنین باید از مهد رسیده باشند. امروز که من وقت دکتر داشتم قرار بود سینا، نازنین را از مهد بیاورد. زنگ خانه را می‌زنم. منتظر می‌شوم. صدای شیرین نازنین در سرم می‌پیچد وقتی که پرسید: مامان! چرا تو مثل مامان بقیه دوستانم خوشگل نیستی؟ من خیلی دوست دارم اما دوستانم از تو می‌ترسند. من به شان گفتم که تو زشت هستی اما خیلی مهربانی.

وبعد با دست‌های قشنگش چشم هام را لمس کرد و گفت: "نمی‌خواهم از تو بترسند. می‌شود عینک بزنی؟"
دوباره دنبال کلید می‌گردم. کیفم را زیرورو می‌کنم، نیست. نکند در مطب انداخته‌ام. زنگ را دوباره می‌زنم نگران برخورد نازنین و پدرش هستم. اگر صحبت‌های دکتر را برایشان بگویم...

"متاسفم! چشم راست شما باید تخلیه شود!"
این جمله مثل صدای یک تیر خلاص در گوشم پیچید...
بهازاران انعکاس کریه و وحشتناک. با لحنی آمیخته به التماس و بغض بود که گفتم: "نه. خواهش می‌کنم اینطور نگوئید. چشم چپم بینایی خیلی کمی دارد."

دکتر با صورتی غمزده که به سختی می‌توانستم از پشت حلقه‌های اشکم ببینم سری تکان داد و گفت:
"متاسفم هر کاری که می‌توانستم انجام دادم تا این اتفاق پیش نیاید. اما چاره‌ای نداریم."

دوباره گفتم: "اما چشم چپم تقریباً نابیناست. یعنی من باید کور شوم؟"





آهی از سر حسرت و درد کشیده و به یادش زمزمه کرد:

اگر دستم رسد بر چرخ گردون ...

هر چه زور زد؛ باقی شعر یادش نیامد. درمانده و مستأصل با دست دیگرش مشتی بر سر کوبید. قطره اشگی به گوشه چشمش رسیده و همان جا ماسید. به عادت هم چنان که کیسه را در چنگش داشت؛ پشت دست را برای زدودن ته مانده اشگ به پلک‌هایش کشید. همراهش بوی خوش پیتزا شام‌هایش را نوازش داد. آن را به سوی دهان نیم باز از حسرت و آه برد. اولین لقمه را که به نیش کشید؛ با کیف و لذتی سرشار از ولع به جویدن پرداخت. هنوز بلعش نداده بود که گربه‌ای به سیاهی شبق در مقابلش ظاهر شده و مرنو کشید.

لحظه‌ای از جویدن دست کشیده و به نگاه ملتشمش چشم دوخت. سپس با حسرت تکه‌ای از پیتزای میان مشتش را کنده و به سویی پرتاب کرده و واگویه کرد:

بیا حیون ... ای جوری نیگام مکن این یه لقمه کوفتم می شه. ... گدا به گدا ... رحمت خدا.

گربه با احتیاط به طرف تکه پیتزا گام برداشت. ابتدا با پنجه‌اش ضربه ملایمی به آن زده و به سوی خودش کشید. بعد پوزه کنجکاوش را به آن نزدیک کرده و بوییدش. انگار پنداشت که لقمه دندان گیر و دل خواهش نیست. به آرامی رویش را از او و لقمه برگرداند و دور شد. او ناراحت از دست دادن تکه پیتزا غرولندی کرد:

مرض داری ... تو که شیکمت سیره. چرا منو از نون خوردن میندازی!

بعد هم چنانکه نگاه آزمندش را به تکه پیتزای کف کوچه دوخته بود؛ برخاسته و آن را برداشته، به عادت فوتی کرد و در دهانش گذاشت. آنگاه با دهان پر واگویه کرد:

عجب خری یم ... باهاس میدونستم، اینا گربه‌های از ما بهترون. ... هر چیزی رو نمیکورن!

سپس با شتاب و از ترس وقوع رویدادی دیگر به خوردن باقی مشغول شد. در چشم به هم زدنی تمامش را خورد. در انتها احساس تشنگی کرد:

لامصب چقده شور بود!

کنار مخزن زباله چشمش به جوی آب افتاد. بی درنگ دست در کیسه گونی کنارش که مملو از پلاستیک‌هایی بود که از صبح تا کنون از توی مخزن‌های آشغال جمع کرده بود؛ فرو برد. بطری خالی آبی را بیرون کشید. بعد نیم خیز شده و بطری را از باریکه

پاسی از نیمه شب گذشته بود. چون گربه‌ای تا کمر خم شده و در تقلایی خستگی ناپذیر درونش را می‌کاوید. داخلش مثل رنگ دیواره‌اش سیاه و کدر بود. دلش به قار و قور افتاده بود. از صبح کله سحر که راهی شده بود؛ تاکنون چیز دندان گیری برای خوردن نیافته بود. حریصانه به جستجو پرداخت. در این حین پنداشت که انگشتانش چیزی قابل خوردن را لمس می‌کند. امیدوارانه بیرونش کشید.

آن را زیر نور خفیف چراغ بالای سرش گرفت. درون کیسه نایلونی، نصفه پیتزایی مچاله شده و در هم فشرده قرار داشت. بارقه‌ای از شعف در چشمانش رنگ گرفت. همان جا گرگی نشسته و به دیواره‌اش تکیه داد. آنگاه با وسواس و دقت یک جراح بی آنکه محتویات کیسه بیرون بریزد؛ آن را باز کرد. بوی عجیب و اشتها آوری مشامش را نوازش داد. برقی از شادی در چشمان کم فروغش درخشید. سرش به رضایت به دیواره تکیه داد. لحظه‌ای چند، کیسه را بالا آورده و جلو دماغش گرفت. موجی از لذت و هیجان وجودش را درنوردید. ولعی در جسم و جانش زبانه کشید. در حالتی از خلسه و بی خودی، لحظه‌ای چشمانش را بست.

در این هنگام صدای هلهله و نوای آهنگی، شور و سرمستی‌اش را پراند. با شتاب چشمانش را گشود. در پی صدا اطرافش را از نظر گذراند. آوای نشاط و موسیقی از خانه ویلایی آجری، بلند بود. خانه دو آشکوبه زیبایی کمی آن سوتر از آنجا که نشسته بود؛ قرار داشت. موج سرخوشی آنها، فضای سکوت کوچه را در هم می شکست. کمی که دقت کرد. تازه به صرافت افتاد. از کوچه که سرازیر شده بود. یک آن پا سست کرده و به صدای ساز و آواز همراه با پایکوبی را که از اتاق طبقه دوم خانه، در تالاب سکوت کوچه افتاده، گوش سپرده بود. برای آنی درنگی کرده و همراه با خواننده‌اش هم خوانی کرده بود:

سیا سیاهای خومون ... غریبه نیاد داخلمون

همان طور که به پنجره روشن چشم دوخته بود؛ انگار ریتم آهنگ تغییر کرد. فریاد و شعف دختران و پسرانی را که همراه با آهنگ تند خارجی جست و خیز می‌کردند؛ بلند شده بود. از پس پشت پرده توری سایه‌شان را می‌دید. یک آن با حسرتی عمیق آهی کشید و یاد دوست همدانی‌اش برات علی، که با سوز و گداز، همراه او گاری نان خشکش را هل می‌داد و شعری را می‌خواند؛ افتاد. همویی که هفته پیش ماشینی با سرعت زیاد در یکی از گذرگاه‌های شهرک غرب به او و گاری‌اش کوبیده و هردو را به مسیل خشکی انداخته بود.



آبی که در جوی روان بود؛ پر کرد. آب بطری را لاجرعه سر کشید. با پشت دست به سبیل آب چکانش کشیده و رو به آسمان شب تیره کرده، واگویه کرد:

شکرت خدا ... به داده و ندادت شکر.

آنگاه به دیواره مخزن تکیه داد. نگاهی به سر تا سر کوچه انداخت. کوچه سوت و کور بود. حتی از آن خانه هم صدای قیل و قال نمی‌آمد. خوب که گوش سپرد؛ صدای آهنگی موزن به گوش می‌رسید. حسرت بار با نگاهش پنجره را کاوید. گاهی سایه دو نفر را که تنگ هم چون شاخه بید مجنون در نوسان بودند را در قاب پنجره می‌دید. دلش هوای ملیحه دختر شعبان سپور را که هر از گاهی با شرمی لطیف سلامش کرده و در پس پشت دیوار آلونک گم می‌شد؛ کرده بود. آهی کشید و واگویه کرد:

ملیحه جان، قربون او چشمای ملیحت بشم. همه‌ی این سگ دوپا واسه‌ی رسیدن به تویه.

دستش را به آرامی و دقت وارد جیب پیراهنش کرد. با انگشت سیباده داخلش را جورید. پس از درنگی، سیگار نصفه‌ای را بیرون کشید. آن را بر لبش گذاشته و نیم خیز شده، به کاویدن جیب‌های شلوارش پرداخت. آنگاه قوطی کبریتی را درآورده و سیگارش را

گیراند. از هول سوختن و خاکستر شدنش با پک‌های عمیق و پیایی دو سه کام گرفت. آخرین پکی را که به سیگار زد؛ هرم داغی لب‌هایش را سوزاند. با دلخوری نگاهی به کونه خاموش سیگار انداخته و آن را میان دو انگشت شست و اشاره فشرد. لختی مکث کرد. سپس با ضربه‌ای آن را به وسط کوچه پرتاب کرد.

پس از این ضیافت احساس خلسه و آرامشی وجودش را فراگرفت. سرش را به دیواره مخزن آشغال تکیه داد و پلک‌هایش را برهم نهاد.

ترانه‌ای از آغاسی از بلند گوی‌های ضبط صوت برات سبزی فروش هوای دم گرفته خانه را پر کرده بود. زیر چشمی ملیحه را پایید. نیم رخش از کناره چادر سفیدی با گل‌های زیر گل بهی که بر سرش تنیده بود؛ زیبا و دلفریب شده بود. دهان نیمه باز و سکر آورش و لب‌های خون رنگش، تمنایی را از اعماق وجودش برکشیده و در لب‌هایش نشانده. فکری سوزان در مغزش خلید. بی درنگ نگاهی به اطرافش انداخت. همه در شادی و شور جشن عروسی‌اش بی توجه به آن دو، به دست افشانی و پای کوبی مشغول بودند.

از فرصت استفاده کرده و به آنی نیم خیز شد. لب‌های پر نیازش

را به صورت ملیحه نزدیک کرده تا لب‌های انار گون شده از ماتیکش را بمزد.

در این حین او متوجه تمنایش شده و هم چنان که لب زیرینش را به دندان می‌خاید. ضربه‌ای سخت که با نوک کفشش به ساق پایش کوبید. دردی سخت و سوزشی جانکاه از ساقش به سرعت بالا دوید و در چشمانش نشست. پنداشت که اشگی در آن جوشیده و زیر پلک‌هایش دوید.

به سرعت آن‌ها را گشود. در تاریک روشن کوچه، مرد میان سالی را بالای سرش دید که قصد دوباره زدنش را داشت. با ناله‌ای فروخورده، به تندى برخاسته تا از ضربه دیگر او خودش را برهاند. بعد ترسان، نگاه پرسش گر و درمانده‌اش را به او دوخت. بلند بالا بود و زیرپوشی رکابی و شلوارکی گل مگلی به تن داشت؛ هم چون دیواری مقابلش ایستاده بود و با نگاهی عقابی و خشم آلود سر تا پایش را ورنانداز می‌کرد. در نهایت عجز و درماندگی پرسید:

آقا واسه چی می‌زنی؟

مرد که نفرت و خشم در وجوش موج می‌زد. دهانش را باز کرد: چه مرگته که اینجا افتادی! نکنه خماری؟ بلند شو برو همون جا که بودی. اینجا جای این کثافت کاریا نیست.

نیم خیز شده و با لحنی که ترس و هراس در نگاهش موج می‌زد، گفت: سلام آقا، داشتم پلاستیک جمع می‌کردم که خوابم برد. تو گفتی من باور کردم. این وقت شب! ... مگه تو کار و زندگی نداری؟ با تبسمی ماسیده روی لب‌ها گفت: کارم همینه ... آقا.

مرد با نگاهی آکنده از شک و تردید به کیسه مملو از بطری های پلاستیکی کنارش، گفت: تو مته اینکه منو هالو فرض کردی. من یه عمری با شما ها سر و کله زدم. این موها رو که تو آسیاب سفید نکردم. از یه فرسخی می دونم چه کاره‌ای.

آقا ... به خدا کار و بارم همینه که می بینن. سریع پامیشی و جل و پلاستو جمع می کنی. والا ... ولی به قران سینه محمد ... من ازونا که فکر می کنین؛ نیستم. مرد سگرمه هایش را درهم کرده و با عتاب گفت:

زود ... زود گور تو گم کن. ... تا به صد و ده زنگ نزد. مثل سگ تیپا خورده‌ای، بی اعتراض به تندى کیسه‌اش را به کولش کشید و هراسان دور شد. از پشت سر صدای غرآن او در گوشش پیچید:

آگه یه دفه دیگه اینجاها ببینمت؛ من می دونم و تو! ■

پس از این ضیافت احساس خلسه و آرامشی وجودش را فراگرفت. سرش را به دیواره مخزن آشغال تکیه داد و پلک‌هایش را برهم نهاد.





زیبارو

مرد جارویش را کنار گذاشت. عکس زیبای خانم موطلائی را از میان بقیه آشغال‌ها جدا کرد. عکس را در میان کف دست سیاه شده‌اش گذاشت. جلد صابون را بو کرد. بوی خوشی می‌داد. با بیل همه آشغال‌ها را بالای کامیون ریخت. عکس را کنار دیوار تکیه داد و پا بر رکاب پشت کامیون گذاشت. کامیون با دود غلیظی غرید. چشم مرد در کنار دیوار جا مانده بود. ■

بوی ادکلن و چاقو

مرد چاقو را دوبار در سینه پرموی او فرو کرد و بیرون کشید. خون جلو چشمش را گرفته بود. با زور و زحمت او را به داخل حمام کشید و شیر را باز کرد. تازه سیگاری گیرانده بود که چشمش به لباس‌های مرد افتاد که زیر تخت افتاده بود. آن‌ها را مچاله کرد بوی تند ادکلن به بینی‌اش خورد. بو برایش آشنا بود. ■

خاکستر آتش سرد شده اجاق

مرد کولی همه اثاث‌ها را بار الاغ موشی رنگ و قاطر کرد. زنش را سوار الاغ پیر کرد. سگ را صدا کرد. مرد دیشب اجاق و دم آهن‌گریش را برچیده بود. رو به دختر کرد و گفت: دختر جان خوب نگاه کن بین چیزی جا نگذاشته باشیم. چند جوان ده زیر درختان توت داشتند رفتن آن‌ها را تم شا می‌کردند. دختر به راه افتاد. برگشت نگاهی به زیر درختان توت انداخت. چیزی جا مانده بود. دل دختر در میان پسران ده. ■





نمی‌خواهید بدهید. مگر می‌شود نمرُد؟ مگر می‌شود همین طور به زندگی ادامه داد؟ مگر می‌شود؟ من حقم را می‌خواهم. حقم اینست که بمیرم. این حق هر موجود زنده‌ای ست که یک روز بمیرد. صدای کارمند بلند شد و گفت: برو خلوت کن بگذار به کار بقیه برسیم.

گفتم: مگر نمی‌گویی من مرده‌ام؟

گفت: بله.

گفتم: هر کس می‌میرد مگر نباید یک روز دفن شود؟

گفت: بله.

گفتم: آدم حق دفنم را بگیرم.

گفت: اینجا ثبت احوال ست. باید بروی مدیریت قبرستان.

با حالی پریشان از اداره آمدم بیرون. پاهایم حس نداشتند بدنم یخ کرده بود. کمی درایستگاه اتوبوس نشستم و بعد راهی بهشت زهرا شدم. از بهشت زهرا فقط بالای سرقبرایستادن و فاتحه خواندن در ذهنم بود البته یکی دوبار هم مراسم تشییع جنازه دیده بودم. آدرس مدیریت بهشت زهرا را از اطلاعات کنار درودی گرفتم. رفتم آنجا، مکانی بزرگ و شلوغ و پراز آل سی دی‌های نصب شده به دیوار. نگاه به هر طرف می‌انداختم آدم می‌دیدم با صورتهای غمگین و آشفته حال. بعد از کمی جست و جو رفتم جلوی یکی از پیشخوان ها. مرد بلند قد چهارشانه‌ای نشسته بود پشت میز، برایش توضیح دادم. شناسنامه را گرفت دستش، بلند بلند خندید. گفت: مرحوم عزیز شما پنج سال پیش مردید. حداکثر یک ماه وقت داشتید دفن شوید، بعد به طور اتوماتیک از لیست خارج می‌شوید و دیگر نمی‌شود کاری کرد.

گفتم: من الان باید چه کار کنم؟

گفت: همین کاری که در این پنج سال کردی.

گفتم: در این پنج سال نمی‌دانستم مرده‌ام.

گفت: الان هم فکر کن نمی‌دانی.

گفتم: ولی الان می‌دانم.

گفت: دیگر دیر شده. خیلی دیر...

گفتم: یعنی برای مردن هم دیر رسیدم.

از آنجا آمدم بیرون. چشمه‌ام سیاهی می‌رفت. ولی نا امید نشدم. به راهم ادامه دادم. رفتم اولین قبر خالی را پیدا کردم داخلش دراز کشیدم. ده دقیقه بعد یک مرده که به موقع رسیده بود را آوردند و من را بیرون آوردند مرده را داخل قبر کردند ... حسودیم شد به او. رفتم قبر بعدی، باز هم یک مرده دیگر آوردند، رفتم قبر بعدی...

گورکن به من زل زده بود. به او گفتم: بالاخره یک مرده یادش می‌رود بیايد، دیر می‌رسد، قبرش مال من می‌شود. بالاخره حقم را می‌گیرم. بالاخره حقم را می‌گیرم. ■

مثل اکثر آدمهایی که ماه اسفند برایشان معنی خانه تکانی می‌دهد، من هم مشغول خانه تکانی شدم. دراورها را کشیدم جلو، یکی یکی تمیز کردم. داشتم مدارکم را مرتب می‌کردم که چشمم به المثنی شناسنامه افتاد. هفته پیش بلاخره همت کرده بودم و بعد از مدت‌ها که شناسنامه‌ام گم شده بود تقاضای المثنی کرده بودم. شناسنامه را برداشتم. بازش کردم به عکسم نگاه کردم یاد عکاس افتادم که مرتب از روسری‌ام ایراد می‌گرفت. آخرش هم چه عکسی شد. صفحه شناسنامه را ورق زدم چه می‌دیدم. چشمه‌ام را بازویسته کردم. دوباره برگشتم به صفحه اول و به اسم و عکسم نگاه کردم. چندبار ورق زدم. خیره مانده بودم. بدنم بی حس شد. باورم نمی‌شد. بلند شدم. گنج بودم. لباسه‌ام را پوشیدم شناسنامه را داخل کیفم گذاشتم و از خانه بیرون آمدم. ذهنم فقط روی شناسنامه بود. رفتم اداره ثبت احوال. شناسنامه‌ام را گذاشتم روی میز ثبت احوال. گفتم: اشتباهی شده. کارمند پشت میز که مرد میانسالی با ریشهای بلند بود، گفت: چی اشتباه شده؟

گفتم: تو شناسنامه‌ام مهر مرده خورده.

شناسنامه را باز کرد. نگاهی به من انداخت و گفت: شما پنج سال پیش مُردید. دیگر نمی‌شود تغییری بدهیم.

گفتم: می‌بینی که من زنده‌ام.

گفت: طبق مدارک نه. در این پنج سال کجا بودی؟

گفتم: چه فرقی دارد؟ شناسنامه‌ام گم شده بود کارت ملی داشتم و هفته پیش المثنی گرفتم، موقع تحویل المثنی، ورقه دوم شناسنامه را چک نکردم. الان هم من زنده‌ام حالا هر جا که بودم.

گفت: ببین مرحوم محترم شما پنج سال پیش فوت کردی. روح شاد شده، طبق بخشنامه فقط سه ماه وقت داری بیایی اعتراض کنی.

گفتم: آقای محترم من وقتی مرده‌ام، چطوری مرده‌ام؟

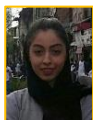
خندید و گفت: نفهمیدی مشکل را؟ مشکل اصلی شما الان این است که پنج سال پیش مُردی، چطوری دوباره بمیری؟ یعنی این که بعد از مرگ، ما نمی‌توانیم شناسنامه را دوباره مهر بزنیم، بعد هم نمی‌توانی بروی قبرستان، می‌فهمی؟ شما نمی‌توانی بمیری دیگر فرصت تمام شده. گفتم: یعنی چه؟

گفت: هر کس یک بار می‌تواند بمیرد. یک بار روحش شاد می‌شود فقط، نمی‌فهمی فقط یک بار... شما از فرصت خودت استفاده نکردی. حتی از سه ماه وقتی که می‌توانستی اعتراض کنی، الان پنج سال گذشته. دیگر کاریش نمی‌شود کرد. شما نمی‌توانی دیگر بمیری.

باورم نمی‌شد. من آمده بودم حق زندگی‌ام را بگیرم حالا باید حق مردنم را می‌گرفتم.

بلند گفتم: هر کس در این دنیا حق دارد بمیرد. شما حق من را





سرش را به صورت‌م نزدیک‌تر کرد. چهارتا بسم الله و استغفرالله زیر لبش گفت. یه نیشگون از لاله‌ گوشش گرفت، یکی کوبید به بغل باسنش و گفت:

-میگن هرشب هم صحبت اجنه‌هاست.

چشم ریز کرد. لب‌هایش را داد پایین و دست کشید لای رانش؛ گفت:

-البته ما که ندیدم. ولی خب وقتی خواهرش می‌گه حتمنی یه چیزی هست.

لب‌هایم را فشار دادم روی هم. پاهایم را جمع کردم روی تخت و گفتم: خب؟

لب‌هایش را روی هم فشار داد. چین داد به پاچه‌ ابرویش و گفت:

-می‌خوام بگم بیاد اینجا. یه طلسم شکنی، چیزی بیاره بلکه اثر کرد.

داغ کردم. سرم سوت کشید. پاهایم را از تخت آویزان کردم. خواستم بلند شوم که چشم

داغ کردم. سرم سوت کشید. پاهایم را از تخت آویزان کردم. خواستم بلند شوم که چشم چرخاند و گفت:

چرخاند و گفت:

-عروسی آسیه نزدیکه. هنوز داغ اون روز که سر عروسی سمیه تو اتاق عقد راحت ندادن مونده رو دلم.

آسیه دختر عمه‌ام بود. جان به جان ننه می‌کردی می‌خواست سر به تن خواهر شوهرها و بچه‌هایشان نباشد. دست خودش نبود. از بچگی کرده بودند توی سرش! با خونس عجین شده بود. می‌زد پس کمرش و می‌گفت: «خواهر شوهر عقرب زیر فرشه!»

از روی تخت بلند شدم. خسته شده بودم از بحث‌های الکی. برای حرف‌هایش یک گوشم در بود و دیگری دروازه. خواستم بروم توی اتاق که دوباره گفت:

-نمره شو از صغری گرفتم.

برگشتم طرفش. دست انداخت توی پیرهنش و یک تکه کاغذ بیرون کشید، گرفت سمتم. کلافه نگاهش کردم. تسبیحی که همیشه توی گردنش بود را دور گردنش مرتب کرد و گفت:

-چی چپته برو بر زل زدی به من؟ بیا بگیرش، هریه دقیقه بگذره دیره ها!

به طرف تخت پا تند کردم. با حرص کاغذ را از دستش کشیدم بیرون و رفتم توی اتاق. صدای هن و هن گردنش را می‌شنیدم. حتماً بلند شده بود بیاید دنبالم. زانو زدم جلوی تلفن. شماره را گرفتم. خش خش می‌داد. این تلفن هم عین من و ننه زپرتی شده بود!

می‌گفت سقّت سیاه است. از همان اولی که خودم را شناختم. البته هنوز گمان دارم که خودم را نمی‌شناختم، آنقدری که مامان یا بقیه من را می‌شناختند. قلیانش را چاق کرد؛ خودش را پهن کرد زیر آفتاب. روی همان تخت قدیمی فکسنی کنار حوض. پاچه‌های پیژامه نخ‌اش را لا زد و غرید. از زمین و زمان می‌نالید. عادتش بود، گند می‌زد به حالمان. ختم تمام نالیدن‌هایش به من بود. به شگون نداشتم. به روزی که دنیا آمدم و بابا مرد. به تنه‌ایش.

در نهایت من باید باز بی توجه خودم را می‌چپاندم در اتاق. در این هوای شرجی که سر ظهر، افتاب از پنجره‌های بلند اتاق کوچک من خودش را پهن می‌کرد، بهترین راه خنک کردن خودم،

کنج دیوار بود. می‌نشستم، پیراهنم را بالا می‌دادم و استخوان‌هایم می‌سُرید به دیوار استخوانی. کنج دیوار سرد بود. همیشه سرد بود. شاید هم تلقین بود. هرچه که بود، خوب بود خنکی‌اش جانم را آرام می‌کرد.

صدایم زد. یا چای می‌خواست، یا ذغال! دستی به پشت گردنم کشیدم و از اتاق بیرون زدم. دود قلیان را از میان پره‌های بینی و چاک لبش پُف کرد بیرون و گفت:

-اون کبری رو یادته؟ همون که یه ورد در گوش صغری خواهرش خوند، سر نه ماه یه شکم زایید دو قلو؟ به طرفش رفتم. کنارش نشستم و گفتم:

-زبونم چسبید تنگ حلقم. یه لیوان آب بده.

بلند شدم. انگار عادتش بود وقتی که می‌نشستم چیزی یادش بیاید؛ یا تشنه‌اش بشود. یا نم بزند شلوار دیگری بخواد. خدا می‌دانست باز چه نقشه‌ای برایم کشیده بود. حتماً باز می‌خواست معجونی بریزد ته حلقم. یا بیسم کند یا به اسهال بیفتم؛ بعد به زمین و زمان فحش بدهد که پولش را خوردند و سرش کلاه رفته. من از خودم خسته شده بودم. اوچرا از من دست نمی‌کشید و خسته نمی‌شد؟!

لیوان را پر از آب کردم. کمی از کنارش نوشیدم و به حیاط رفتم. آب را سر کشید. دست کشید پشت لبش. موهای ریز پشت لبش توی ذوق می‌زدند. زیاد عادت به بند زدن نداشت.

دستی زد روی زانویم و گفت:

-هان! می‌گفتم برات. خلاصه این کبری‌شون خیلی خرس می‌ره. بلده کاره. وگرنه کی می‌تونه سر نه ماه بچه بندازه تو دومن خواهرش؟ اونم نه یکی دوتا.

سیمش را انگولک کردم. صدای دورگه زنی که حدس می‌زدم کبری باشد پیچید توی گوشم. همزمان شد با نشستن ننه کنار تلفن. گوشی را چسباندم به گوشش و از کنار تلفن بلند شدم. حوصله شنیدن قصه‌ها و نالیدن‌های همیشگی‌اش را نداشتم. انگار همیشه فرار کردن جزو زندگیم بود. بالاخره هربار یک چیزی بود که عین کرم می‌لولید بین دست و پایم؛ با اینکه کوچک بود حریفش نمی‌شدم و فرار را برقرار ترجیح می‌دادم.

گیس‌های حنایی رنگش تا زیر سینه‌اش آمده بودند؛ فرق سرش سیاه بود اما. وقتی تن بزرگش را انداخت روی تشکچه، حس کردم تمام ستون‌های خانه تکان خورد. بوی ترشکی که می‌داد توی ذوق می‌زد. نمی‌دانم بوی عرقش بود یا بوی آن چندتا چیزی که ریخته بود توی کاسه و هم می‌زد. دستم را روی دامنم فشار دادم،

تنم را کشیدم جلوتر تا راحت‌تر محتوای داخل کاسه را ببینم. کبری سر بلند کرد و «هوی» ریزی زیر لب گفت. ننه با دست کوبید روی رانم و زیر لب گفت: -ذلیل نشی.

چشم‌ام از او گرفتم. یک چیزی عین پهن گاو، شاید هم گوسفند. نمی‌دانم یک چیز سیاه زد

تنگ تمام آن چیزهایی که در کاسه بود. هم زد. عین حلیم کش می‌آمد. بوی ترشک و تندیش بیشتر شد. هرچه در معده‌ام بود پیچید بهم. کبری کاسه را گرفت جلوی صورتش، دوبار آن را فوت کرد و یک چیزهایی هنگام فوت کردن برای خودش بلغور کرد. نفهمیدم چه بود. اما هرچه که بود لابد با همان صدای پیچ پیچ ماندنش ننه می‌شنید که آنقدر مطمئن سر تکان می‌داد. کاسه را گرفت سمتم و تازه نگاهم افتاد به انگشتان حنا گرفته بزرگش. گردن کشیدم عقب. ننه با ته بادبزنش کوباند روی فرش. کبری کاسه را تکان کوچیکی داد و گفت:

-سه روز. سه روز، روزی سه بار! بعد از نماز صبح. سر صلاه ظهر و وقت شوم شبت. قرقره می‌کنی. پایین همون درخت خشکیده ته حیاطتون، قی می‌کنی. مبدا چیزی قورت بدیالا.

ننه دستی به زانویش کشید؛ چشم ریز کرد. آرام گفت:

-قربون دستات کبری، صدصدیه دیگه؟

خودش را بیشتر به سمت کبری کشید و گفت:

-جوش و زیگیل نیفته به صورتش، بعد خربار و باقالی بار کن! کبری پشت چشمی ناز کرد، تکان ریزی به پهلوهایی چاقش داد و حق به جانب گفت:

-دوقرون صد شاهی انداختی کف دسمون، اصول دینم می

پرسی؟

ننه جا خورد. دستی به گوشه چادر نخ کش شده‌اش کشید و با شرمساری گفت:

-کلی گفتم، چرا لب کج می‌کنی خواهر.

برگشت و رو به من گفت:

-پاشو... پاشو دختر. یه شربت درست کن. گلو تازه کنیم. یه بشقابم بذار رو این کاسه. گردو خاک نشینه روش.

بلند شدم. کاری را که گفته بود انجام دادم و باز فرار کردم و خودم را چپاندم توی اتاق کنج دیوار. نفهمیدم کی کبری رفت. مهم هم نبود. او هم یابویی بود مثل باقی دعا نویس هایی که ما را عین گاو شیرده دوشیده بودند. البته از نظر آن‌ها ما یابو بودیم که برای پهن گاو و گوسفند پول داخل دامنشان می‌ریختیم و آخرش هم من همان سق سیاهی هستم که بودم.

شب شد. ننه ته بادبزنی را چسبانده به استخوان‌های پهلویم و هلم داد زیر درخت. کاسه و محتویات تویش زیر نور کم سوی چراغ دستشویی و ماه برق می‌زدند. حتی یک ذره هم از بوی گندش کم نشده بود. اجزای صورتم را توی هم جمع کردم. تف انداختم روی زمین و کمی از محتویات داخل ظرف را داخل دهانم چرخاندم. مزه تلخ و شورش و بوی بدش تمام موهای تنم را سیخ کرد. نمی‌دانم چرا، از ترس بود یا هل شدم، وقتی ننه آمد جلوتر و بلند گفت:

-عق بزنی.

قورتش دادم. نصفش هم از میان دهانم ریخت بیرون. دستانم سر شده بود. دروغ چرا دیگر از این مزه‌ها و بوها ترس به جانم افتاده بود. عین طناب دار؛ اصلاً انگار خود طناب بود که می‌پیچید دور گردنم. افتادم کف حیاط. هرچه بود و نبود پیچید تو دهانم و بالا آوردم. صدای فحش‌هایی که ننه به خودم و پدرم و جدش می‌داد، بیشتر توی سرم می‌پیچید و تنم هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. سرم پایین‌تر رفت و کاملاً کف حیاط دراز کشیدم. انگار ننه ترسید... مویه کشید. چنگ انداخت به صورت و سینه‌اش و داد زد. با هن و هن بلند شد و خودش را به در کوچه رساند. باید دست به دامن سوری خانم همسایه می‌شد. پلک‌هایم نای باز ماندن نداشتند، اما نمی‌خواستیم که خوابم ببرد. اگر می‌مردم... آنوقت چه؟! درست است که زندگی هیچوقت خوش نبود با ما، اما ماکه گاهی باو خوش بودیم.

صدای ریز ریز صحبت‌های ننه و سوری خانم پیچید توی گوشم. آمدن سمتم. سوری خانم دست انداخت دور کمرم. آرام بلندم کرد. شنیدم که به ننه گفت:

گیس‌های حنایی رنگش تا زیر سینه‌اش آمده بودند؛ فرق سرش سیاه بود اما. وقتی تن بزرگش را انداخت روی تشکچه، حس کردم تمام ستون‌های خانه تکان خورد.



-آخه این زبون بسته جون داره که می‌بندیش به این آت و آشغال؟

انگار که گاوی، گوسفندی، چیزی برای ذبح می‌بردند. با آن لحن که «زبان بسته» خطابم کرد، دلم به حال خودم سوخت. نفهمیدم چطور به داخل اتاقم رفتم. خودم را انداختم روی تشک. ننه نشست کنارم. دست گذاشت روی پیشانی‌ام. انگاری که واقعاً رو به موت بودم. زیر لب زمزمه کرد: ننه بمیره برات مینا.

بدم نمی‌آمد. هیچکس از کمی مهم شدن برای همه بدش نمی‌آمد. چشم‌هایم راتنگ تر کردم. فشار و گرمای دست ننه روی پیشانی‌ام بیشتر شد. سوری خانم با لیوان آب قند کنارم جای گرفت. دست انداخت پشت گردنم. سرم را به جلو بردم و کمی از آب قند نوشیدم. سرم را روی بالشت گذاشتم و

پلک‌هایم را روی هم فشردم. ننه سری تکان داد و با نگرانی گفت: -وای، چیزیش نشه، طوریش بشه چه گلی بگیرم به سرم؟ سوری خانم که از تمام کارهای ننه به سطوح آمده بود، شانه بالا انداخت. پشت چشم نازک کرد و گفت: تو تا این طفلیتو نفرستی سینه قبرستون دست از سرش برمی داری مگه؟ ننه انگار که بهش برخورد کرده باشد، اخم کرد. دست انداخت پشت گوشش، نیشگون ریزی گرفت و گفت:

-اینطور یام سیاه قلب نیستم. منو اینطوری شناختی سوری؟ سوری خانم دست انداخت زیر چادرش. یالله زیر لب گفت و بلند شد. رفت سمت آشپزخانه و گفت: -از اون روزی که یه مشت علف ریختی تو حلق زبون بسته فهمیدم نمی‌شناسمت هیچ چیته نمی‌دونم. هر زنی که هر کاره‌ای می‌کشونی تو این دخمه. می‌بینن پیر پاتالی، همه آت و آشغالی می‌بندن به ناف.

ننه دست کشید گوشه لبش. گره روسری‌اش را سفت کرد: -تو می‌گی چی بکنمش؟ هر جا می‌ریم یه پرنده اشتباهی بیفته بمیره گردن میناس.

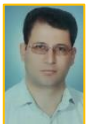
سوری خانم به سمتش آمد. نشست روبرویش، سری تکان داد و گفت:

-تو سن مادر منی، چی بهت بگم؟ بگم نکن، بگم نرو سراغ این چیزا به گوشت می‌ره؟

ننه سرش را به سمت در چرخاند. دستی به گوشه روسری‌اش کشید و گفت: حالا شاید بار اولی که خورده به معده‌اش نساخته، نه؟ ■

سوری خانم که از تمام کارهای ننه به سطوح آمده بود، شانه بالا انداخت. پشت چشم نازک کرد.





روز اول

- این قدر تند نرو

- این دفعه‌ر گیرنده، خیلی کار دارم، اول باید ترا بذارم بیمارستان، بعد برم سراغ دسته گل سفارشی شما.

- مگه سفارش گل چقدر طول می‌کشه؟ دم در بیمارستان یه دکه گل‌فروشی هست اونجا سفارش بده بعد باهم می‌ریم تو

- اونجا که هیچی، دیروز همه گل‌فروشیهای شهر زیرورو کردم هیچ کدوم گل سرخ نداشت. در عوض تا دلت بخواد متلک بارم کردند. یکی شون گفت سوپرمارکت بغلی مرباشو می‌فروشه.

- حالا می‌خوای چی کار کنی؟

- نمی‌شه از خر شیطون بیای پایین بذاری به سلیقه خودم برات یه دسته گل سفارش بدم؟

- فقط گل سرخ

اصلان خندید

- می‌دونستم این می‌گی با یه گلخونه بیرون شهر هماهنگ کردم قراره چند گلدون واسم کنار بزاره اونار، می‌برمشون یه گل‌فروشی که یه دسته گل سفارشی واسه سوگل خانم درست کنند.

- فقط واسه من نیست، واسه آیدا هم هست بزرگ شد بهش می‌گم که روز تولدش چی کار براش کردی

- دستت درد نکند، اما آیدا بزرگ شد من می‌خوام یه چیز دیگه بهش بگم. بهش می‌گم که بابابزرگ دیگه حوصله نداره به مامان قصه بگه از این به بعد تو باید جای بابابزرگ واسه مامان قصه بخونی.

- اصلان!

تأکید روی هجای اول «اصلان» بود هجای دوم را به اندازه کافی کش داد تا گله و دلخوری‌اش داخل این کلمه جا بگیرد.

- صبح به آقا حمید زنگ زدم ازش خواستم که کمی زودتر بیاد بیمارستان تا من بتونم برم گلخونه، می‌دونی در مورد تو چی می‌گفت؟

- حتماً در مورد قصه گفتن دیروز بوده

- آره، می‌گفت دیروز سوگل مجبورم کرد سه ساعت تمام بشینم و براش قصه فرشته مهربون بخونم، کلی خندیدیم.

- اصلاً هم خنده نداره، از امروز من مادر می‌شم نوبت من می‌شه که قصه بگم واسه همین دیروز خواستم از آخرین فرصتی که دارم استفاده کنم.

هر دو خندیدند.

- قبلاً که تعریف می‌کرد چند جلسه طول می‌کشید هر روز فقط یک قسمتش می‌گفت ولی دیروز چون مجبور شد همش یکجا بگه خسته شد. می‌دونی! یه جای قصه، فرشته مهربون یه تاج گل سرخ واسه خودش درست می‌کنه بابا به اون قسمت که رسید ازش قول گرفتم که یه تاج گل اون شکلی واسه آیدا درسته کنه.

- باید یه بار این قصه را برام بخونی اونی که الان می‌دونم آینه که توش یه باغچه گل سرخ که فرشته مهربون ازش مراقبت می‌کنه.

- هر وقت خواستم به آیدا قصه بگم تو را هم صدا می‌کنم

که بیای گوش بدی. بابا این قصه را مخصوصاً به

خاطر من ساخته، اوایل که تعریف می‌کرد هر

بار یه بخشی بهش اضافه می‌کرد آخرش شد یه

قصه سه ساعته

گوشی سوگل زنگ خورد از کیف درآورد و

نگاهی به صفحه گوشی انداخت.

- باباست.

انگشت روی گزینه پاسخ فشرد.

- سلام بابا.

کمی مکث کرد.

- یه ربع دیگه.

منتظر پاسخ پدر ماند و بعد رو به اصلان برگشت.

- بابا می‌گه تند نرو.

نگاهش را از اصلان برگرداند و چشمش به صحنه روبرو افتاد،

از وضعیت این صحنه بدنش خشک شد در لحظه بعدی ماشین

واژگون شده روی سقف‌اش ایستاد. به جای چرخ‌ها خود ماشین

می‌چرخید و تکیه‌گاهش لحظه به لحظه بین سقف و چرخ‌ها جابجا

می‌شد. با هر چرخ پاره‌ای از ماشین و پاره‌ای از اندام آدمی کنده

می‌شد. اما اجل، تنها سراغ سوگل آمده بود.

□

حمید صداها را از طریق گوشی می‌شنید با هر چرخش ماشین

تکه‌ای از وجود پیرمرد نیز کنده می‌شد. با اینجال هنوز کورسوی

امیدی بود. کورسویی که تا زمان دریافت خبر مرگ سوگل دوام

یافت. اما بعد از شنیدن خبر چشمه‌هایش سیاهی رفت دقایقی بعد

بی‌هوش روی تخت همان بیمارستان بستری شد. وقتی به هوش



آمد نشانی اتاق اصلاان را پرسید که در تختی دیگر و در اتاقی دیگر در همان بیمارستان در حالت کما بود. خودش را به او رساند گلویش را با دو دست گرفت و با تمام توانی که داشت فشرد. دخالت به موقع پرستاران، اصلاان را زنده نگه داشت پیرمرد گوشه‌ای نشست و گریست. گریه‌اش به اندازه کافی به تأخیر افتاده بود.

روز چهارم تولد آیدا

در مراسم چهارم سوگل دو نفر، آدم‌های دیگری شده بودند اگر کسی در این چهل روز آنها را نمی‌دید به سختی باز آنها رو می‌شناخت. جتی وقتی همدیگر را دیدند برای لحظاتی جا خوردند. اصلاان به هر ترتیبی بود خود را از بیمارستان مرخص کرده بود که خود را به مراسم برساند حالا وارد

مسجد شده در دیدرس چشمان حمید قرار گرفته بود.

- برای چی اومدی اینجا؟

بعد از این بود که توانست اصلاان را بازشناسد. خواست بلند شود اما ضعیف‌تر از آن بود که از عهده این کار برآید همراهان کمک کردند و او سرپا ایستاد

- اومدی ببینی که به خاک سیاه نشستم یا نه؟ ها؟ اومدی ببینی چیز دیگه‌ای برای خراب کردن مونده؟ دیگه چی از جونم می‌خوای؟

ترکیب بغض و خشم مانده رمق پیرمرد را گرفت و دوباره افتاد توقف اصلاان بیشتر از این به صلاح نبود. فشار روحی هر آن ممکن بود یکی از آن دو را دوباره راهی بیمارستان کند. وارد مسجد نشده بود. از همان کفش‌کن بازگشت

□

- هنوز فصل گل دادنشون تموم نشده

اصلاان سرخاک سوگل بود

- نبردمشون گلفروشی که دسته‌گل درست کنن، این شکلی

هر سال گل می‌دن

بغضش را فرو داد

- آقا حمید به قولش عمل نکرد حتی حاضر نیست آیدا را ببیند منتظر نمانده بود که سرخاک برسد تمام راه مسجد تا قبرستان را گریه کرده بود

- نمی‌تونستم آیدا را با خودم بیارم. یعنی... نمی‌خوام پیش اون گریه کنم فقط یکی دو روز به من فرصت بده، حتماً می‌یارمش ببینی

چشمانش دوباره می‌گریست. دقایقی ساکت ماند تا بتواند به خود مسلط شده و بتواند حرفش را ادامه دهد.

- به آقا حمید بگو آیدا منتظر تاج گلش می‌مونه خندید شاید هم گریه کرد. شاید، خنده‌ای پیش درآمد گریه بود

- وضعیت آقا حمید که خوب می‌دونی نمی‌خواد سر به تن من باشه

رطوبت گونه هر لحظه تازه‌تر می‌شد

- تو چی؟ می‌تونی ببخشی؟

همین مقدار کافی بود. به نظرش این طور می‌رسید بقیه‌اش را باید بنشیند و گریه کند

ماه پنجم تولد آیدا

- یه سال بارون کم بارید جوی آبی که کنار خانه فرشته مهربون بود خشک شد. فرشته مهربون واسه اینکه گلای

باغچه‌اش خشک نشن مجبور بود یک ساعت تا نزدیک‌ترین چشمه آب پرواز کنه و واسه بوته‌های گل سرخ باغچه‌اش آب بیاره. مقدار آبی که هر دفته می‌تونست بیاره کم بود واسه همین مجبور می‌شد تمام روز به چشمه بره، یه کم آب برداره، بگرده و دوباره این کار تکرار کنه. این

کار خیلی خسته‌اش می‌کرد. اما وقتی فصل گل دادنشون رسید و اولین غنچه باغچه‌اش شگفت همه خستگی از تنش رفت.

حمید بود که سر خاک برای دخترش قصه می‌گفت. قصه گفتن برای این وضعیت اصطلاح مناسبی نبود همین چندخط نیم ساعت طول کشید. وسط جملات بغض می‌کرد. از قصه به گریه می‌پرداخت دقایقی از قصه فارغ شد و وقتی دوباره به قصه بازگشت فراموش می‌کرد تا کجا پیش رفته است بخشهایی از همین چندسطر در طول نیم ساعت بارها گفته شد پیرمرد می‌گریست و هر از چند گاهی قصه می‌گفت، قصه یا هذیان؟ گاهی مرز واژه‌ها ناپدید می‌شود.

ماه هفتم تولد آیدا

- چند ماهه قصه‌ای را که آقا حمید برات می‌خونه یواشکی گوش می‌دم. پشت همین شمشادها قایم می‌شم. این همه مدت فقط دو صفحه تونستم بنویسم. خودت دلش بهتر از من می‌دونی. هنوز هم می‌خوام بدونم چی تو این قصه هست که تو این قدر دوستش داری.

اصلاان سرخاک سوگل بود.

ماه هشتم تولد آیدا

پیک مأمور بود و معذور. نامه‌ای بی‌نام و نشان تحویل حمید داد و رفت. حمید پاکت نامه را برید و نامه را بیرون آورد:

- آیدا همین الان بیرون، کنار خونتون منتظر شماست فراموش کرده‌اید که برایش تاج گل بسازید. همان که قولش را به سوگل



داده‌اید. اگر امروز پدر بزرگش کم محلی کرد. اشکالی ندارد. هر دوشنبه ساعت پنج عصر می‌آید در خانه پدر بزرگش و منتظر می‌ماند

نامه از دست حمید افتاد برای ۱۰ دقیقه مقاومت کرد. اما نامه ناخودآگاه پیرمرد را منقلب کرد و باعث شکسته شدن مقاومتش شد. کنار پنجره رفت پرده را کنار کشید. آن بیرون زینب خواهر اصلان آیدا را بغل خود گرفته و کنار خیابان ایستاده بود. برای ده دقیقه دیگر منتظر ماند. چون پیرمرد در این مدت از خانه بیرون نیامد سوار ماشینش شد و رفت همین ده دقیقه تکه‌های بزرگی از غرور پیرمرد را شکسته بود کافی بود این صحنه تکرار شود و این تکه‌ها یکی یکی آب شوند. نامه‌ای که به دست پیرمرد رسیده بود تکرار این صحنه را تضمین می‌کرد.

در همین کودک ۸ ماهه، نشانی‌های آشنا فراوان بود. برای لحظاتی فراموش می‌کرد که به نوه‌اش نگاه می‌کند فکر می‌کرد خاطره‌ای چند ده ساله را از ذهن خود بیرون می‌کشد. این نامه کار خود را انجام داده بود. پیرمرد ساعت ۵ عصر روزهای دوشنبه کنار پنجره خانه‌اش می‌خکوب می‌شد هیچ رویداد دیگری نمی‌توانست پیرمرد را از کنار پنجره تکان دهد. یک بار بوی دود و سوختگی غذایش را که روی اجاق خاکستر می‌شد برای بیست دقیقه تمام تحمل کرد تا مجبور نشود از پنجره فاصله بگیرد یک بار ده دقیقه مداوم رنگ تلفن خانه‌اش بی‌جواب ماند و میز تلفن سه متر بیشتر با کنار پنجره فاصله نداشت. یک بار معالجه‌اش را نیمه‌کاره رها کرد، سرم را دور انداخت که به موعده ۵ عصر دوشنبه‌اش برسد

معمولاً نوزادان وقتی داخل ماشین باشند و ماشین حرکت نکند بی‌قراری می‌کنند و بزرگترها مجبور می‌شوند او را از ماشین بیرون آورده و به این طریق آرامش کنند و این چه نعمت بزرگی برای پیرمرد بود. که با بی‌قراری‌ها آیدا شانس دیدنش را با وضوح تمام می‌توانست به دست آورد. از آن نامه به بعد زندگی پیرمرد عوض شده بود. شش روز و بیست و سه ساعت و چهل دقیقه هفته را انتظار می‌کشید که بیست دقیقه زندگی کند. اما همیشه اوضاع خوب پیش نمی‌رفت گاهی آیدا سر قرار خواب بود داخل ماشین می‌ماند و چشمان پیرمرد جز حسرت نصیبی نمی‌برد. یک بار برای سه هفته متوالی آیدا سر قرار خواب بود همین کافی بود که پیرمرد تسلیم شود، به هیچ قیمتی نمی‌توانست هفته چهارم را از دست بدهد. برای هفته چهارم از قبل آماده شده بود پیرمرد با تاج گل زیبا در دست، منتظر ساعت ۵ عصر دوشنبه بود.

ماه ۱۲۴م تولد آیدا

قبر سوگل کنار راهی سنگفرش شده بود و اصلان یک لبه این راه را با گلدان‌هایی که هر هفته با خود می‌آورد تزیین کرده بود. حالا در فصل گل‌دهی این بخش چشم‌انداز زیبایی پیدا کرده بود. اصلان کنار سنگ قبر نشست و آیدا را همراه خود داشت.

- می‌بینی، برای خودش خانمی شده، آقا حمید هم از وقتی آیدا پیشش می‌ره حالش خیلی بهتر شده. این بار وقتی بهت قصه می‌گه حواسش پرت نمی‌شه.

- بالاخره تونستم قصه را دزدکی گوش کنم و بنویسم. اما می‌خوام ادامه‌اش خودم بنویسم. مطمئنم خوش می‌آید.

ماه ۱۳۶م تولد آیدا

چیزی به جشن تولد سه سالگی آیدا نمانده بود و مثل همیشه این جشن در فصل گل‌دهی گل‌های سرخ اتفاق می‌افتاد. معمولاً وقتی اصلان سرکار بود، آیدا، پیش پیرمرد می‌ماند. اما این تبادل بدون رودرشدن اصلان و حمید صورت می‌گرفت پیرمرد هنوز نمی‌توانست اصلان را ببخشد یا شاید برای خود چنین تلقین کرده بود. اصلان بارها و بارها برای نزدیک شدن به پیرمرد تلاش کرده بود جدای از احساس گناه، فکر می‌کرد که سوگل چنین خواسته‌ای از او دارد. اما به نتیجه نرسیده بود. به هر حال در این یک سال آیدا به زندگی پیرمرد اضافه شده بود و این اتفاقی بود که پیرمرد را به زندگی بازگردانده بود. سوگل رویاهای پیرمرد که دوباره، زندگی را از اول شروع کرده بود. هر بار که برایش قصه می‌گفت واکنش آیدا به هر بخش را می‌توانست از خاطرات سالهای دور خود بیرون بکشد. اما این همسانی آیدا و سوگل زیاد طول نکشید. کم‌کم آیدا شروع به پرسیدن سؤالاتی می‌کرد که برای پیرمرد تازگی داشت

- فرشته مهربون این هم راه واسه آب آوردن می‌رفت دختر کوچولوش هم با خودش می‌برد؟

- کی گفته فرشته مهربون دختر کوچولو داشت؟

- بابا

- بابا دیگه در مورد فرشته مهربون گفته؟

- بعضی وقتها فرشته مهربون برام عروسک می‌خره می‌ده بابا که برام بیاره

- که اینطور، بابات کی فرشته مهربونو می‌بینه؟

- پنجشنبه‌ها می‌ره پیشش

اینکه دخترش به شکل دیگری دوباره به زندگی بازگشته پیرمرد را خوشحال می‌کرد اما هر اشاره مستقیم و غیرمستقیم او را یاد اتفاقی سهمگین می‌انداخت و این یادآوری بغضی در گلویش می‌کاشت به زحمت گره گلو را قورت داد. گاهی غم و شادی در یک وجود همنشین می‌شوند

- بابا می‌گه واسه کادو تولدم می‌ره پیش فرشته مهربون و دوتایی با هم برام کادو می‌گیرند

پیرمرد دو سال گذشته را در جشن تولد آیدا شرکت نکرده بود. لازمه این کار حضور در خانه اصلان بود.

پنج‌شنبه سه روز قبل از جشن تولد سه سالگی آیدا

پیرمرد صبح‌های پنج‌شنبه سرخاک سوگل بود و اصلان بعد از ظهر. این قرارداد نانوشتی بود که هر دو رعایت می‌کردند و به این ترتیب از رودرویی سرخاک سوگل اجتناب می‌شد. با این حال این پنجشنبه پیرمرد بعد از ظهر به قبرستان رفته بود و بدون اینکه اصلان متوجه شود پشت سر او سرخاک سوگل ایستاده بود، آمده بود در جلسه مشورتی با فرشته مهربون برای کادوی تولد آیدا شرکت کند. ■



قصه‌ای از قصه‌های یک کلاس اولی

بچه‌ها زیر میزها قایم شده بودند و بی خیال همه چیز داشتند قایم باشک و دالی موشه بازی می‌کردند. نگین چشم آبی و تپلی من هم عین یک تیله رنگی، وسط این هیاهو قل می‌خورد و می‌خندید.

روی نقاط ناامن کلاس مثل پنجره‌ها، زیر قاب عکس‌ها، روی کمد‌ها، برکه‌هایی با یک ضربدر درشت قرمز چسبانده شده بود و خانم ناظم مدام از دفتر اعلام می‌کرد: "لطفاً بچه‌ها آماده باشن ... آژیر که زدیم همه برن زیر میز".

هرسال، روز هشتم آذر در مدارس سراسر کشور به صورت همگانی مانور زلزله برای آموزش و آماده سازی در برابر این بلای طبیعی انجام می‌شد.

ما هم یک هفته بود که داشتیم مدرسه را برای انجام مانور زلزله آماده می‌کردیم و هر معلمی به دانش آموزانش روش صحیح پناه گرفتن در هنگام زلزله و دور شدن از مناطق خطرناک را آموزش می‌داد. لازم بود بچه‌ها یاد بگیرند که اگر خدای نکرده روزی زلزله رخ داد چگونه بدون هجوم بردن به سمت درکلاس، سریعاً خودشان را به نزدیک‌ترین محل امن برسانند و پناه بگیرند. اما

برای کلاس اولی‌های پرانرژی، همه چیز مثل خاله بازی بود و در روزهای تمرین بدون هیچ واهمه‌ای فقط غش غش می‌خندیدند.

گروه امدادگران هلال احمر با لباس‌های یکدست سفید و کلاه‌های ایمنی قرمز و زرد، مسئول هماهنگی این مانور بودند. تیم‌های فیلم برداری و خبرنگاران نیز در حیاط و راهروها مستقر شده و تعدادی هم مشغول گریه دانش آموزان مصدوم بودند.

از روز قبل به کمک همکاران، چند خانه یونولیتی در حیاط ساخته بودیم و توی چادرهای امداد، چند تخت، کپسول اکسیژن و لوازم کمک‌های اولیه چیده شده بود.

یک ماشین آتش نشانی و یک آمبولانس هم بیرون در مدرسه منتظر بود تا مانوری کامل و بی نقص انجام شود.

بچه‌ها با اشاره من از زیر میزها درآمدند و مثل گل‌های توی گلدان، پشت میزهایشان نشستند. حدود ۱۵ دقیقه به شروع مانور مانده بود و ما منتظر شنیدن صدای آژیر بودیم که انگشت اشاره

نگین بالا رفت و یکریز گفت: "خانوم اجازه خانوم، خانوم اجازه ...".

همینکه نگاهش کردم یک نفس گفت: "خانم زلزله کجاس؟ توی هواست یا زیر پای ما؟" گفتیم: "شما فک می‌کنی کجا باشه؟"

او جلوی مقنعه‌اش را صاف کرد و متفکرانه جواب داد: "فک می‌کنم زیر خونه‌ها باشه چون هروقت زلزله میاد خونه همه آدم‌ها خراب می‌شه".

بچه‌ها به او پیوستند و گفتند: "بله خانوم .. ما هم فک می‌کنیم زلزله توی زمینه".

ساکتشان کردم و گفتیم: "بله بچه‌ها درسته، وقتی توی دل زمین خیلی خیلی گرم بشه، زمین ترک می‌خوره و زلزله به وجود می‌آد. البته از کتاب علوم سال‌های بعدتون درباره زلزله چیزهای بیش‌تر و کامل‌تری رو یاد می‌گیرید.

بازهم انگشت نگین بالا رفت و شروع کرد به خانوم اجازه گفتن. چشم‌هایش پر از سؤال بود و معمولاً در این مواقع همه را به رگبار سؤالات عجیب و خنده دار می‌بست. گفتیم بگو نگین جان. و او دوباره بلند و با هیجان گفت: "خانوم اجازه، زلزله رشته هم داره؟؟؟ چون بابا رضای من می‌گه آگه رشته‌اش زیاد باشه خرابی‌هاشم بیشتره!!!"

از بیانش خنده‌ام گرفت و گفتیم: "رشته نه عزیزم، ریشتر، هرچیزی رو با یه واحدی اندازه می‌گیرن مثلاً اگر من بیرسم شما چند کیلویی چی جواب می‌دی؟"

نگین ریز ریز خندید و گفت: "خانوم کیلوی من زیاده! فک کنم ۱۰۰ بشه!"

گفتم: "نه کپلی من، شما احتمالاً ۲۹ یا ۳۰ کیلویی، یعنی وزن شما این قدره، درباره زلزله هم پدر شما درست گفتند، هرچه عدد ریشتر بالاتر باشه یعنی شدتش بیشتر و تلفاتش هم زیاد تره".

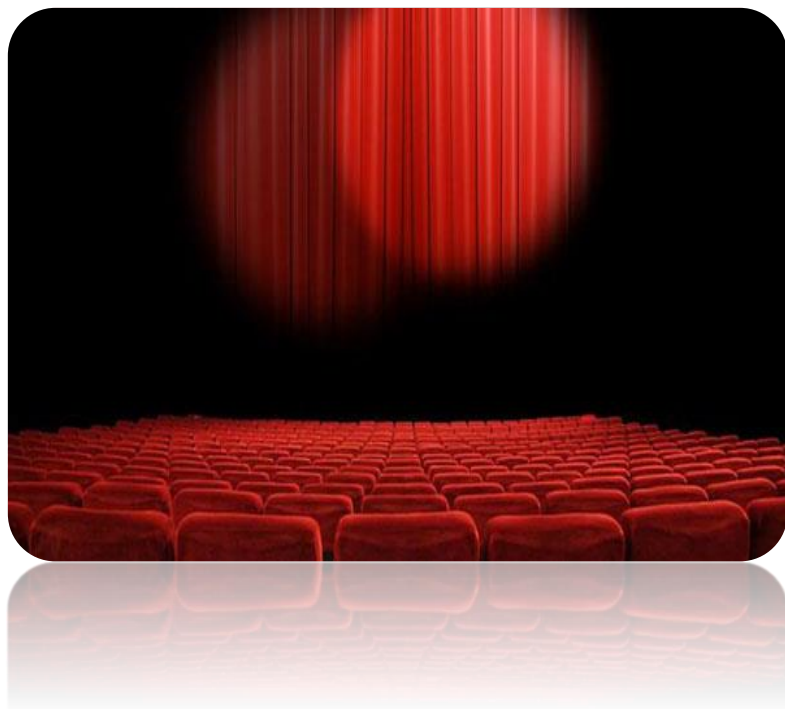
کلاس پر از پچ پچ شد و حس کردم با این حرفا بچه‌ها کمی ترسیده‌اند. برای همین خندیدم و گفتیم: "حالا همه یه کم بلرزید و فک کنید زلزله شده .. یالا بلرزید.."

نگین همانطور که خودش را می‌لرزاند گفت: "خانوم جالبه‌ها زمین که گرمش بشه می‌لرزه ولی ما وقتی سردمون بشه می‌لرزیم.."

بعد بلند بلند خندید و کلاس پر شد از هیاهو. نگاهی به ساعت



八二



نگاهی به فیلم: کشتن گوزن مقدس؛ یوگوس لانتیموس؛ بهاره ارشد ریاحی
نقد و تحلیل موضوعی: انیمیشن راپسودیوس؛ برونو بوتزنتو؛ رامتین مهرگان
نگاهی به فیلم: اتوبوسی به نام هوس؛ الیا کازان؛ زهرا آذر





فیلم‌هایی که باید دیده شوند «اتوبوسی به نام هوس»

کارگردان «الیا کازان»؛ نویسنده «زهرآذر»

شناسنامه فیلم:

نام: اتوبوسی به نام هوس (A Streetcar Named Desire)

کارگردان: الیا کازان (Elia Kazan)

بازیگران: ویوین لی، مارلون براندو، کیم هانتز، کارل مالدن

محصول سال: ۱۹۵۱

مدت زمان: ۱۲۱ دقیقه

از فاکتورهای مشخص و مکرر فیلم‌سازی الیا کازان، همکاری او با نویسندگان شهیر عالم ادبیات در نوشتن فیلم‌نامه‌هایش بود. نویسندگان صاحب نامی مثل آرتور میلر، جان اشتاین بک، تنسی ویلیامز، هارولد پینتر.

شخصیت محوری و تمرکز و دقت روی عوالم روحی و روانی پرسوناژها محتوای حقیقی آثار سینمایی کازان است. به تصویر کشیدن آدم‌ها روی مرز پر التهاب بایدها و نبایدها، درستی‌ها و

نادرستی‌ها بارزترین دغدغه وی در فیلم‌هایش به حساب می‌آید و کازان با آفرینش موقعیت‌هایی از این دست، اتمسفر دراماتیک مخصوص به خودش را خلق می‌کند. فیلم‌های وی انعکاس جامعه و مردم زمانه‌ای است که در آن می‌زیسته و در یک کلام می‌توان اینگونه

اذعان داشت که دنیای کازان روایت قصه مردمانی است که در نهادشان دو نیروی باستانی خیر و شر رویاروی هم ایستاده‌اند و تناقضات دردآور روح آن‌ها به تصویر کشیده شده است.

در سال ۱۹۵۱، کازان تصمیم گرفت نمایش نامه مشهور و بسیار تأثیرگذار تنسی ویلیامز، «اتوبوسی به نام هوس» را که خودش چندین بار با موفقیت به روی صحنه تاتر برده بود جلوی دوربین ببرد. کازان برای ساخت این فیلم به سراغ مارلون براندو رفت تا نقش استنلی کوالسکی را برایش بازی کند. براندو قبل‌تر، این نقش را به روی صحنه برده بود و با بازی منحصر به فردش که برگرفته از شیوه نوین متداک‌تینگ بود، انقلابی در عرصه بازیگری ایجاد کرده بود. اتوبوسی به نام هوس گروه بازیگری قدری داشت و مارلون براندو در نقش استنلی، ویوین لی در نقش بلانش، کیم هانتز در نقش استلا و کارل مالدن در نقش میچ بسیار درخشیدند. کازان با استفاده از بازیگران چیره دستی که در اختیار داشت به خوبی توانست فضای یخزده، اندوهناک و وهم آلود نمایش نامه ویلیامز را به تصویر بکشد و اثری خلق کند که بعد از سال‌ها هنوز دیدنی، حیرت آور و مسخ کننده است.

تنسی ویلیامز متولد ۲۶ مارس ۱۹۱۱ و درگذشته ۲۵ فوریه ۱۹۸۳ نویسنده عالی قدر آمریکایی و یکی از ستودنی‌ترین نویسندگان معاصر در ادبیات آمریکا محسوب می‌شود.

نمایش نامه «گره روی شیروانی داغ» او در سال ۱۹۵۵ برنده جایزه پولیتزر شد.

اتوبوسی به نام هوس، گره روی شیروانی داغ، باغ وحش شیشه‌ای، تابستان و دود، شب ایگوانا، خالکوبی رز و قطار شیر دیگر اینجا توقف نمی‌کند نام برخی از آثار معروف وی هستند.

آن چه که در مواجهه اولیه با اتوبوسی به نام هوس نظر را به خود جلب می‌کند، جو تاتری فیلم است. الیا کازان بیش‌تر بر قابلیت بازیگری بازیگرانش حساب باز کرده تا روی بکارگیری ترفندهای خاص سینمایی. به هر حال، نباید فراموش کرد که الیا کازان تاتر

هم کارگردانی می‌کرد و همین نمایشنامه را از ۴ سال قبل‌تر با همین بازیگران روی صحنه برده بود. دلیل اساسی بازی‌های مثال زدنی اتوبوسی به نام هوس را نیز در همین جا باید جستجو کرد؛ بازیگرها بارها و بارها نقش‌هایشان را در برادوی تمرین کرده بودند. ویوین لی هم با آن بازی بی نظیرش تجربه حضور روی صحنه در نقش بلانش را به کارگردانی سر لارنس الیویه داشت.

بلانش دوبوآ (با بازی ویوین لی) زنی میانسال است با روحیه‌ای تخریب شده و حساس. همچنین او بی‌پول و تنه‌است. در همان آغاز بیننده متوجه می‌شود که بلانش به بهانه دیدن خواهر کوچک‌تر خود، استلا (با بازی کیم هانتز) به محله‌ای شلوغ و سطح پایین از نیواورلئان می‌رود. استلا باردار است و با شوهرش – مرد خشن و بی ملاحظه‌ای به نام استنلی کوالسکی (با بازی مارلون براندو) – زندگی می‌کند که از بلانش متنفر است. در این بین، بلانش به میچ (با بازی کارل مالدن) یکی از دوستان و همکاران استنلی – که مرد متین و جافاده‌ای به نظر می‌رسد – امید می‌بندد تا رویدادهای گذشته شرم‌آورش را از طریق ازدواج با او، فراموش کند.

استنلی یک مرد تندخوی بی قید و بند از قشر پایین‌تر و تباری لهستانی است که به آمریکا مهاجرت کرده است؛ نماد آمریکای امروز و در نقطه مقابل، بلانش دوبوآ به عنوان مظهر آمریکای دیروز، شوکت و اشرافیتی زوال‌یافته، ناگفته نماند که این اشرافیت

شخصیت محوری و تمرکز و دقت روی عوالم روحی و روانی پرسوناژها محتوای حقیقی آثار سینمایی کازان است.

و پیشینه هم چیزی برای فخرفروشی ندارد و تنها میراثش برای بلانش، عیاشی و غوطه خوردن در گنداب زیاده روی و فساد بوده است. به یاد داریم که در آغاز اوست که با اتوبوسی به نام "هوس" وارد می‌شود. به دست همین نام‌گذاری سمبلیک، زنگ خطر نواخته می‌شود و ناخواسته بیننده زیر لب زمزمه می‌کند سالی که نکوست، از بهارش پیداست! قطعاً این فیلم، فیلمی نیست که عاقبت خوشی را برای کسی رقم بزند!

همانطور که گفته شد اهمیت بازی‌ها در اتوبوسی به نام هوس بر کسی پوشیده نیست. این فیلم، دومین تجربه مارلون براندو در سینما بود؛ ایفای نقش آشوبگر پرادعا و سرکشی به نام استنلی کوالسکی، تأثیر مهمی بر شکل گرفتن سبک و سیاق خاص او در بازیگری گذاشت. اتوبوسی به نام هوس از محدود فیلم‌های تاریخ سینماست که بازیگرانش در هر چهار رشته بهترین بازیگر نقش اول مرد (براندو)،

نقش اول زن (لی)، نقش مکمل مرد (مالدن) و نقش مکمل زن (هانتر) از سوی اعضای آکادمی کاندید شدند و همه به غیر از یکی، اسکار گرفتند. ناکام این گروه، مارلون براندو بود

اما گل سرسید هنرمندان این فیلم، بی‌هیچ شکی و بوبین لی است؛ از اسطوره‌های بازیگری سینمای کلاسیک که برای خلق و جاودانگی نقشی به سختی بلانش دوپوا، سلامتی‌اش را به خطر افکند و الحق که تلاشش بی نتیجه نبود؛ به جز اسکاری که لیاقتش را داشت، برای همیشه وقتی اسمی از اتوبوسی به نام هوس برده شود، بلافاصله چهره نزار او در قامت بلانش مستأصل و آشفته حال به ذهن متبادر خواهد شد.

فشارهای ظالمانه و پشت سر هم استنلی به روح و روان بلانش در هم شکسته و بیچاره، عاقبت او را از پا می‌اندازد. بلانش از نابودی روز به روز زیبایی و جوانی‌اش می‌هراسد و برای این که به دیگران و خصوصاً به خودش یادآور شود که هنوز جوان و سرزنده است، به ابتذال جنسی روی می‌آورد. وقتی دیگران این مسئله را - به واسطه جستجوهای بی رحمانه استنلی در زندگانی گذشته بلانش - می‌فهمند، دیوار متزلزل دروغ‌های او به یکباره ویران می‌شود. بلانش که امنیت ساختگی‌اش را فرو ریخته می‌بیند و خصوصاً پس از تجاوز استنلی به او، بطور کامل از دنیای واقعی جدا می‌شود و به خیالات شیرین اما منهدم کننده پناه می‌برد.

خانه محقر و بی در و پیکر کوالسکی زندان بلانش است. اسارتی اجباری و فرسایشی. محیطی یأس آلود که هر چه زمان فیلم جلوتر می‌رود سردتر، ترسناک‌تر و تنگ‌تر می‌شود تا بالاخره به آن جنون نهایی که منجر به فروپاشی تراژیک زن داستان می‌شود برسد. با وجود این که اتوبوسی به نام هوس در چند لوکیشن

محدود می‌گذرد و خیلی وارد شهر و خیابان نمی‌شود، اما مملو از انتقادات تند و گزنده به شرایط اجتماعی آمریکای مدرن است. البته قطعاً با یک بار دیدن فیلم نمی‌توان به سهولت پی به همه پیام‌ها و هشدارهای آن برد. اتوبوسی به نام هوس فیلم یک بار دیدن و به گنجینه خاطرات فرستادن نیست.

فیلم استعارات زیادی را در دل خود دارد. مثل استعاره "در تاریکی به سر بردن همیشگی بلانش". خودداری او از قرار گرفتن در معرض نور علاوه بر این که به خاطر برملا نشدن چین و چروک‌های صورتش است، همچنین، تأکیدی است بر غوطه خوردن او در یک تاریکی درونی و حاشیه امنی که بلانش با تکیه به دروغ‌های کوچک و بزرگش فراهم آورده تا بتواند گذشته ننگینش را پنهان کند.

در آغاز فیلم با محیطی شلوغ و پرهمهمه برخورد می‌کنیم. فضایی پر از سر و صدا، بی نظمی و سردرگمی. این فضا که چندین بار در طول فیلم نمایش داده می‌شود، درواقع تصویر آشفتگی‌ها و هیاهوی دائمی ذهن بلانش است. همین طور انتخاب نام بلانش. بلانش به معنای جنگل سفید است. توجه به این نام با اندکی هوشیاری و دقت ما را متوجه شخصیت متلاطم، شلوغ و پیچیده بلانش و درهم تنیدگی ذهنی او می‌کند.

اما "بلانش دوبوا" این زن بی پناه و آسیب دیده که محبت را از هر مردی، حتی آن‌هایی که فقط جسمش را برای لحظاتی کوتاه و گذرا می‌خواهند جستجو می‌کند، کیست؟ و چرا و چطور چنین وضعیت اسفناکی یافته است؟ مسلم است که او بعد از حادثه‌ای مهم دچار یک بحران شدید روحی شده و فهمیدن این حادثه در زندگی او کار سختی نیست. چرا که متن نمایش نامه آقای ویلیامز مستقیماً به آن اشاره می‌کند (اما در فیلم به دلیل ملاحظات زمان ساخت آن، بصورت غیرمستقیم به آن اشاره می‌شود)؛ بلانش در نوجوانی دلباخته پسری زیبا و شاعر می‌شود و با او ازدواج می‌کند، اما پس از مدتی متوجه می‌شود که شوهرش یک همجنس‌گرا است و حتی به طور تصادفی این صحنه را دیده است. او ابتدا وانمود می‌کند که متوجه این موضوع نشده، اما شبی در یک مجلس رقص به شوهرش "آلان" می‌گوید که فهمیده است او همجنس‌گرا است و این منظره را با چشم‌های خودش دیده. آلان که خجالت زده و عصبی می‌شود، ناگهان از مجلس رقص می‌گریزد و خود را با یک گلوله می‌کشد. این حادثه از چند جهت برای بلانش تبدیل به یک بحران عمیق روانی می‌شود: اول از این جهت که دختری جوان و زیبا مثل او در زندگی مشترک خود شکست می‌خورد و در اوج خوشبختی ناکام می‌ماند. دوم اینکه در زندگی،

این فیلم، دومین تجربه مارلون براندو در سینما بود؛ ایفای نقش آشوبگر پرادعا و سرکشی به نام استنلی کوالسکی، تأثیر مهمی بر شکل گرفتن سبک و سیاق خاص او در بازیگری گذاشت.



این سرخوردگی و احساس حقارت که او قادر نبوده با حضور خود به عنوان همسر آلان، برای او چنان دلبستگی و وابستگی‌ای ایجاد کند، که عشق ورزی و لذت‌گیری از مردان را به او ترجیح ندهد، همه عمر او را می‌آزارد و دچار سرخوردگی جنسی و عاطفی و عدم اعتماد به نفس می‌گرداند و سوم از این منظر که او همیشه و هر لحظه خود را مسئول مرگ همسرش می‌داند؛ چرا که اگر همچنان وانمود به بی‌خبری از موضوع می‌کرد، آلان هرگز خودکشی نمی‌کرد.

باری، تنسی ویلیامز در اتوبوسی به نام هوس، نقاب از صورت زنی بر می‌دارد که قربانی حوادث ناگوار و گذشته نکبت بار و تلخ خویش است؛ گذشته‌ای که شاید سهم او در ساختن آن، بسیار ناچیز بوده باشد و بیش از هر چیز، - همانطور که خواهرش استلا

در صحنه‌ای این موضوع را به استنلی گوشزد می‌کند - جامعه و مردم بی‌انصاف و خودخواه پیرامونش آن را ایجاد کرده‌اند و حالا که مثل سواری افسارگسیخته، رو به سوی سیاهی و تاریکی می‌تازد، به ناچار خود سکان را در دست گرفته، اما به راهی اشتباه می‌رود. بی‌علت نیست که در طول نمایش نامه و همینطور فیلم، هرگاه اندوهی ژرف صحنه را فرا می‌گیرد، آهنگ " وارسوویانا" به گوش می‌رسد؛ آهنگی که بلانش در آخرین ملاقاتش با همسرش، در آن شب نفرینی شنیده بود؛ آهنگی غم بار و تب‌آلود که همچون خوره ذره ذره لایه‌های روح بیمارش را می‌جود و چیزی از آن شکوه دیرینه، ظرافت و ابهت اشرافی برای او باقی نمی‌گذارد. ■





نگاهی به آخرین ساخته یوگوس لانتیموس، کشتن گوزن مقدس The Killing of a Sacred Deer (۲۰۱۷)؛

وقتی شکارچی انسان است و گوزن، خداوند

با دنیای ذهنی لانتیموس پیش از این در دو فیلم دندان نیش (Dogtooth) و (Lobster) آشنا شده‌ایم. دنیاهایی که لانتیموس خلق می‌کند با هر بار دیدن و برای هر مخاطبی می‌تواند تجربه‌ای ناب و یگانه برای تخیل و تصور نامحدود باشد. موتیف‌های تکرارشونده در فیلم‌های او تصاویر یکسان نیستند، کانسپت‌های آرکی‌تایپی عمیقی هستند که زیرمتن قوی و لایه‌های ظریفی برای روایت‌هایش می‌سازند. همان قدر که قاب‌های خلوت، پرسپکتیوهای اغراق شده و خطوط موازی و متقاطع پیش‌رونده ظرفیت تخیل را در ذهن‌مان بیشتر می‌کنند، موسیقی خلوتی که گه‌گاه با صداهای ناهنجار خشدار سازهایی عجیب یکباره آشفته می‌شود، ما را در وهم و هراس غرق می‌سازد. کشتن گوزن مقدس از آن دسته فیلم‌هایی است که نه تنها با تصاویر و موسیقی تأثیرگذار بلکه با مطرح کردن سوال‌های بزرگ و ریشه‌دار خلقت ما را درگیر می‌کند. در تمام طول فیلم روایتی به ظاهر ساده را دنبال می‌کنیم در حالی که ناخودآگاه با سوال‌های مهمی روبرو شده‌ایم که بعد از پایان فیلم تازه متوجه بار سنگین‌شان در ذهن‌مان می‌شویم و مجبوریم برای خودمان مرورشان کنیم.

در این فیلم زمان هم مانند بسیاری از

المان‌های تصویری روی مفاهیم سوار می‌شود و در تار و پود روایت عجیب فیلم تنیده می‌شود. در سکانس‌هایی که پیمودن مسیری هرچند کوتاه را به تصویر می‌کشند زمان کش می‌آید، حرکات جزئی دست‌ها، نگاه‌ها یا وزش باد لابلای موها اسلوموشن می‌شود، انگار ناگهان دنیا از حرکت می‌ایستد؛ مثل زمان‌هایی که شادی طولانی است با ریتمی سرخوش و کند ولی در واقع چند ثانیه بوده در شلوغی گره‌های کور یک فیلم دو ساعته.

دنیای تخیل برای لانتیموس مرز و محدوده‌ای ندارد. شاید در این فیلم بیشتر از فیلم‌های قبلی‌اش ما را با تصاویر زندگی‌آشنای روزمره درگیر کند، ولی به همان اندازه ظریف‌تر می‌لغزد به دنیای متوهم لینچی که در آن هر اتفاقی ممکن است بیفتد.

لانتیموس بیشتر از آنکه کارگردانی کند، خدایی می‌کند. به خصوص در کشتن گوزن مقدس بیشتر از اشاره‌های ظریفش در

فیلم‌های قبلی به قدرت خداگونه^۱ یک موجود فانی و در مقامی بالاتر خودش در جایگاه کارگردان فیلم اشاره دارد. در کنار این قدرت خداگونه که جایی در دست‌های شخصیت جراح قلب (استیون) است و جایی در پیشگویی‌های پسر نوجوان (مارتین)، مفاهیم عمیق فلسفی دیگری مانند عدالت و سیستم اجرای حقوق در جوامع مدرن به چالش کشیده می‌شوند. عدالت مانند شاخه‌ای قطور از درخت تنومندی که خدایش است، شاخه‌های جوانی خلق می‌کند که می‌توانند تا ابد شاخه‌های فرعی با جوانه‌های سبز زایا بسازند. یکی از این شاخه‌های جوان، مفهوم امروزی اخلاق است که هرچه بیشتر در طول شاخه‌ها پیش می‌رود از تنه^۲ اصلی درخت دورتر می‌شود و در عین حال هنوز به آن متصل است.

آیا کشتن یک انسان بی‌گناه در ازای جانی که گرفته شده اخلاقی است؟ آیا مفهوم عدالت که در کتاب مقدس مسیحیان با عبارت «چشم در برابر چشم» و برای مسلمانان با مفهوم قصاص همراه شده طبق اخلاق مدرن قابل تعریف است؟ این‌ها سوال‌هایی هستند که پس از وارد شدن ضربه‌های اولیه^۳ گره‌افکنی فیلم کشتن گوزن مقدس در ذهن‌مان شکل می‌گیرند. و لانتیموس آنقدر هنرمندانه -ضمن روایت کند خود با موسیقی و تصاویر خلوت و دیالوگ‌های کوتاه و فاصله‌دار- این سوال‌های عمیق را در ذهن ما شکل می‌دهد که از یک جایی از فیلم به بعد احساس می‌کنیم مقهور قدرت خدایی نادیدنی شده‌ایم که مجاز است مفهوم حق‌خواهی و عدالت را طبق شاخه‌های اخلاقی خودش تعریف و اجرا کند.

کانسپت پررنگ دیگر این فیلم مذهب و آئین‌های مذهبی است که با صحنه‌های مختلف مانند سرودهای مذهبی در کلیسا، صحبت‌های وصیت‌گونه^۴ کیم با پدرش در سکانس‌های پایانی و بوسه زدن آن‌ها بر پاهای مارتین روی آنها تاکید می‌شود. و مهم‌تر از آن خود عمل قربانی کردن پسر توسط پدر است که یادآور داستان ابراهیم و اسماعیل است. وقتی روی نشانه‌های دینی و باورهای مذهبی در این فیلم بیشتر دقت و تمرکز کنیم، مسئله^۵ ایمان به تقدیر محتوم و مشیت پروردگار می‌تواند توجهی برای سیستم عجیب و ترسناک عدالت در داستان این فیلم باشد.

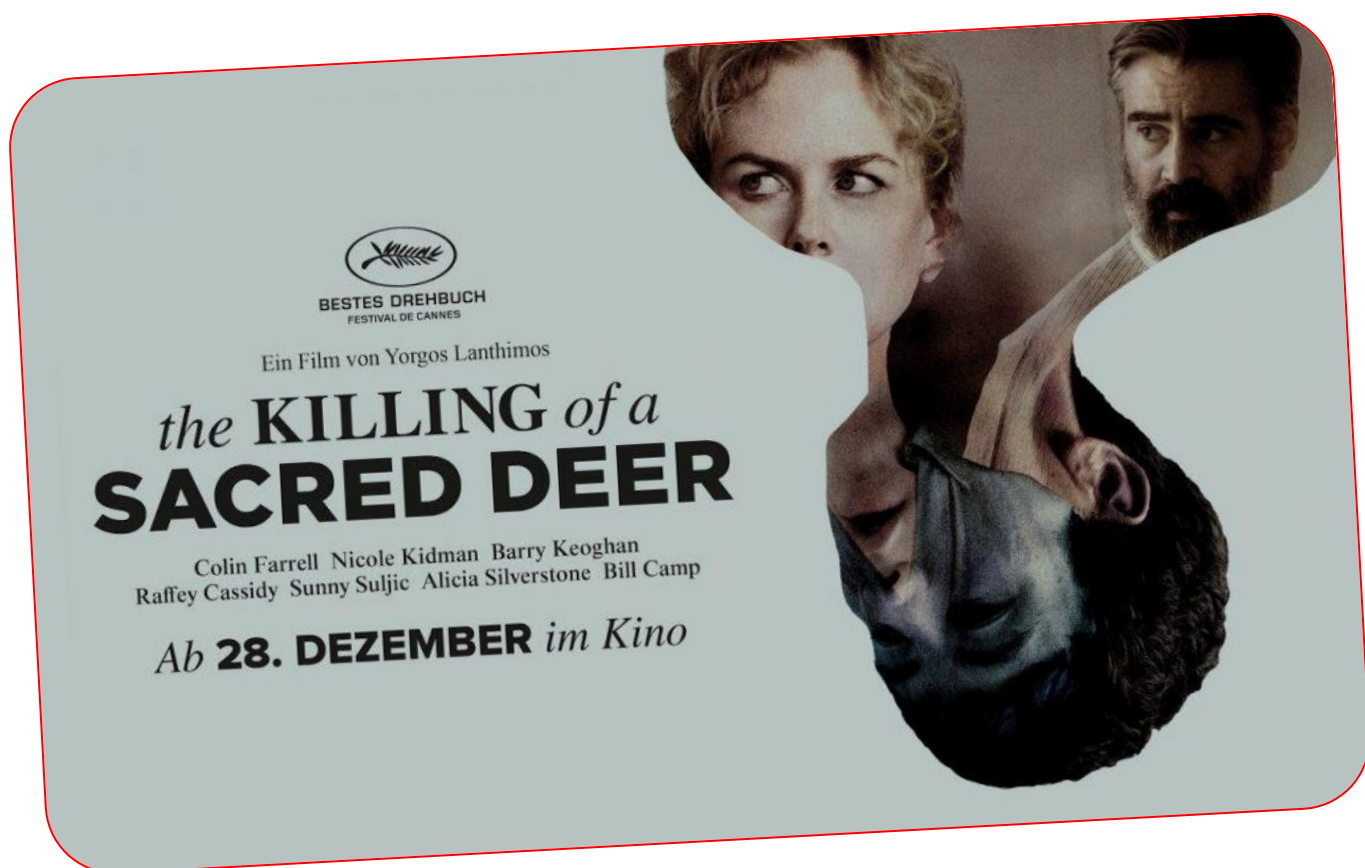
مفهوم نفس گناه و مجازات گناهکار به کمک شخصیت‌پردازی بی‌عیب و نقص لانتیموس محک زده می‌شود. کاراکترهای خاکستری فیلم (به خصوص مارتین و استیون) با تمایل یکباره‌شان به سمت پلیدی یا معصومیت تعادل معمول و تعریف

در این فیلم زمان هم مانند بسیاری از المان‌های تصویری روی مفاهیم سوار می‌شود و در تار و پود روایت عجیب فیلم تنیده می‌شود.

اوج این واقع‌نمایی در صحنه آغازین فیلم نمود پیدا کرده؛ وقتی تپش‌های ماهیچه‌های قلبی چربی گرفته را از میان قفسه سینه‌ای شکافته شده می‌بینیم و ضربه ناگهانی اول، بی‌رحمانه بر فکر و روح‌مان فرود می‌آید؛ به این فکر می‌کنیم که در همین لحظه در سینه ما چنین ماهیچه‌ای در حال تپیدن است و اگر یک لحظه از تپش بایستد دیگر زنده نیستیم. این صحنه ما را با شکلی هولناک و عریان از واقعیت آشنا می‌کند و در واقع به ما هشدار می‌دهد که باید با این جنس بی‌رحمی در این فیلم دست و پنجه نرم کنیم. ■

شده برای تیپ‌های مدرن شخصیتی را به هم می‌زنند و ترکیب جدیدی از انسان را به تصویر می‌کشند که آنقدر ملموس و نزدیک به واقعیت است که ما را می‌ترساند، چون می‌تواند خیلی شبیه به تک تک ما باشد و مثل آینه‌ای مقعر عیوب‌مان را به ما نشان می‌دهد.

هراسی که در طول فیلم هر لحظه بیشتر ما را درگیر خود می‌کند از همین جنس است؛ هراس از شناخت و لمس پلیدی‌های وجود خودمان در آینه تصاویری ساده که می‌خواهند ما را با چیزی وراتر از تکنیک و هنر کارگردان روبرو کنند.





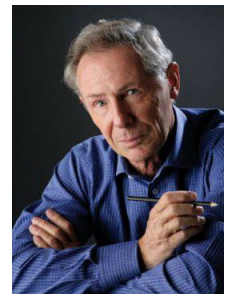
بسیاری از پویانمایی‌های او و سه فیلم به نامهای: آقای روسی، دنبال شادی می‌گردد (محصول سال ۱۹۷۶ میلادی)، رویاهای آقای روسی (محصول سال ۱۹۷۷ میلادی) و تعطیلی آقای روسی (محصول سال ۱۹۷۷ میلادی) به تصویر کشیده شده‌است. در سالهای اخیر بوتزتو به ساختن کارتونهای فلش روی آورده‌است (flash Animation). این نوع از پویانمایی به آثاری گفته می‌شود که با استفاده از نرم‌افزاری با همین نام تولید می‌شود از جمله امتیازات آن امکان قرار دادن آثار تولیدی روی شبکه اینترنت و همچنین در گوشی‌های تلفن همراه است بارزترین آثار فلش بوتزتو از جمله «اروپا و ایتالیا» می‌باشد که جایزه نیز دریافت کرده است. در این فلش، تفاوت‌های اجتماعی، ساختاری، سیاسی و فرهنگی جامعه ایتالیا با سایر کشورهای اتحادیه اروپا با ریزبینی و ظرافت خاصی به تصویر کشیده شده‌است. همچنین (آدم) - (المپیک) - (آری و نه) (neuro) - از جمله آثار به یاد ماندنی این هنرمند هستند. بوتزتو بخش اعظمی از موفقیت آثار کوتاهش را مدیون (frattini) است که عهده‌دار ساخت موسیقی و افکت‌های صوتی اکثر آثار اوست. هم‌اکنون تعداد قابل ملاحظه‌ای از آثار این هنرمند در سایت یوتیوب (youtube) قرار دارد. توضیح: باتوجه به اینکه در زبان ایتالیایی "zz" به همراه صدای "ت" ساکن تلفظ می‌شود تلفظ صحیح نام این هنرمند بوتزتو است.

برونو بوتزتو Bruno Bozzetto
در ۳ مارس ۱۹۳۸ میلادی در
میلان ایتالیا چشم به جهان
گشود او انیماتور و کارگردان
پویانمایی دو بعدی است.

قبل از پرداختن به این تحلیل یادآوری نکته‌ای در خصوص متونی از این دست ضرورت دارد و آن اینکه قریب به اتفاق عزیزان و بزرگوارانی که علاقه‌مند به تحلیل و واکاوی و نقد آثار هنری هستند و در صدد کنکاش در آثار نقاشی، موسیقی، پیکر تراشی، شعر، رمان، فیلم، نمایش و ... بر می‌آیند، اگر چه مدعی نقد نمایش هستند اما بیشتر از آنکه نمایش را نقد کنند نمایشنامه را نقد می‌کنند و یا اینکه موضوع مقاله‌شان نقد فلان فیلم است در صورتی که بیشتر از فیلم، فیلمنامه مورد تحلیل قرار می‌گیرد و در دیگر زمینه‌های هنری نیز به همین شکل این رخداد به وقوع می‌پیوندد. بی‌شک اگر بخواهیم نمایشی را نقد کنیم بدیهی است که باید تمام پارامترها و فاکتورها و مؤلفه‌های یک نمایش از قبیل متن، کارگردانی، گریم، نور، صدا، موسیقی، طراحی صحنه، طراحی دکور، طراحی آفیش و بروشور، میزان سن، حرکت، بیان، ریتم و مورد بررسی قرار گیرد. اما متأسفانه اکثر منتقدین جوان با پرداختن به موضوع نمایش و یا فیلم و یا یک اثر موسیقی و یا نقاشی و ... مدعی نقد کامل اثر مورد نظر می‌باشند. بی‌شک با این مقدمه کوتاه منظور صاحب قلم از اینکه عنوان این مقاله را: نقد و تحلیل موضوعی انیمیشن راپسودیوس، انتخاب نموده‌ام روشن خواهد شد زیرا در این نوشته کوچک قصد بر آن است تا موضوع انیمیشن راپسودیوس (حماسه) مورد واکاوی و تحلیل قرار گیرد.

آشنایی مختصر با برونو بوتزتو Bruno Bozzetto

بیوگرافی بوتزتو از سایت ویکی پدیا اخذ گردیده. برونو بوتزتو Bruno Bozzetto در ۳ مارس ۱۹۳۸ میلادی در میلان ایتالیا چشم به جهان گشود او انیماتور و کارگردان پویانمایی دو بعدی است. همچنین خالق کارتونهای کوتاه بسیاری است که عمدتاً ماهیت سیاسی و هزل‌گونه دارند. او اولین پویانمایی کوتاه خود به نام «تاپوم! داستان تسلیحات» را در سال ۱۹۵۸ میلادی در سن ۲۰ سالگی ساخت. مشهورترین کاراکتر خلق‌شده توسط وی یک مرد کوچک بیچاره به نام آقای روسی (Mr. Rossi) می‌باشد که در



مشخصات انیمیشن راپسودیوس

۱. نام: نام: Rapsodeus (حماسه)
۲. نویسنده و کارگردان: Bruno Bozzetto
۳. طراحی شخصیت: Branko rakic
۴. بک گراند و ترکیب بندی: Fabio Bozzetto
۵. استوری برد: Branko Rakic – Diego Zucchi
۶. موسیقی: Franz Liszt: (راپسودی مجار شماره ۲)
۷. میکس مسترینگ: Marco Frattini
۸. استودیوی ضبط: Alienatio Studio
۹. زمان: ۶ دقیقه
۱۰. ژانر: ماجراجایی



۱۱. سال انتشار: ۲۰۱۱

۱۲. حجم: ۷۱ مگابایت

۱۳. زبان: صامت

۱۴. زیرنویس: ندارد

۱۵. کیفیت: ۷۲۰ | p عالی

انیمیشن راپسودیوس با توجه به زمان اندک آن پراز حرف و حکایت است و اغراق نیست که اگر بگوییم در خصوص موضوع این انیمیشن می‌توان کتابی قطور نوشت.

برونو بوتز تو در راپسودیوس دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم را از بدو خلقت دنیایی مملو از رنج و درد و الم نشان داده که آدمی در این دنیا برای رسیدن به آن هدف عالی و مدینه فاضله همواره تلاش نموده اما متأسفانه جز جنگ و ویرانی و کشتار چیز عایدش نگشته

در شروع فیلم ما با فضایی وهم آلود روبرو می‌شویم که تماماً با رنگ خاکستری طراحی گردیده یعنی همان رنگی که اوژن یونسکو Eugene Ionesco نمایشنامه نویس فرانسوی نیز در آثار خود از آن به منظور بیان رنج و اضطراب و ناامیدی استفاده نموده. در راپسودیوس حتی آسمان و درخت و کوه همگی

خاکستری هستند، که این تیرگی نمایانگر جهان خاکی است که مملو از غم و اندوه است و آدمی در این جهان جز رنج و عذاب چیزی عایدش نخواهد شد. اولین تصویری که نظر بیننده را به خود جلب می‌کند درخت کهنسال و خشک و بی‌بری است که ۹ قفس کوچک با ریسمانهایی به آن آویخته شده‌اند. این تیرگی رنگ و کدر بودن فضای انیمیشن تا پایان فیلم ادامه دارد و صرفاً در آخرین نما رنگ تغییر می‌کند.

با ظاهر شدن نمای درخت کهنسال که ۹ قفس با ریسمان به آن آویخته شده‌اند حرکت دالی این (dolly in) دوربین آغاز می‌شود که این حرکت دوربین جهت توجه مخاطب به سوژه و یا موضوع اصلی بسیار کارآمد است. درخت در این اثر نماد و سمبل (symbol) آفرینش، زایش و خلقت است که محصول آن قفسهایی هستند که در هر کدام نوزاد انسانی نهاده شده و از درخت آویزانند، البته با نگاه و تفسیری دیگر می‌توان این درخت را نمادی از همان درخت سببی که باعث هبوط آدمی بر روی زمین گشت تصور کرد. زمانی که زوم (zoom) دوربین بر روی قفسها کامل می‌شود دو دست عظیم الجثه که بسیار شبیه دست انسان است وارد تصویر می‌شود و قفسها را مانند محصولی از درخت می‌چیند. این دست نماد دست خداوند و یا دست آفریدگار هستی است که نشان از خلقت انسان و آفرینش آدمی

دارد. قفس‌ها یک به یک و با دقت توسط همان دست روی زمین به صورت دایره گذاشته می‌شوند که این صحنه دقیقاً هبوط انسان را بر روی زمین تداعی می‌کند. سپس دست خداوند نور سبز رنگ زیبایی را در بالای قفسها رها می‌کند و نور در هوا شروع به چرخیدن و گردش می‌نماید. با توجه به رنگ تمام تصویر که بسیار کدر و تیره و غم‌انگیز است نور سبز رنگی که وارد تصویر می‌شود علاوه بر جلوه‌گری، قداست و پاکی خاصی را به بیننده القاء می‌کند و بیننده در می‌یابد که این نور همان حقیقت مطلق و خدایی است که راهنمای انسانهاست و آدمی همواره برای رسیدن به آن در تلاش است. در همین لحظه دست خالق جهان سقف قفسها را بر می‌دارد و میله‌های قفس‌ها یک به یک فرو می‌ریزد و نوزادان درون آن آزاد می‌شوند، قفس در این اثر هنری نماد جبری است که انسان توسط آن خلق می‌شود اما به محض اینکه پا به این دنیا می‌گذارد آزاد و رها می‌شود و اختیار با اوست که کدام راه را انتخاب نماید. همچنان که موريس مترلینگ (Maurice Maeterlinck) می‌گوید: خداوند جهان و انسان را آفرید، اما وقتی به انسان رسید دست از خلقت کشید و خلق انسان را به خودش وانهاد. این همان اصل بنیادین مکتب اگزیستانسیالیسم (Existentialism) است که مبین تقدم وجود Existence بر ماهیت essence در انسان است.

هر یک از نوزادان با دیدن نور سبز رنگ ملکوتی چهره‌شان بشاش و خندان می‌شود و به محض رهایی از قفس همگی به دنبال نور به راه می‌افتند و حتی سه تن از آنها در مقابل نور زانو می‌زنند و سجده می‌کنند که مبین این موضوع است که آدمی فی‌النفسه و ذاتاً در پی نور و

روشنایی و هدایت و پاکی است اما انتخاب او در مسیر زندگی او را به ورطه نابودی می‌کشاند. با تعقیب نور توسط انسانهایی که از قفس رها شده‌اند ما با صحنه‌ای مواجه می‌شویم که یکی از انسانها اندام و هیكل درشت‌تری پیدا می‌کند و فرد مقابل خود را که در پی نور در حال دویدن است را از سر راه بر می‌دارد و خود به دنبال نور می‌دود تا آن را تصاحب نماید. از این قسمت فیلم که در تایم ۰۰:۰۱:۳۲ قرار دارد اولین نماد ظلم و تحکم و خودخواهی و تبعیض و برتری جویی و جنگ و ... نمایان می‌شود.

علاوه بر این پارادوکس (paradox) زندگی آدمی نیز در این نما و نماهای بعدی به خوبی به تصویر کشیده شده که برای رسیدن به پاکی رو به ناپاکی می‌آورد و برای رسیدن به زیبایی متوسل به زشتی می‌شود و برای دست یابی به آزادی از دیگران صلب آزادی می‌کند.

با ظاهر شدن نمای درخت کهنسال که ۹ قفس با ریسمان به آن آویخته شده‌اند حرکت دالی این (dolly in) دوربین آغاز می‌شود که این حرکت دوربین جهت توجه مخاطب به سوژه و یا موضوع اصلی بسیار کارآمد است.



نور سبز رنگ همچنان به پیش می‌رود و انسانها نیز در پی او دوان دوان در حرکتند و در بین راه هر یک به نوعی می‌خواهد تا نور را از آن خود نماید و دیگری را از میدان به در کند. نور سبز رنگ از مسیرهای صعب العبوری می‌گذرد و انسانها نیز بدون توجه به سختی و دشواری راه در پی او می‌روند که در طول مسیر از کوچکترین ظلمی به یکدیگر جهت دست یافتن به آن نور دریغ نمی‌کنند تا جایی که کار به کشتن و قتل یکدیگر کشیده می‌شود و دستشان به خون یکدیگر آلوده می‌گردد. در تایم ۰۰:۲۰:۱۳ با صحنه بسیار زیبا و جالبی رو برو می‌شویم که انسانها برای رسیدن به خواسته و نیاز خود (نور سبز رنگ) نه تنها به هم نوعان خود بلکه حتی به خود نیز رحم نمی‌کنند و جان خود را برای رسیدن به هدف می‌دهند و برای آنکه نور سبز رنگ را تصاحب نمایند بدون توجه به پرتگاه کوه، یک به یک از کوه پرت می‌شوند بدون آنکه دستشان به نور برسد و یا بدون آنکه توجهی به کشته شدنشان نمایند که البته ناگفته نماند موسیقی در این بخش بسیار هماهنگ با تصویر حرکت می‌نماید و اوج فاجعه را نشان می‌دهد.

از تایم ۰۰:۲۵:۰۰ دوران‌های تاریخی بشر به نمایش گذاشته می‌شود که این نور سبز درنگ در تمامی دورانها حضور دارد که در این پلان و تایم نور سبز رنگ وارد جنگلی می‌شود که انسانهای بدوی تازه ایزراساز شده‌اند، که این انسانها با دیدن نور به سوی آن حمله ور می‌شوند تا آن را تصاحب نمایند در پلان بعدی سرزمین

مصر با اهرام ثلاثه به چشم می‌خورد که از نظر تاریخی مربوط به ۲۵۵۰ پیش از میلاد مسیح می‌باشد که با این پلان جهش زمان به بیننده تفهیم می‌گردد و در این برهه از تاریخ نیز همچون گذشته انسانها برای بدست آوردن آن حقیقت مطلق دست به کشتار یکدیگر می‌زنند. بعد از مصر نمایی از بنای تاریخی کلوسئوم (Colosseum) ایتالیا دیده می‌شود که مربوط به سال ۷۰ میلادی است، که چند نفر با اربابه‌ای برای به دام انداختن نور سبز رنگ در پی آنند که ناگهان صلیب چوبی بسیار بزرگی از آسمان بر روی اربابه و نفراتش فرود می‌آید و آنها را خرد و نابود می‌کند این دوره نمایانگر قرون وسطی است که از سال ۴۰۰ میلادی آغاز می‌شود و صلیب بزرگ و تنومند نیز مبین حاکمیت خشن مذهب و کلیسا در آن دوران خفقان‌زا می‌باشد. ناگهان با چوب صلیب بزرگی که اربابه و نفراتش نابود شدند دو اربابه‌گونه بزرگ و مرتفع ساخته می‌شود که یکی بر روی چرخهای خود حرکت می‌کند و دومی را انسانها حمل می‌کنند و بر روی هر یک از اربابه‌ها یک کشیش و یا اسقف اعظم ایستاده‌اند که سعی در به دست آوردن نور سبز رنگ را دارند که ناگهان اربابه هر دوی آنها فرو می‌ریزد

در تمامی این صحنه‌ها آن نور سبز رنگ همچنان حضور دارد و همچون گلوله‌ای درخشان در آسمان تیره و کدر و فضایی که رنگ خون به خود گرفته در حال پرواز است.

و نابود می‌شوند. به زعم صاحب این نقد احتمالاً دو اربابه و دو اسقف ایستاده بر روی آنها نمادی از دو شاخه مذهبی مسیحیت یعنی کاتولیک Catholic و پروتستان Evangelical می‌باشد که هر کدام در صدد اثبات برتری و حقانیت خود هستند زیرا در نمایی اربابه‌ها در حالی که حرکت می‌کنند از نظر ارتفاع نیز نسبت به یکدیگر مرتفع تر می‌شوند که این امر تبیین کننده رقابت عقیدتی و دینی در بین دو فرقه کاتولیک و پروتستان می‌باشد. در پلان و نمای بعدی برج و بارویی را می‌بینیم که به آتش کشیده شده‌اند که اشاره ایست به حادثه تاریخی به آتش کشیده شدن شهر روم توسط نرون (Nero) در سال ۶۵ میلادی. پس از آن یکی از کشتی‌های وایکینگها که متعلق به سال ۸۰۰ تا ۱۰۵۰ میلادی است در تصویر دیده می‌شود که با ضربه دم اژدهای چینی نابود می‌شود.

از آن پس ریتم تصاویر متناسب با موسیقی تندتر می‌شود و سه تصویر در یک قاب به نمایش در می‌آید که یکی دراگون Dragon یا همان اژدهای چین است و دومی باغهای معلق بابل را نشان می‌دهد که متعلق به سال ۶۰۰ پیش از میلاد است و سومی جنگهای دریایی را.

در ادامه تصاویر وارد عصر مدرن و تکنولوژی می‌شود و با نشان دادن توپ و هواپیما و سلاح گرم جنگ جهانی اول که در سال ۱۹۱۴ به وقوع پیوست به ذهن بیننده متبادر می‌گردد و با رها شدن بم اتمی و انفجار آن جنگ جهانی

دوم (سال ۱۹۳۹) به تصویر کشیده می‌شود و این در حالی است که در تمامی این صحنه‌ها آن نور سبز رنگ همچنان حضور دارد و همچون گلوله‌ای درخشان در آسمان تیره و کدر و فضایی که رنگ خون به خود گرفته در حال پرواز است. با انفجار بمب اتم و ایجاد موج انفجار سربازی که کلاه کاسکت بر سر دارد و در پی همان نور سبز رنگ است پرتاب می‌شود و از نور سبز رنگ جلو می‌افتد و خود را در پشت ستونی سیمانی و مخروبه پنهان می‌کند تا نور را بگیرد که در همین لحظه نور سبزرنگ به نزدیکی سرباز آمده و او نیز کلاه کاسکت خود را از سر بر می‌دارد تا از آن به عنوان تله‌ای برای نور استفاده کند که ناگهان با جهشی از پشت ستون سیمانی توسط کلاه آهنی خود نور را به دام می‌اندازد. اما وقتی دست خود را به زیر کلاه می‌برد تا نور را بیرون بکشد چیزی در کلاه یافت نمی‌شود و کلاه خالی است. سرباز با بهت و حیرت به درون کلاه و سپس به اطراف نگاه می‌کند و دچار یأس و ناامیدی می‌گردد. در همین حین خیل عظیمی از ماشین آلات جنگی و تانکها و سربازان پیاده نظام به سوی سرباز در حرکتند که به محض رسیدن از کنار او بی تفاوت رد می‌شوند و بی هدف



به پیش می‌روند که از این صحنه این نتیجه استنتاج می‌شود که آدمی خود نمی‌داند که برای چه می‌جنگد حتی اگر هدفی در پیش رو نداشته باشد باز به جنگ و خونریزی ادامه خواهد داد. سرباز تعظیمی می‌نماید و کلاه سربازی خود را که نمادی از جنگ و خونریزی است با لگد پرتاب می‌کند که در همین لحظه با صدای بلبل زمین خشک و ترک خورده که در اطرافش نیز ساختمانهایی در آتش در حال سوختن هستند تبدیل به چمنزار می‌شود و رنگ سبز خوش رنگی که بسیار نزدیک به رنگ همان نور سبزرنگ است تمام صحنه را در بر می‌گیرد و گل‌های کوچک و زیبایی روی چمن نمایان می‌شوند پسرک (سرباز) پشت به دوربین به راه می‌افتد که در همین لحظه سگی بازیگوش وارد صحنه می‌شود و با تکان دادن دم خود واظهار محبت به پسر با او رابطه‌ای عاطفی برقرار می‌کند پسر دستی به سر سگ می‌کشد و به راه می‌افتد و سگ نیز در پی او به راه می‌افتد. با اتمام فیلم وقتی به تیتراژ پایانی انیمیشن نگاه می‌کنیم می‌بینیم که در تیتراژ نیز دو انسان هنوز در پی نور سبز رنگ در حال دویدن هستند و این قصه (دویدن در پی حقیقت اتوپیا) همواره ادامه خواهد داشت. شاید این نتیجه انسانی و اخلاقی از پایان این انیمیشن به دست آید که آن حقیقت زیبا و آن نور سبز رنگ در درون خود ماست که حتی با محبت کردن به یک سگ می‌توانیم دنیای تیره و تار اطراف خود را روشن و گلستان نماییم.

آنچه ذهن منتقد صاحب قلم را به خود مشغول داشته با در نظر گرفتن اثر دیگری از برونو بوتز تو تحت عنوان ملخها (Grasshoppers) قرار گرفتن ترتیب دورانهای تاریخی در این اثر زیباست. اگر فرض را بر این بگذاریم که صاحب این نقد در تشخیص دورانهای تاریخی خطایی ننموده لذا دورانهای تاریخی در اثر بوتز تو به ترتیب قرار نگرفته‌اند و طبق لیست زیر در اثر مذکور جای گرفته‌اند

۱. دوران پارینه‌سنگی یا پالئولیتیک (Paleolithic) ۲/۵ میلیون سال پیش
 ۲. دوران مصر باستان سال ۲۵۵۰ قبل از میلاد
 ۳. دوران روم باستان سال ۷۰ میلادی
 ۴. دوران قرون وسطی سال ۴۰۰ میلادی
 ۵. به آتش کشیده شدن روم در سال ۶۵ میلادی
 ۶. ظهور وایکینگها در سال ۸۰۰ میلادی
 ۷. ظهور باغهای معلق بابل در سال ۶۰۰ پیش از میلاد
 ۸. جنگ جهانی اول سال ۱۹۱۴
 ۹. جنگ جهانی دوم سال ۱۹۳۹
- باری با تمام اوصاف به خوانندگان محترم توصیه می‌گردد تا حتماً این اثر زیبا را ببینند تا بر اساس درک و دریافتهای خود کاستی‌های این نوشته ناقص را جبران نمایند و صاحب قلم را نیز از نظرات خود بی بهره نگذارند. ■



داستان ترجمه: «تو راه خودت را برو، من هم راه خودم را» «ویلیام سارویان» «لعیا متین پارسا»

داستان ترجمه: «The monkey whose reveler dead» «صادق چوبک» «فاطمه شیردل»

داستان ترجمه: «خاکستر بین» «باربارا فرید من» «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه: «دستگیری» نویسنده «آمبروز بیرس» «علی ملایجردی»

داستان ترجمه: «جین ایر» نویسنده «شارلوت برونته» «هریم نوری زاد»

داستان ترجمه: «قفص خالی» «انتظار حسین» مترجم «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه: «انتقام» «تولگا گوموش آی» «پونه شاه»

داستان ترجمه: «داستان‌های یک جمله‌ای» «علی ملایجردی»





ابتدا به من اجازه بده تا از شکاف دهانت ببینم که آیا به اندازه .

کافی بزرگ شده‌ای یا نه ؟ آنگاه اگر بالغ شده باشی، لیاقت این را داری که مرا بخوری.

بدینگونه مرد کوچک اجازه یافت که با کمک گول از تنه‌اش بالا برود و خود را به چاک دهانش برساند. او از گول خواست که دهانش را باز کند و چشم‌هایش را برای لحظاتی ببندد. گول هم پذیرفت و همین کار را کرد تا هر چه زودتر اجازه یابد و پسرک را بخورد.

لما "خاکسترین" نقشه دیگری داشت. بنابراین تکه چوب خشک را از کیسه کوچک همراهش در آورد و آتش زد. چوب خشک در چشم بهم زدن آتش گرفت و فروزان شد و او آن را بداخل دهان گشاد گول مغرور و نگون بخت انداخت.

گول بیچاره به بالا و پائین می‌پرید و داد می‌زد که : ای ابله، چرا دهانم را سوزاندی؟ من عاقبت تو را به سزای عملت می‌رسانم.

پسرک گفت : آی، بعد از این باید بدانی که من لقمه آسانی برای قورت دادن نیستم و می‌توانم تو را به سختی شکست بدهم.

گول خشمناک فریاد برآورد و گفت : ممکن است تو توانسته باشی که با کمک یک تکه چوب آتشین دهانم را بسوزانی اما باید بدانی که من بسیار زورمندم و از هر دو شما قوی‌ترم.

"خاکسترین" مبارزه طلبانه گفت : که اینطور؟ پس بچرخ تا بچرخیم. خودت خواسته‌ای چونکه این بزرگترین مبارزه زندگی تو تاکنون خواهد بود و تو نتیجه حماقت و لجبازی خود را بزودی خواهی دید. پس هر چه در توان داری به میدان بیاور و عرضه کن.

گول مغرور بفکر فرو رفت تا بهترین شیوه مبارزه را انتخاب کند. او آنقدر فکر کرد و فکر کرد تا اینکه مغزش آسیب دید. او کاملاً گیج و میبهوت مانده بود که با این یک وجب بچه چکار بکند. او باز هم فکر کرد تا سرانجام نعره‌ای کشید و گفت : چرا که نه؟ من می‌توانم یک تخته سنگ عظیم و خیلی بزرگ را آنچنان خرد بکنم که هر تکه‌اش به اندازه یک دانه شن درآید. بله، من تا این حد توانمندم.

در زمان‌های بسیار قدیم ، سه برادر با همدیگر زندگی می‌کردند. اوضاع چنان پیش می‌رفت که دو نفر از آنها هر روز به سختی کار می‌کردند. آندو گذشته از کارهای مزرعه مجبور بودند تا تمامی امورات خانه را هم برعهده بگیرند.

سومین برادر بسیار کوچک و ضعیف بود. او اصلاً تمایلی به کارهای مزرعه و حتی امورات خانه نداشت و تنها به خودش فکر می‌کرد. وی هر روز می‌نشست و درحالیکه به خاکسترهای آتشدان خیره می‌شد، در خیالات بیهوده‌ای فرو می‌رفت. برادر کوچک همچنان که در خانه

می‌نشست و به آتشدان گوشه اتاق خیره می‌ماند، به خیال پردازی می‌پرداخت بدانگونه که خود را بزرگترین ماجراجوی دنیا تصور می‌کرد. او اینکار را بسیار دوست می‌داشت و آنقدر در اینکار اصرار ورزید و آن را ادامه داد که همه وی را با نام "خاکسترین" یعنی

کسی که دائماً به خاکسترها خیره می‌شود، می‌شناختند و اینگونه صدایش می‌کردند.

روزها می‌گذشتند و دو برادر بزرگتر با دشواری و مشقت کار می‌کردند تا بتوانند هزینه‌های زندگی سه نفرشان را تأمین نمایند درحالیکه برادر کوچکتر هیچگونه همراهی و مشارکتی در کارها با آنها نداشت.

یکروز اتفاقی افتاد و آن اینکه "خاکسترین" به برادرهایش گفت که می‌خواهد از آنجا برود و برادرانش را ترک کند. برادران خواستند تا منصرفش کنند اما موفق نشدند. او با خودش تنها یک قالب بزرگ و مدور پنیر سفید برداشت تا در راه گرسنه نماند و تکه‌ای چوب خشک برای اینکه آتش روشن نماید و شب از شدت سرما آسیب نبیند.

"خاکسترین" بزودی مسافرت طولانی خود را آغاز کرد ولیکن نمی‌دانست که به کجا می‌رود و مقصدش کجا است؟ او رفت و رفت تا اینکه در دامنه یک کوه پُر از برف و در کنار جنگلی پُر درخت به یک کلبه بزرگ روستایی رسید که یک گول درشت هیکل و مغرور در آن زندگی می‌کرد.

گول مغرور با دیدن پسرک صدایش کرد : آهای، یوهو. زودباش بیا اینجا چونکه من خیلی گرسنه‌ام و دوست دارم که تو را قبل از اینکه نفس بعدی را بکشی، درسته قورت بدهم.

"خاکسترین" با کمال خونسردی گفت : آی، آی، عجله نکن.



برادر کوچک با هر آنچه در توان داشت، فریاد کشید: اوهوی، گوش کن. اگرچه تو حتی قادر نیستی مرا قورت بدهی ولی خوب چشم‌هایت را باز کن و ببین که من چگونه این سنگ سخت را می‌جوم و قورتش می‌دهم. فقط تماشا کن تا از سرانجام کارت عبرت بگیری.

"خاکستربین" پس از گفتن این کلمات با خونسردی تمام قالب مدور پنیر را که به همراه داشت با حالتی که انگار بسیار سنگین است بالا برد و به نزدیک دهانش گرفت. او آنگاه با تأنی ذره ذره از قالب پنیر را با دندان‌هایش می‌کند و می‌بلعید و پس از هر دفعه سرش را بالا می‌گرفت و نعره سر می‌داد. او همچنان به کارش ادامه می‌داد و لحظه به لحظه بر فریادهایش می‌افزود و همزمان به بالا و پائین می‌پرید.

غول ابتدا بسیار تعجب کرد اما به مرور از آنچه می‌دید، وحشت زده شد و لرزه بر اندام عظیمش افتاد و اندیشید که نکند سرانجام او را هم بخورد. غول از نمایش حیرت انگیز

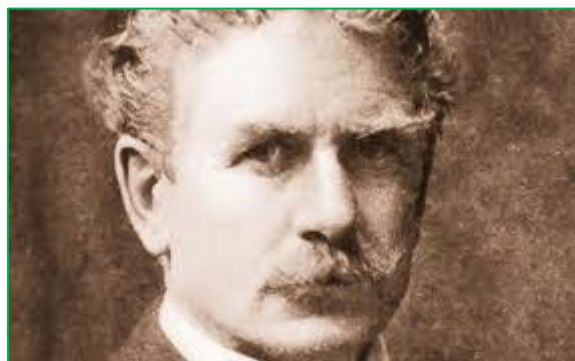
پسرک آنچنان منقلب شده بود که وی را از روی شانه‌اش بر زمین انداخت و با تمام وجودش پا به فرار گذاشت و آنقدر دوید و دوید تا حسابی از آنجا دور شد آنچنانکه از پا افتاد و از حال رفت.

پسرک ساعت‌ها همچنان منتظر ماند و منتظر ماند تا شاید غول مغرور مجدداً برگردد اما از غول نگونبخت خبری نشد و او دیگر هرگز به آنجا برنگشت.

پس آنگاه پسرک به داخل خانه رفت و آن را که کلبه‌ای بزرگ و راحت بود، مالک شد و سال‌های مدید در همانجا ماند و زندگی کرد.

پسرک همچنان روزهایش را با خیره شدن به خاکسترهای آتشدان بزرگ خانه جدیدش می‌گذراند و به خیالبافی و رؤیاپردازی می‌پرداخت و بدینگونه از زندگی‌اش لذت می‌برد و شادمانه می‌زیست. او برآستی مزد اندیشیدن و تعقل را به دست آورد اما تنبلی چیزی بجز تنهایی عایدش نساخت. ■





اورین برآور اهل کنتاکی به اتهام قتل برادر خانمش یک فراری از چنگ عدالت بود. او از زندان ناحیه جایی که منتظر محاکمه گریخته بود. با ضربه‌ای که با میله آهنی بر سر به زندانبانش زده بود کلیدهایش را سرقت کرده و در بیرونی را توانسته بود باز کند و در میان تاریکی شب گم شود. زندانبان اسلحه‌ای با خود نداشت از این رو برآور اسلحه‌ای در دست نداشت که از این آزادی بدست آورده‌اش دفاع کند. همین که از شهر خارج شد دیوانگی به سرش زد و وارد جنگل شد، این به سال‌ها قبل باز می‌گردد که هنوز این ناحیه وحشی‌تر و دست نخورده تر از حالا بود.

شب کاملاً تاریک بود، نه ماه بود و نه ستاره‌ها به چشم می‌آمدند و از آن جا که برآور هیچ گاه آن طرف‌ها زندگی نکرده بود، و چیزی از پست و بلندی‌های آن جا نمی‌دانست، طبیعتاً طولی نکشید که گم شد. او نمی‌دانست که آیا از شهر دارد دور می‌شود و یا دارد به طرف آن بر می‌گردد. این مسئله‌ای حیاتی برای برآور بود. او می‌دانست که در هر صورت یک دسته از شهروندان با چند قلاده سگ شکاری به دنبال او خواهند بود و شانس فرار خیلی ضعیف خواهد بود؛ اما او نمی‌خواست که به تعقیب کنندگان خودش کمک کند. حتی یک ساعت اضافی بودن در هوای آزاد بیرون برایش غنیمت بود.

از درون جنگل به یک باره به یک جاده قدیمی برخورد و جلو رویش واضح و شفاف شب مردی را بی حرکت و آرام در میان تاریکی دید. برای برگشت خیلی دیر شده بود: فراری احساس کرد که در اولین حرکت که برگردد طرف جنگل - آن طور که بعدها توضیح داد- ساچمه باران خواهد شد. پس هر دو مثل دو درخت آن جا ایستادند. تند تند زدن قلبش داشت او را خفه

می‌کرد، اما مرد دیگر - احساس مرد دیگر ثبت نشده است. لحظه‌ای بعد - شاید یک ساعت بعد - ماه به طرف قسمت بدون ابر آسمان سیر کرد و مرد شکار شده مجسمه قانون را مشاهده کرد که بازویش را بلند کرد و به طور معنی داری به طرف او و آن طرف تر از او اشاره کرد. فراری اشاره او را فهمید. پشتش را به طرف دستگیرکننده اش کرد، سر به زیر و مطیع در مسیری که اشاره شده بود براه افتاد، نه به چپ نظر کرد نه به راست، به ندرت جرات نفس کشیدن داشت، سر و پشتش با پیش بینی خوردن ساچمه بر آن‌ها واقعاً درد را حس می‌کرد. برآور به شجاعت جانی‌های بود که گویی زنده‌اند که بر دار شوند. این نترسی را با وضع ناجوری و خطرناکی که برای خودش پیش آورده بود ثابت کرده بود. او برادر خانمش را به قتل رسانده بود و ککش هم نگزیده بود. نیازی به باز گویی آن در این جا نیست، این ماجراها در محاکمه‌اش گفته شد و همین بی خیال و خونسرد نشان دادن خود او باعث شد که تا پای دار هم رفته بود نجات پیدا کند. اما چه چیزی از دست بر می‌آید وقتی دستات بسته است؟ - وقتی که مردی شجاع زیر مشت و لگد باشد، جز این که مطیع باشد چاره دیگری هم دارد؟

پس راه سفرشان به طرف زندان را در امتداد جاده قدیمی از میان جنگل پیش گرفتند. تنها یک بار برآور جرات کرد و سرش را برگرداند: فقط یک بار، آن هم وقتی که از میان سایه تاریکی می‌گذشتند و می‌دانست که مرد دیگر در میان روشنایی ماهتاب است. او به عقب سر برگرداند و دید که اسیرکننده او برتون داف زندان بان است، به سفیدی مرگ که بر روی ابرویش اثر تازه‌ای از میله آهنی وجود داشت. اورین برآور دیگری بیشتر از این کنجکاو نشد. عاقبت پا در خیابان های شهر گذاشتند. شهر روشن، اما خلوت و خالی بود. فقط زن‌ها و بچه‌ها مانده بودند که آن‌ها هم توی خیابان نبودند. راهش مستقیم به طرف زندان کشیده شد. مستقیم به طرف ورودی اصلی رفت، دستش را بر روی دستگیره در آهنی گذاشت بدون شنیدن دستوری در را هل داد و باز کرد، وارد شد و خود را در حضور ده دوازده مرد مسلح دید. بعد که رویش را برگرداند. کس دیگری غیر از او وارد نشد. بر روی میزی در میان کرویدور بدن بی جان برتون داف دراز بود. ■





It's true that they say: sleep in the morning is heavy, especially the world reveler's sleep that has proceeded with his monkey Makhmal from the <<Abgine bridge>>.

And had walked <<Ketel Dokhtar>> whole the day, he arrived to <<Baram plain>>. As he wanted to smoke some opium with his monkey, it became dark, he was so tired. He had slept inside a tick chestnut bolder but whatever he is exhausted he shouldn't sleep that much and doesn't awake with all that truck sounds that were passing and also peoples clamor who were walking on the plain and burning the chestnuts to made them coal in so much that Makhmal challenged with himself and stood up on his feet to see if his reveler awakes or not, he became depressed, he was bored and now he crouched in a corner and waiting for his reveler to woke up.

He had come along with his reveler all day long too. Sometimes he walked on his feet and sometime on all fours and jumped from side to side, and now whatever he drift in his reveler didn't move from the place that he was slept. He had pain on his palm and sole, they were flake; there were still dust on his body and his hair.

From the yesterday walking. He was sitting and gazed with his tiny eyes and thin muzzle on chestnut that his reveler had slept he put his hand between his leg and was looking at his revelers sleep. Again we was bored and stood up and turned around himself, he pulled his chain which was beaten on the ground with spike again he sat down and waiting.

He winked and looking at his reveler pending. The sun wasn't in the plain yet, it was hiding behind the high mountains, and dull light was reflected on the plain through cracks on the mountain.

The remote mountain still were sleeping, the sun didn't wake up there. The plain was red and a cool fog ebbed on the ground. The big round oak were spread over the plain.

A long narrow road halved the plain like measles. The smoke column of oaks that became charcoal from every side of the plain

was going up to the air in the morning, quite and without movement. It wiped out and mixed with the sky when it reached to the top up.

The world reveler was slept inside an olden dead wood oak bolder that even it didn't have a green leaf it is aridity and curved bony branches were involved because caravan had over Camped there and had cut its branches, there was an ugly gap like a crypt that was made inside the bolder.

Its wall were covered by a shiny cleft charcoal sheet, it was many years that this oak was dead. The reveler was sleeping under his tatty clothes inside the tree split, he was resting indoor wall of the bolder and had lounged to it, in front of him, there were his valise, pipe, bag, the bag of his tobacco and a hashish box also there was some cremate charcoal that was shed on the ground. His doodle face with his sharked bear had fallen out of his tatty clothes, it's like a face is enveloped in an old clothes. Makhmal stood up on his leg to go toward his reveler, his frown face with his scowl eyebrows were involved together, his long narrow nose was shaking and he was very angry he wasn't in the mood. The revelers wide opened eyes were new for him, he looked around and again sat down, he was looking on the ground, and it seems that he is looking for something.

The reveler leashed him to a big tree and his long tough spike was buried inside the ground under the grass. There was a narrow flat creek between him and an oak witch his reveler was slept under. Monkey was gazing at his reveler, it seems like he understood something new about him, once he thought that the reveler is awake but there wasn't any movement in his skin, his eyes didn't have the usual light, his face was pale like a pelt.

The revelers eyes were open and fixed in a stare to the front. It wasn't clear if he was dead or woke up recently and thinking, his face was dried up, smoothes and frank.

His eyes were loose and torn, a slab water was leaking from his mouth like albumen



Makhmal was scared ,many time he got his huge body up and jumped up but the collar bothered him, all his look was on his reveler ,he found something ,his revelers face was different he didn't afraid of him anymore.

The reveler was strange for him now, whatever he looked at his reveler, he didn't understand what has happened! He hadn't seen his reveler like this before also he hadn't seen human in offensive like this.

He didn't scared of his reveler anymore, now the reveler say nothing to him, the eyes which was saying a secret about his twin in another world with each turn ,it were bulging and silent it was open with no light in it.

All of a sudden he felt a loneliness panic, his reveler was the same as the oak for him, he found that he is alone in that wide plain and don't know anyone, turned around himself constantly then stopped and looked at people who were on environs of the plain and where moving near the smoke that goes to the air, this time he was scared more. He remembered smoking and fear from his reveler; he sat down and stared at his reveler then looked at dark foliage of the tree with he was close to with his tiny and full of anxiety eyes.

He turned his eyes to his reveler who was squatter inside the oak; it seems that he is asking his task from the reveler, on the contrary the reveler was dead.

Makhmal soon felt that the reveler was run away from him, and Makhmal doesn't know him anymore.

Last night they arrived and have camped under the tree, right after arriving the reveler laid out put Makhmals chain under the oak tree and quickly made a fire the brought hi instrument like: teapot, glass and a box that contained his hashish and opium, he put them in front of the fire then he took out four beaked and grilled sparrow that he had bought from Kazeroon two days ago he had wrapped them inside some bread .he and Makhmal started eating, after eating the reveler started smoking opium, and as usual he blew the smoke to Makhmals face .

Makhmal was sitting in front of him and swallowed the smoke; his nose was very sensitive like an ant antenna, but the reveler smoked first and ruined the smoke inside his lung and didn't pay attention to the monkey

although he knew that Makhmal needs smoke like himself but he didn't care about it.

When the reveler became angry or his smoking delayed; he couldn't stand anything, he had the same behavior when he was in town, in the same places that people smoked in there, Makhmal used their smoke more than his revelers smoke. When the reveler wanted to tricking people; he had an excuse witch Makhmal needs some smoke then with a pitch sound said to the Makhmal: are you alky my dear Makhmal? Don't worry, just now I will give you some smoke and then you will get peppy, but when they arrived to the coffee shop he was reckless about Makhmal and just smoked himself, after he swallowed the smoke completely then he blew poor smoke to him. And now they were in wild land he was the same, Makhmal was alky because last night he didn't smoke with his reveler.

Last night before sleeping after the world reveler was full of smoking; he made ready some hashish with pipe and had chain smoking and gave smoke to Makhmal too, the reveler stood up and quickly took Makhmals chain and took on the other side and knocked the spike to the ground then returned and slept but when it was morning he was died ,when Makhmal opened his eyes ,from the weather he understood that his reveler was in the same condition as the oaks bolder, he was dried and his eyes were without light ,he wasn't intuit him the reveler has nothing to do with him, now he is free and alone .

The reveler weren't there anymore, Makhmal didn't know what he should do he never saw himself without his reveler the reveler was his partner who his body was incomplete without him, it seems like his brain was paralyzed and doesn't work. As he can remember between people he just knew his reveler and it was he witch was his friend and linked him to other people.

He couldn't understand others talking as good as his reveler.

Makhmal had shown hi revelers friends and enemies location for a long time, whatever he had done; it was with his revelers order and mentioned.

When the reveler spread showing equipment in lupanar , coffee shops, squares, marquees, garages, inns, cemeteries, and arcades ; all



kind of people gathered around him and Makhmal had a memory from people who gathered around them because they wanted to irritate him and throw things such as :rotten fruits, stones, woods, bones, ragged shoes, iron and pomegranates shell toward him .

Everybody wanted him raise up his hip to show them the enemy's location.

Makhmal stoned but said nothing and didn't listened to people just he was alert to his reveler when he move his chain so he did whatever his reveler wanted ,sometime people bushwhack like him .

Sometime because people wanted Makhmal bushwhack them; they raise their hip up to show him enemies place but he wry and gnashed, then he put them behind and shown his red and shiny hip to them which was swollen like a huge boil.

It was an act that his reveler instructed him to do for those who were sly and pesky. Those people who taunt to reveler and wanted to remove people who were around them then reveler moved Makhmals chain and with a sticky sound said: <<where is the location of sly people Makhmal? >>then Makhmal put his head on the ground and raised his hip up and with a misery put his hands on it then a sad voice from his mouth throw out "Umm Umm Umm" and again the reveler asked the same question again as his hip was up he pressed his hands on it and the same sound came out of his throat, he was doing all these for his reveler with fear and furtively look.

<<Enemy>> was damn which had formatted in his ear. The moment it came out of his reveler mouth ; it went to Makhmals ear and fixed in the format then it was time that he put his head on the ground and press his hands on his hip ,it was his duty ,he was born just for it. He hated people who he could see around himself .

He was scared from his revelers look; he scared of him more than the others, he hated him.

There was nothing except fear in his life environment that he scared of it.

He was scared stiff of whatever exists around him, he had learned that from his experience that everyone is his sworn enemy. He always was waiting for his revelers that wanted to pour his brain out or to hustle his leash or kick

to his flank. He wasn't for himself, his leash was in others hand where they wanted they pull him, but suddenly he saw all that power which came out from his revelers body, now there is nothing.

There wasn't link anymore that stuck him to his reveler. Reveler was a dead body dark and with no light that has no dependence with Makhmal it was like the ground. The loathing that Makhmal had about his reveler now was reduced.

He sat down and scratched his head then he turned around himself confusingly.

All of sudden he saw his chain he had never looked at his chain vindictively and wonderfully before ,it was rough, rusty and too heavy, always it was the same.

As he recognized himself; he was coil around the chain and had pulled it with him so he couldn't runaway because of it, the other side of him was stuck on the ground with a long spike and the other side of it was wrapped around his neck, it was always the same since he had seen himself, this heavy load was around his neck, it was a part of his body he knew it very well like his reveler and all of the other things he hated them, but he knew that its different from his body it was tough, he felt nothing except weight, exhaustion and harm from it.

He took the chain with both his hand and picked it up and came at the same place that the hook and the leash were clinched, he shook the chain repeatedly and gaucherie scamp with it.

With stupidity and fatuity brought his hands down and the chin was going toward the spike which was stuck on the ground, as dough it was hanged over a rope , he went over it on his hand so he reached to the end of the chain that it wasn't belong to him anymore ,it was another world that took him and stuck to him . The reveler knocked Makhmals chin spike on the ground strongly, he had told<<monkey is a bastard animal>> and maybe it strangle a person in bed.

Knocking his chin spike in the ground was ordinary for Makhmal, he knew that when the reveler knock the spike in the ground he can't move and was captive and sticks to the ground. He didn't try to get free, the fear and habit froze him in the same place that he was.



Sometime he felt that the spike has loosened and is moving under the soil but he didn't try for his liberation, but it wasn't like before now. Now he wanted to dig it in any circumstance. He was really happy and jumped up and down and was delighted because he was free now. He was walking and the chain followed him and frolicked and enjoyed with Makhmal, it was free but both of them were closed to each other. Again the chain was following him with disgusting and broking down the sound of loneliness.

Makhmal became sad and gloomy but he had no choice, he went towards his revelers dead body, he jumped with a leap stream and stood then looked at his reveler with doubt then went forward but the moment he arrived closer he doubt again so he sat down but far from his reveler.

He was still scared to go near him without revelers word, the slag of last night's fire in front of reveler and an off brazier, teapot, pipe and a bag were scattered there, it seems like he was looking at his dead body.

Makhmal knew that now he has fallen down like a piece of stone and isn't able to move, he took out his look from the reveler then he looked at smoke columns that raised up over the plain, he was looking at people who were around there, he scared of them, all of those people were strange for him, he went toward his reveler and sat down very close to him.

The revelers face didn't say anything to him, he didn't say go, didn't say go didn't say sit down, didn't say make my pipe and didn't say where friends and enemies location is didn't say close your eyes and didn't sing songs that he sang for him before. Whatever he looked at his face; he could understand nothing, that's why he didn't scare of him.

There weren't any orders which were part of the revelers empire in his face anymore. Makhmal felt that his dead body can't hurt him, he was too furious about his reveler because he always threatened him to do something for him, and strongly beat him by chain or rod also swore at him whenever he got angry about his coworkers and people who irritated him, makhmal knew his revelers swears and his threat very well and they were

familiar to his ears, by the look of revelers swear he knew that he has to be scared and do what the reveler wants him very fast so crook his neck in front of him and duplicator look at him so that not to be beaten but some time he was headstrong and pulled the chain from his hand so the reveler hadn't any choice so he had to be kind with him and gave him some currant and almond to make him calm down. Although he became calm but he didn't do what the reveler wanted him the time he was busy.

Whatever the reveler beat him on his head; he didn't listened to him so the reveler closed him to a tree and beat him until he wailed loudly and screaming a lot, nobody heard him and nobody helped him all people laughed at him and also throw stone at him, Makhmal writhing in pain and bite himself, weltered on the ground and screamed then people became happy and laughed a lot.

But the worst thing for Makhmal was hunger and smoking when the reveler got angry he didn't feed him and closed him to a tree so that he wouldn't be able to find food for himself, if he was free he could go and find food from residue or garbage or if he needed smoke he could go to the coffee shops and have some smoking, but he wasn't.

Makhmal removed revelers tatty clothes from his head with curious suddenly a thirty hat emerged, the revelers face was like a lime statue, and it was a dead face. Makhmal became really happy and was delighted as though he had seen a monkey, as if the reveler is looking at him and was not able to reach him from far away that there was a big river between them, it was pleased he felt that he vanquished in the fight against the reveler.

He gazed at revelers face and made some dry sound from his throat then he looked out a bag from revelers sack then picked up tow baked sparrow and ate them quickly, and also ate some bread.

Makhmal wasn't anxious anymore he was cheerful, he looked at revelers pipe and scamp with it clumsily then put it in his mouth, when his reveler was alive; he made ready his pipe or put it inside the sack or put tobacco in the pipe, He took the sack and held it upside-down



and tobaccos scattered on the ground then put some soil on them and looked at his reveler with pertinacity then threw the pipe away and again gazed at his reveler.

A thin rod

Persuaded him to take opium from next to off fire and take it to near his nose ,it seemed that his nose was injured ,he rotate opium in his thirty hand and smelled it then put it in his mouth and chewed it ,he got annoyed with the bitter tats of it

But the smell of it appetite him then he spit it out he didn't care about the bitter taste, he knocked it to the stone next to the fire, then pulled the revelers clothes many time, he wanted to wake him up and help him, he stood up disappointedly and went towards the plain ,the plain had became bright and the sun was shining over the plain.

It was dark red and was going cold; there were a lot of truck sound in the plain.

Makhmal didn't know where he is going, always the reveler was with him like a shadow ,like a wall but now the sound of chain slip over the ground.

The sound annoyed him, now he was alone with his chain.

The chain was heavier and involved with his legs and hands, the irritating sound broke his solitude, he crossed by several rack.

Now he was far from his reveler, he was walking on his feet and had a short tail and a tassel on his head, his huge body pulled the chain behind him he was walking slouchy and didn't care.

He went anywhere he wanted nobody pulled his chain anymore he pulled it himself, he had escaped from the reveler in order to be free, he was walking toward an another world which didn't know where it is,

But he felt that now he is free because he doesn't have reveler anymore.

He came in a pasture that the sheep were grazing, there was a child who was the shepherd he was sitting on the grass and was playing the flute.

The oak was scattered on surface of pasture.

Makhmal sat in bank of pasture under oak tree and was looking at shepherd and sheep, he became a bit calm, he liked the sheep, he felt that the shepherd who was sitting there; is familiar to him.

He frequently looked around himself because he had fear; suddenly a horse fly came to his face and irritated him it sat in corner of his eyes and bit him,

He coughed quickly and professionally put it between his fingers looked at it and then ate it. As soon as the shepherd saw Makhmal he stood up and came towards him.

The shepherd had his rod put on his neck and his arms were on it, this was the same when the reveler had show for people; he did this.

Reveler gave his rod to Makhmal and sang songs for him so he put the rod on his neck and started dancing exactly like this child. Makhmal liked the shepherd he was acting like him. Makhmal didn't move, he had put his hands between his legs and was watching the shepherd who was coming to him, the moment shepherd came nearer he went towards him carefully and stood in front of him, the shepherd was watching him surprisingly, the shepherd had seen just once such a animal he was looking at his eyes, ears, hand, leg and his face, it was like himself.

The shepherd looked at his fingers and then looked at Makhmal's finger with mischief, he wanted to hug and play with it, and he felt that he has something in common with Makhmal.

He dig in his pocket and took out a loaf of dry bread then throw it to makhmal and started looking at him, Makhmal took the bread doubtfully ,smelled it then throw it away ,he was looking at child warily and didn't scared of him.

The child felt no danger from him; Makhmal was waiting to see what the child will do with his rod.

Makhmal was disturbed for these kind of animal; he knew that kind of animals that were same as him very well.

The shepherd came one step closer, again Makhmal didn't move just his eyes were moving with the child's acts, the boy wanted to know what reaction he would have , suddenly he raised up his rod and moved it towards Makhmal,

But he scared and went back.

Now Makhmal was looking at shepherd with more doubt, he was tired and had pain on his legs and hands palm.

The landscape of his reveler who was smoking; was in front of his eyes it was the



memory that he had from the past, whatever he smelled he couldn't sense smoke, he was mad because the shepherd was there, he wanted to go but he felt that he shouldn't back to him, the boy felt strong when he understood Makhmal is inoffensive, again he raised up his rod and beat makhmal, all of a sudden makhmal jumped to the shepherd and bits the boys cheek ,the creepy boy fell down and there was a shiny blood in his face was running down.

Makhmal had never hurts human like that before. As the boy flinched from the pain; makhmal went away with several jumps, unawares he went back from the same way which he had come it was the only way he knew, he didn't know what should he do, a wide plain was surrounded him, he lost and confused, he hadn't food, smoke and weapon that can ward off himself m he was weak before the environment, he was listening carefully and scared of little sound of a Beatle inside the grass anything that was around him he thought that they are his sworn enemy, the tiredness had made him immoral .

He sat behind a stone and as far as he could push himself inside a hole that was between two stone and started watching people who were cutting trees with their ax.

He was pretty disturbed; his feeling was weak and slow, he scared of people and heated them. he had an endless panic from people and now as he cold he hide himself from them, he plucked some grass and ate them the taste was good and made him pleasant he ate again some more his throat became fresh .

The Mays hypnotic was shining on his body and tickled his skin.

Makhmal lolled back was inside the stone and looking the ground that was covered by Mari gold flowers, he shake his lips and made a sound it seems he was laughing. He pushed himself to the hole and pressed his back to the stone then relaxed he liked it and felt that he is free, he was satisfied.

It seems like a heavy load has been moved from his back, he scratched his armpit and his head was bent as pleasure on his body, it seems like someone massaged him then he scratched his abdomen, he started catching louse with his sharp nails from his body and then put them in his mouth so ate theme.

He had silver skin and blue vessels on his abdomen, whole his body was passionate, monkey appeared in front of him, he opened his leg and was watching languidly, when the reveler was alive; the monkey did the same thing; he beat him with his rod strongly on his fingers, but sometime the reveler rent him to other revelers that had monkey for mating, this was the only memory about mating that he had in his life.

The reveler didn't let him mate with other monkeys without fare that was why makhmal saw other monkeys from far, they had chain ion their neck too

The revelers pulled and didn't let them to be close to each other, when makhmal was alone and his reveler weren't with him; he started masturbate specially at nights but sometime his reveler understood and when he saw his sperm was dried on his body and stuck on it; then he beat him a lot .

Sometime because the reveler wants to make people laugh; he brought a kitty or a puppy and throw them in front of makhmal then makhmal took them in his hands pressed and smelled them then put them between his legs and moved repeatedly and then throw them away. He wasn't satisfied with doing this.

But now he was alone and no fear now he was energetic and had a fresh power in his vessels and on his skin his sperm was inside his hand, he was looking for a inner transformation, expecting for a familiar pleasure his body was shaking, he scrubbed himself and was looking confusingly at front, he forgot everything and also himself, he was going unconscious little by little.

Suddenly an enormous powerful hawk from the sky came towards him, the blood thirsty attacked him with his sharp paw, at that moment nothing was important for Makhmal except salvation and safety.

He jumped and stood on his legs he had felt danger, it seems like he became crazy, he opened his paw for protecting himself and rushed his hand near his head his teeth were emerged but the chain bothered him and exhausted his neck and pulled him to the ground.

Maybe all along he felt that he is free he had forgotten the chain or because the chain was part of his body he didn't care, the hawk



crossed from top of his head quickly and made him scared they were scared both from each other.

Makhmal looked around him and went, there wasn't a safe place to live, he was threatened again, he didn't find anyone to assist him, everything was strange and minatory, it seems like everywhere was needle on the ground.

The ground was like a hot pan that burned his legs and made him to runaway, he was tired, sad and anxious, he went back from the path which he had come before, the same path that he had escaped with triumph and searching for liberty.

A special power pulled him towards his revelers' dead body, he felt that he is incomplete without him; he went towards the dead old enemy which pulled him towards himself with satisfaction.

The chain pulled him, the revelers' corpse still was there, it was lolling to the tree, when makhmal saw him he became very happy and comfortable.

The corpse attracted him like a tag and caned him, he wouldn't escape anymore.

The reveler's death not only didn't cause him to be free; but the chain became heavier. Now he was tired and disappointed, nobody accepted him he was creepy. He had pain on his legs and arms, the previous day walking, lack of smoking and frustration life made him exhausted.

He sat next to the reveler and looked at him, he was too sad and had no idea to do something, but he had come back to stay with his reveler, the reveler who was his connective and his tongue to the other world that he was dead now.

Tow addicted villagers were coming towards the makhmal, dry oak tree and the dead

reveler, as soon as makhmal saw them he scared but the reveler was next to him, he looked at his reveler with supplication and made some sound, his body was shaking.

He wasn't both not human not a monkey, he was just a creature between both, he was like a human because of communication, but he had nothing in common with them he knew human very well.

His instinct told him the tow man with their ax are coming to eradicate him again he looked at his dead cold reveler, then reached his hand and took the revelers' clothes and asked for help.

When the villagers were about closer; misery and fear were increased with makhmal.

The tow addicted were rough, scruffy, black, truculent and didn't care about him, they laughed in a high voice and were coming closer, their ax was shining under the sun, makhmal shouldn't have delayed there wasn't a place to stay any more.

He hurriedly wanted to runaway but the heaviness of the chain and gravitation took his power, it seems like his spike is knocked on the ground and never it had plucked from it, whatever he pulled his chain; it didn't pluck, his spike was stuck to the root of oak and no movement.

He got crazy crouched and bite his chain, then chewed it with anger, it made sound under his teeth and smashed them, his eyes were wide and forgot the pain on his jaw.

The bloody and smashed teeth poured out of his mouth, he wailed and jumped up and made sad sounds.

There were column of smoke all over the plain but no fire, people were walking like a shadow, the tow man were coming closer and were laughing loudly. ■ THE END





علاقه‌ای به خوردن آن خوراکیهای خشمزه داشتم و نه اشتیاقی به خواندن آن کتابها.

وقتیکه دکتر دوباره برای دیدنم بازگشت، کمی از وضعیت من، شوکه شد، زیرا که او هنوز مرا در آن وضعیت رقت انگیز دید. _شاید اوبخاطر اینکه نتوانسته امروز خانم رید را درون کالسکه‌اش به منظور گردش همراهی کند، اینقدر آشفته است و گریه می‌کند. (این عقیده بیسی بود)

_یقیناً او عاقلتر از این حرفهاست (دکتر این را گفت و رو به من لبخندی به مهربانی زد) اون دیگه دختر بزرگی شده...

_من بخاطر اینکه نتوانستم به اونا ملحق بشم، گریه نمی کردم، درواقع من متنفرم از اون کالسکه و اون گردش‌ها، (زمزمه کنان زیر لب گفتم) دلیل گریه من، بیچارگی منه...

_اوه جدا خانم؟ (بیسی گفت)

دکتر نگاهی متفکرانه به انداخت. با آن چشمهای جذاب خاکستری‌اش، لبخندی به من زد. سپس صدای زنگ خبر خدمتکار، به منظور سرو کردن وعده شام، نواخته شد.

_شما میتونید تشریف ببرید خانم بیسی، من همینجا کنار خانم ایر میمونم تا شما برگردید. به محض اینکه بیسی اتاق را ترک کرد دکتر از من پرسید:

_حقیقتاً چه چیز مسبب بیماری تو شده؟

_من درون یک اتاق در بسته زندانی شده بودم با یک روح در تاریکی!

_از ارواح می‌ترسی، درسته؟ (لبخندی بمن زد)

_بله از روح آقای رید. آخه میدونید اون توهمون اتاق مرد! هیچکس تابحال پاشو تو اتاق نگذاشته، اینکه در را روی من تو اتاق قفل کردند و منو با یه شمع، اونجا تنها گذاشتند، خیلی بی رحمانه بود. هرگز نمیتونم این مسله رو فراموش کنم.

_اما تو دیگه نمی‌ترسی از این مسله، دلیل اینهمه پریشان حالی تو چیز دیگه ای هستش (او با مهربانی بمن لبخندی زد) چگونه می‌توانستم تمامی دلایلم را برای غمگین بودن حال ام، به او توضیح بدهم.

اینگونه آغاز کردم:

_من نه پدری نه مادری نه برادری و نه خواهری دارم!...

_اما تو یه زن عموی مهربون و عموزاده‌های خوب داری!

ترک گیتس هد (نام شهری در شمال شرقی انگلستان)

در حالیکه دکتر مرا به تخت خودم انتقال داده بود، به هوش آمدم. این برایم بسیار دلچسب و خوشایند بود که به تختی که می‌شناختم و به خودم تعلق داشت در کنار آتش گرم شومینه و شمع روشن کنارش، بازگشتم. همچنین، فهمیدن اینکه دکتر لوید، کسی که خانم رید او را بعنوان مهم‌ترین اشخاص در لیست اسامی‌اش برای خودش و بچه‌هایش، حائز اهمیت می دانست، از من با مهربانی مراقب می‌کرد. من حمایت او را نسبت به خودم در مقابل خانم رید، کاملاً حس می‌کردم. او کمی بامن حرف زد و سپس به بیسی مؤکداً سفارش کرد که از من به خوبی مراقبت کند. به محض اینکه او رفت، دوباره، به شدت احساس تنهایی کردم. اما برایم بسیار جالب و شوکه کننده بود که بیسی دیگر بامن با بداخلاقی و تند، رفتار نمی‌کرد و بالعکس، رفتارش کاملاً ملایم و مهربان، شده بود. همین مسله در من این شجاعت و جسارت را به وجود آورد تا بتوانم از او سوالی کنم.

_بیسی. چه اتفاقی افتاده؟ من مریض شدم؟

_بله، شما توی اتاق قرمز، حالتون بد شد، اما الان خیلی بهتر هستید. نگران نباشید خانم جین. (او جوابم را داد)

سپس او به طرف در بعدی رفت تا خدمتکار دیگری را بیاورد، من صدای زمزمه‌اش را می شنیدم که می‌گفت:

_سارا!.. امشب روبیا اینجا و کنار من و این طفل معصوم، بخواب. من به تنهایی از عهده‌اش برنمیام. اون حالش خیلی بده، امکان داره بمیره. اون دیشب حالش خیلی خراب بود. تو فکر می‌کنی که اون واقعاً یه روح دیده بود؟ من فکر می‌کنم که رفتار خانم رید با اون خیلی سختگیرانه است. سپس هر دو خدمتکار، در اتاق من خوابیدند، در حالیکه من تمام شب را بیدار بودم، با حس ترسی عجیب و چشمه‌ایکه از شدت ترس، از حدقه بیرون زده بودند و با تصور اینکه در گوشه به گوشه اتاق، ارواح، حضور داشتند.

خوشبختانه، بیماری‌ام که نتیجه محبوس بودنم در اتاق قرمز بود، چندان جدی نبود، با این وجود من هرگز آن شب وحشتناک را فراموش نکردم. اما شوکی که از آن شب به اعصابم وارد شده بود، تا چندین روز بامن همراه بود. تمام طول روز را گریه می کردم و بیسی سعی داشت با خوراندن غذاهای خشمزه به من و یا دادن کتابهای مورد علاقه‌ام، حال ام را بهتر کند اما من نه

وقتیکه دکتر دوباره برای دیدنم بازگشت، کمی از وضعیت من، شوکه شد، زیرا که او هنوز مرا در آن وضعیت رقت انگیز دید.



_اما جان رید منو زندانی کرد، منو تنبیه کرد، خانم رید هم همینطور (ناخوداگاه اشک ریختم)

_دوست نداری تو گیتس هد زندگی کنی؟ تو یه همچنین عمارت زیبایی؟ (او از من پرسید)

_من خوشحال میشم که اینجارو ترک کنم، اما متأسفانه جایی رو برای رفتن ندارم!..

_تو هیچ اقوام دیگری بغیر از خانم رید نداری؟
جواب دادم:

_چرا یه چندتایی دارم فکر کنم، اما تا اونجاییکه میدونم، فقیر هستن، من چیز زیادی درباره اشون نمیدونم...

او در پایان پرسید: _دلت میخواد به مدرسه بری؟
منم در جواب گفتم:

_البته که دوست دارم برم.

_خوبه، خوبه... (دکتر در حالیکه از جایش برمیخواست با خودش می گفت)

بچه خیلی ضعیف شده، کمی باید حال و هوایش عوض بشود. شنیدم که خدمتکارها با خانم رید دربارهٔ من حرف می زدند و فهمیدم که او بلافاصله با رفتن من به مدرسه موافقت کرد شنیدم خانم ابت از رفتن من بسیار خرسند است و نیز

در خلال صحبت هایشان، برای اولین بار متوجه شدم که پدرم، کشیش فقیری بوده است. وقتی که با مادرم، خانم جین رید ازدواج کرد، خانوادهٔ رید، ازین بابت بسیار خشمگین شدند و او را طرد کردند. همچنین از میان حرف هایشان فهمیدم که آن دو، پدرم و مادرم، هر دو، درست یکسال پس از ازدواج، بر اثر ابتلا به یک بیماری، درگذشتند.

با همه این اوصاف، پس از گذشت روزها و هفته ها، خانم رید هیچ اقدامی نکرد و هیچ حرفی دربارهٔ فرستادنم به مدرسه نزد. یک روز که او طبق معمول در حال سرزنش کردنم بود، من ناگهان بدون هیچ فکر و پیش زمینه ای دربارهٔ تک تک کلمات حرف هایش از او پرسیدم:

_عمو رید بهت چی گفت وقتی که زنده بود؟

_چی؟!... (خانم رید شروع کرد به گریستن، چشمهای خاکستری رنگش مملو از ترس شدند. جوری بمن خیره شده بود که گویی من یک روح، هستم. من همچنان ادامه دادم...

_عموی من حالا در اوج آسمانهاست و میتونه تمامی افکار و رفتارهای تورو ببینه و بفهمه، همچنین والدینم. آن ها خوب می دانند که که تو چقدر از من متنفری و رفتارت با من بی رحمانه است!...! ■





هومر گفت: «شما خانم سندوال هستی؟»

زن گفت: «لطفاً بیا تو. من نمی توانم اینو بخونم. مکزیکی هستم و فقط "لاپرنسا" رو که از مکزیکو سیتی میاد می خونم.» او یک لحظه از حرف زدن دست برداشت و به پسر نگاه کرد که با حالتی سخت و خجول به شکلی کنار در ایستاده بود که در عین حال انگار داخل خانه هم بود.

زن گفت: «لطفاً ... تلگرام چی می گه؟»

نامه رسان گفت: «خانم سندوال تلگرام می گه که ...»

اما زن در همین لحظه حرف او را قطع کرد: «اما اول باید بازش کنی و بعد اونو برام بخونی ... تو هنوز بازش نکردی.»

هومر گفت: «بله خانم ...»

و با حالتی این جمله را گفت انگار که با معلم مدرسه اش که اشتباه او را تصحیح کرده صحبت می کند. او تلگرام را با انگشتانی عصبی باز کرد. زن مکزیکی خم شد تا پاکت پاره شده را بردارد و سعی کرد صافش کند. همینطور که پاکت را صاف می کرد گفت: «کی تلگرام رو فرستاده؟ پسر خوان دومینگو؟»

هومر گفت: «نه خانم، تلگرام از وزارت جنگه.»

زن تکرار کرد: «وزارت جنگ؟»

هومر آرام گفت: «خانم سندوال پسر شما مرده. شاید هم اشتباه شده باشه. همه اشتباه می کنن خانم سندوال. شاید این پسر شما نبوده. شاید یکی دیگه بوده. تلگرام می گه که اون خوان دومینگو بوده. اما خوب شاید تلگرام هم اشتباه شده باشه.» زن مکزیکی وانمود کرد که چیزی ننشیده.

زن گفت: «آه نترس بیا داخل ... بیا تو ... برات آب نبات میارم» او بازوی پسر را گرفت و او را آورد سر میزی که در وسط اتاق بود و او را مجبور کرد بنشیند.

زن گفت: «همه پسر آب نبات دوست دارن. الان برات آب نبات میارم.» و به اتاق دیگری رفت و خیلی زود با یک جعبه آب نبات شکلاتی قدیمی برگشت. سرمیز جعبه را باز کرد و هومر درون جعبه نوعی آب نبات عجیب دید. زن گفت: «بیا ... آب نبات بخور. همه پسر آب نبات دوست دارن.»

هومر یک تکه آب نبات از جعبه برداشت و در دهانش گذاشت و سعی کرد آن را بخورد. زن گفت: «نه تو نمی توانی برای من

نامه رسان جلوی خانه خانم رزا سندوال از دوچرخه اش پیاده شد. به طرف در رفت و آرام در زد. فوراً حس کرد که کسی داخل است. صدایی نمی شنید اما مطمئن بود که در زدن او کسی را به جلوی در می کشاند و مشتاق بود که ببیند او کیست ... همین زنی که رزا سندوال نام دارد و قرار است همین حالا قسمتی از جنایت های جهان را بشنود و آن را تا اعماق وجودش حس کند. زیاد هم طول نکشید تا در باز شود اما به نظر می رسید که زن عجله ای در باز کردن در ندارد ... در آرام روی لولایش چرخید. حرکت در خانه به شکلی بود که به نظر می رسید این زن هر کس

که هست چیزی برای ترسیدن در این دنیا ندارد. سپس در باز شد و او آنجا ایستاده بود.

به نظر هومر، این زن مکزیکی زیبا بود. می توانست ببیند که او در تمام طول زندگیش صبور بوده و حالا بعد از سالها صبر، لبخندی نرم و مقدسانه روی لبهایش نقش بسته بود اما مثل همه افرادی که هرگز تلگرامی دریافت نکرده اند، ظاهر شدن یک نامه رسان جلوی در

مفاهیم ضمنی وحشتناکی را برایش به همراه داشت. هومر می دانست که خانم رزا سندوال از دیدن او شوکه شده. اولین کلمه اش هم بیان این شگفتی بود. او گفت «آه...» انگار که انتظار داشت به جای باز کردن در به روی یک نامه رسان، فردی را که مدت ها است می شناسد و دوست دارد با او وقت بگذراند پشت در باشد. قبل از اینکه دوباره شروع به حرف زدن کند چشمان هومر را به دقت نگاه کرد و هومر می دانست که این زن فهمیده پیغام او، پیام خوشایندی نیست. زن گفت: «یه تلگرام برام داری؟»

این موضوع تقصیر هومر نبود. فقط شغلش رساندن تلگرام بود. با این حال به نظرش می رسید که او هم قسمتی از تمام این اشتباه است. حس ناخوشایندی داشت و فکر می کرد که فقط او به تنهایی مقصر این اتفاق است و هم زمان دلش می خواست خیلی رک و پوست کنده بگوید: «من فقط یه نامه رسانم خانم سندوال و خیلی متاسفم که باید چنین تلگرامی را به دست شما برسانم اما فقط به این دلیل این کارو انجام می دم که این شغل منه.»

زن مکزیکی پرسید: «مال کیه؟»

- «خانم رزا سندوال خیابان جی ۱۱۲۹ و تلگرام را به طرف زن مکزیکی گرفت اما زن به آن دست نزد.



آن زن بود آنقدر اشتباه و سرشار از زشتی بود که حال او را به هم ریخته بود و اصلاً نمی‌دانست آیا اصلاً دیگر می‌خواهد به زندگی کردن ادامه دهد یا نه.

زن گفت: «بیا اینجا بشین.» او را به سمت صندلی دیگری راند و خودش بالای سر او ایستاد و گفت: «بذار نگاهت کنم.» زن به شکل عجیبی به او نگاه کرد و نامه رسان که حس می‌کرد تمام وجودش حال بدی دارد نتوانست تکان بخورد. نه احساس عشق داشت نه تنفر بلکه احساس بی‌زاری و انزجار می‌کرد و هم زمان در دلش شفقت و دلسوزی زیادی حس می‌کرد. نه تنها برای این زن بیچاره بلکه برای همه چیز، همه چیز این دنیا و روش مسخره زندگی و مردن همه چیز و همه کس در این دنیا. نامه رسان زن را در گذشته تصور کرد: زن جوان زیبایی که کنار گهواره پسر نوزادش نشسته بود او را دید که داخل گهواره را نگاه می‌کند و به آن

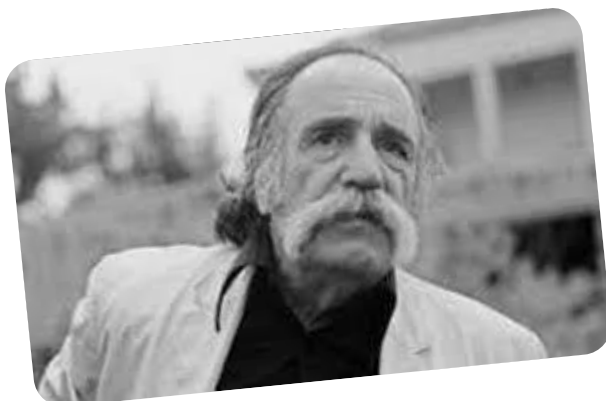
انسان کوچک و شگفت انگیز خیره شده بود. پسر کوچولو ساکت بود و درمانده و نیازمند به مادرش به نظر می‌رسید و هنوز سالهای زیادی در این دنیا داشت. نامه رسان زن را دید که گهواره را تکان می‌دهد و برای کودک آواز می‌خواند با خودش فکر کرد: «حالا نگاه کن.» نامه رسان سوار بر دوچرخه‌اش آرام از خیابان تاریک پایین می‌راند؛ اشک از چشمانش سرازیر بود و زیر لب هر بد و بیراهی را که به ذهن جوانش می‌رسید زمزمه می‌کرد. وقتی به دفتر پست رسید اشکهایش بند آمده بود اما چیزهای دیگری در او شروع شده بود که می‌دانست پایانی برای آنها نیست. با خودش چیزی گفت و آن را به شکلی ادا کرد انگار کسی که شنوایی قوی ندارد مخاطب اوست: «من هم جور دیگری مرده‌ام.» ■

تلگرام بدی آورده باشی تو پسر خوبی هستی درست مثل خوانیتوی کوچولوی من وقتی که یه پسر کوچولو بود. یه تکه دیگه بردار.» و نامه رسان را مجبور کرد که یک تکه دیگر بردارد. هومر نشست به جویدن آب نبات خشک و زن مکزیکی حرف می‌زد: «این آب نبات خود ماست. از انجیر هندی. هروقت خوانیتو میاد خونه برایش از اینا درست می‌کنم. اما الان تو بخور. تو هم پسر منی.»

و ناگهان زد زیر گریه. جوری جلوی خودش را گرفته بود انگار که گریه کردن کار بدی باشد. هومر دوست داشت بلند شود و فرار کند اما می‌دانست که این کار را نمی‌کند و می‌ماند. حتی فکر کرد ممکن است بقیه عمرش را هم همانجا بماند. فقط نمی‌دانست چه کار دیگری می‌تواند انجام دهد تا زن کمتر اندوهگین باشد و اگر زن از او خواسته بود که جای پسرش را بگیرد نمی‌توانست رد کند چرا که نمی‌دانست چطور این کار را کند. پسر

بلند شد انگار که با ایستادن می‌خواست چیزی را که دیگر درست نمی‌شود درست کند و تازه آن موقع بی معنا بودن و بلاهت قصد و نیت خودش را فهمید و بیشتر از قبل هم حس ناخوشایندی به او دست داد. نمی‌دانست چکار کند در قلبش مدام تکرار می‌کرد: «چه کار می‌تونم بکنم؟ ... لعنتی ... چکار کنم؟ من فقط نامه رسانم.» زن ناگهان او را در بازوانش گرفت و گفت: «پسر کوچولوی من، پسر کوچولوی من.»

نمی‌دانست چرا اما کل این قضیه احساس جراحات عمیقی در او به وجود آورده بود. در آن لحظه نمی‌دانست چرا اما حال بدی را در کل بدنش حس کرد حالش بد شده بود و فکر کرد الان است که بالا بیاورد. نه اینکه از آن زن یا کس دیگری متنفر باشد، نه، اما کل اتفاقی که در حال رخ دادن برای





مأمور نجاتی محمد را صدا زد؛ محمد چشمهایش را تنگ کرده و هوشمندانه سرش را تکان داد و طبق اسلوب از جایش بلند شد.

_ شکایت تازه‌ای هست این دفعه در سیرکچی در مغازه سابق لوازم ورزشی به مانکن داخل ویتترین حمله شده.

جوان مغازه دار با لب‌تاپش مشغول بوده سرش رو بلند می‌کنه و به خیابون نگاهی می‌کنه؛ آدمی که خودش رو در پالتوش مخفی کرده و صورتش تشخیص داده نمی‌شده رو دیده که جلو مغازه سرعتش رو کم کرده. طرف از داخل پالتوش چیزی شبیه به دمبل که سیاه رنگ هم بوده در آورده و به مانکن کودکی که بیرون از شیشه لباس تیم بارسلونا تنش بوده پرتاب کرده و با سرعت از جلو چشم غیبش زده.

مغازه دار با سرعت تو خیابون دنبالش دویده ولی تو شلوغی بازار خیابون پشتی اونو گم کرده، چون مغازه رو رها کرده بوده مجبور شده برگرده.

کمیسر پرسید: عکس مانکنهایی که آسیب دیدن رو دارید؟ مأمور محمد گفت:

_اولی و چهارمی هست.

به اتاقش رفت و از آرشیو کامپیوتر عکسها را کپی رنگی گرفته و آورد.

کمیسر یک بار دیگر عینک ذره بینی‌اش را زد و در حالیکه لب‌هایش را ور چیده بود عکسها را بررسی کرد. صورت اولی کاملاً متلاشی شده بود. دیگری یک طرف صورتش سالم مانده بود.

در حالی که نگاهش را از روی عکس‌های مانکن‌های دو مغازه دار برداشته بود گفت:

به اون دوتای دیگه هم بگو عکس مانکنهای صدمه دیده شونو بگیرند و بفرستند.

۵ دقیقه بعد چهارتا عکس را کنار هم گذاشته و با دقت بررسی می‌کرد.

_ همونطوری که حدس می‌زدم

این جمله را کمیسر گفت:

صورتهاشون شبیه هم هستن.

محمد گفت "خوب این چه عیبی داره قربان؟"

و در حالی که دستهایش را از هم باز می‌کرد ادامه داد:

مأمور پلیس جوان؛ بعد از بدرقه زملن هاندا، مرد مسنی که فروشنده لباسهای مراسم ختنه سوری است؛ مستقیماً به اتاق کمیسر رفت.

کمیسر با جمله "بیا داخل محمد" مأمور را تعارف به وارد شدن به اتاق کرد و در ادامه گفت: خیره انشالله؛ مشکلی هست؟ محمد مأمور جوان گفت: مشکل حادی نیست فقط موضوع عجیبیه قربان. یکی به مانکنهایی که بوتیکها بیرون از مغازه می‌دارند حمله می‌کنه.

_عجب هیچ مورد این جورى تا حالا نشنیدم.

_اولین بار در خیابان محمودپاشا جلو بوتیک پوشاک مردانه این اتفاق افتاده؛ امروز صاحب مغازه وقتی میره بیرون مانکنی رو که صبح صحیح و سالم بیرون گذاشته بوده؛ می‌بینه صورت مانکن بی جان رو تکه پاره کردن.

_لباس‌ها؟

_عجیب اینجاست قربان که تو سه مورد گزارش شده نه اعلام دزدی و نه اعلام خسارتی به لباسها هست.

_عجیبه؛ یعنی همش به صورتشون ضربه می‌زنه؟

_بله قربان؛ دومی رو بینی شو کنده و نفر اولی مرد مسنی که اومده بود پیشونی مانکنش رو شکسته

_صداش مثل شکستن تخم مرغ می‌مونه. احتمالاً تو دستش سلاح سردی داره؛ مثل مرد دیوانه‌ای به کسانی که میان و میرن گیر می‌ده. پرونده‌ها رو بیار یه زحمتی هم بکش بگو چایی بیارن.

بدین صورت متعجبانه محمد مأمور پلیس از نزدیک به کمیسر گزارش داد و داخل شد. دو دقیقه بعد کمیسر در حالی که چایش را هورت می‌کشید پرونده‌ها را از نظر گذراند.

_دومین حادثه در تاهتاکالای در یک بوتیک لباس بچه گانه رخ داده، سومین حادثه متعلق به مانکن هاندا که بوتیک لباس مراسم ختنه سوری داره هستش. محمد مأمور گفت:

اون هم وقتی که مشتری داخل مغازه بوده و مانکن بیرون سر راه مردم

کمیسر در حالی که عینک ذره بینی‌اش را از نوک بینی‌اش بر می‌داشت گفت:

یعنی سه مورد حمله و تهاجم به سمت مانکنهای پوشاک کودکان بوده.



همه مانکنها صورتهاشون شبیه هم هستش.

کمیسر در حالی که زیر سبیل هایش می خندید گفت: شباهت دارند اما مثل هم نیستند. بعدشم این متجاوز یا متجاوزین چرا به مانکنهای بزرگسال حمله نکرده و فقط مانکنهای کودکان رو مورد ضرب و شتم قرار میدهند؟ در حالی که پیش روش هزاران مانکن کودک پشت ویتترینها هست دقیقاً" به مانکنهایی با صورت مشابه در این ۴ مورد حمله می کنه وجود چنین چیزی تصادفیه بنظر تو؟

با صدای محبوبانه و متعجبانه ای محمد زمزمه کرد: نمی دونم.

کمیسر گفت :

جوابشو هنوز منم نمی دونم ، ولی می تونم بگم تو دستمون یه سر نخ کوچیک هست.

فردا صبح کمیسر با موهای سفید و سبیلهایی که از کشیدن سیگار زرد شده بود؛ در حالی که با پشت خمیده به خاطر خم شدن بر روی پرونده ها قوزدار شده بود، بیرون آمد. با یک مرد هفتاد ساله ای که یک قوطی پر از گوشت خوک به همراه داشت در حالی که از همه تشکر می کرد و نان از جعبه مخصوص آن بر می داشت به کمیسر محمد گفت :

«تو بمون محمد می خوام تو رو با اوستا ناجی آشنا کنم؛ در حقم پدری کرده و مثل بابا می مونه برام.»

محمد خم شد و با احترام دست مرد را فشرد . اوستا ناجی مرد متواضع و صاف و ساده ای بود . از جایش بلند شد و به احترام دست آزادش را روی قلبش گذاشت.

کمیسر گفت : بعنوان شاگرد قدیمیش می تونم بگم بخاطر راهنمایی و همکاری اینهاست که نظم تا الان برقرار شده . امروز صبح هم دستش درد نکنه در خواست منو رد نکرد و تا اینجا اومد .

پیرمرد در حالی که لبخند می زد خیلی محبوبانه به جلو نگاه می کرد .

چهل ساله اوستای ساخت مانکن برای پشت ویتترینه

محمد بدین صورت متوجه شد که کمیسر بخاطر ویژگی خاص معرفیش کرده است . کمیسر ادامه داد:

عکس مانکنهای کودکان رو که متلاشی شده رو بیار نشونش بده یه نگاهی بندازه بهشون.

محمد یک دقیقه بعد با تصاویری که از کامپیوتر چاپ گرفته بود به اتاق برگشت . اوستا ناجی عکسها را یکی یکی با دقت و بصورت تقدیرانه ای نگاه کرد و گفت :

« همه اینها از یک قالب بیرون اومدن و همه شون برای یه گروه سنی هستن .»

سرش را بلند کرده و از پنجره به بیرون متفکرانه نگاهی کرد از جیبش سیگاری در آورده و روی میز غلطاند و ادامه داد: مانکن ها همین نزدیکیان ؟ آگه بتونم خود واقعیشونو ببینم مسلماً" خواهم تونست چیزی رو قاطعانه بگم .

پنج دقیقه بعد اوستا ناجی و محمد در حالیکه سیگارهایشان را دود می کردند در خیابانهای آمینه قدم می زدند. بعد به تاحاکالا و بعد از اون به زامان هانا سر زدند . اوستا ناجی وقتی بوتیک زامان هانا را نشانش داد همان جایی که تولیدی و بوتیک لباسهای مراسم ختنه سوری بود . صورت مانکن را که شبیه صورتهای دیگر بود مدتها نگاه و بررسی کرد. بعد گفت نیازی نیست صورت بقیه را ببیند؛ از روی عکسها می تواند حدس بزند در دهه هشتاد ساخته شده اند و از روی تکه های متلاش شده به دست سازبودنشان اشاره کرد.

_ در اون سال ها پیکر تراشها از روی مدل های زنده کار انجام می دادند.

در حالی که سیگار تازه ای را روشن می کرد ادامه داد: برای ساخت صورت و اندام مدل ده بار امتحان می کردیم . بعد قالب می ساختیم و به مرحله تولید منتقل می شد. علاوه بر اینها آرایش صورت هم اضافه می شد و برای تکمیل شدن کار مانکنی برای ویتترین، ۴ ماه وقت صرف می شد . موقع صحبت های اوستا ناجی چشم محمد به سینه مانکن افتاد و برای اطمینان از برداشتش گفت :

ماشا الله نوار هم رو دوشش انداختید . بعد ادامه داد: یعنی سی و پنج سال پیش قالب صورت بچه ای رو در آورده و ساختن . چهار مانکن مورد تهاجم هم از همین قالب بیرون اومده و ساخته شدن درسته ؟

ناجی اوستا پاسخ داد:

دقیقاً" همینطوره

_ خیلی خوب ؛ حالامی تونیم بفهمیم اون بچه که مدل قالب هستش کی بوده ؟

ناجی اوستا کمی فکر کرد و با لبی آویزان گفت: اول از همه باید ببینیم قالب کدوم کارگاه ساخته شده . اون زمان هنوز لباسهای آماده نبود، تو استانبول روی هم رفته چهارتا کارگاه ساخت مانکن ویتترین وجود داشته اونجاها رو بگردید یه شانسی براتون پیدا میشه .

محمد گزارشهای ناجی اوستا را از شناسنامه تجاری ساخت



و تولید مانکنها و بررسی‌های بعمل آمده و سوالهایی مطرح شده را و اعلام تاریخها و سالهای فعالیت را ارسال کرد و پی برد که هنوز چهار کارگاه فعال وجود دارد؛ موقعیتشان را تثبیت کرد. دو کارگاه در دولاپ دره و یکی در تارلاباشی و یکی در بایرام پاشا بود. بعد از پیدا شدن آدرس کارگاه‌ها جستجو و تحقیق از این کارگاه‌ها آغاز شد.

از مرگ صاحب اولیه کارگاه تارلاباشی خیلی گذشته بود. خریداران شرکت، زیاد با کارگران و بازار بیرون ارتباط نزدیکی نداشته و چیز زیادی از دهه هشتاد به خاطر نمی‌آوردند.

کارگاه دولاپ دره که اولین آدرس بود. فعالیت تولید کارگاه را ۶ ماه قبل متوقف کرده بود. مردی که از یک طرف تولیدات داخل انبار را از دستشان در آورده و از طرف دیگر مواد خریداری شده از بازار را جمع کرده از هر دو نفسی که می‌کشید یکی سرفه می‌کرد برای دیدنش در نوبت مانده بود مردی با صورتی استخوانی که پوستی روی آن را پوشانده بود. می‌گفت تولید مانکن کودک را از دهه نود آغاز کرده بود. در دهه هشتاد هر وقت متقاضی مانکن کودک پیدا می‌شد؛ سفارش را دوست او در کارگاهش دولاپ دره آماده می‌کرد. کارگاه دوستش هنوز هم فعال بود. در این مورد هر چند کمی ولی کمک حال مأمور می‌توانست باشد. محمد موقع گوش دادن به حرفهای مرد دفتر یادداشتش را باز کرد. کارگاه مورد بحث، در لیست دفتر یادداشتش سومین مورد از آدرس‌ها بود.

موقع رفتن به آنجا تلفن همراهش زنگ زد. مأمور نجاتی پشت خط بود. در یوکوش مانکن دیگری را داغون کرده بودند. کارگاه دولاپ دره به قدر کافی بزرگ بود. منشی مسن وقتی در مقابلش مأمور پلیس را دید؛ بعد از سلام گفت کمی منتظر بمانند و با قدمهای تند به اتاق مدیر رفت. بعد از مدتی در آستانه در دوباره ظاهر شد. پشت سرش مردی چاق با کت و شلوار بدون کراوات به استقبالشان آمد و در حین تعارف دست محمد را فشرد. محمد خلاصه‌ای از ماجرا را گفت و مرد نفس راحتی کشید و مهمانش را به داخل اتاق دعوت کرد.

یقه پیراهن سفیدش چرک بود و شکم و گونه‌هایش برآمده ولی مردی با صدای رسا و بلند بود. روی میز بزرگی که پشت آن نشسته بود؛ جوشانده زیرفون قرارداد داشت، در حالی که جرعه جرعه می‌نوشید درمورد تولیدات مختلف طی سی و شش سال صحبت کرده و در نهایت بحث کشیده شد به اینکه مطمئن است نمی‌داند صورت مانکنها از روی چه کسی ساخته شده ولی با همه اینها گفت مایل است اگر کمکی از دستش بر می‌آید دریغ نکند.

عکس‌هایی را که محمد بر روی میز گذاشته بود را ابتدا با احتیاط و بعد با تعجب و پوزخند رها کرد. در حالی که از جیبش یک نخ از پاکت سیگار قاچاقی را در می‌آورد؛ گفت:

این قالب از صورت برادر زاده من گرفته شده. برادرم برای ماندگار شدن چهره پسرش از سرش قالب تهیه کرده بود؛ در سالهای ۱۹۸۱ کارگاه تازه تأسیس شده و این اولین پسر بچه بود. خیلی هیجان زده بود. بوراک ۵ الی ۶ ساله بیشتر نداشت که قالب صورتش رو در آوردیم. بعد از قالبها صدها مانکن تولید کردیم.

کارها صنعتی شد و قیمت‌ها پایین اومد. حمایت از هنر این صنعت و شکایت از وضعیت موجود برای کسی اهمیت نداشت. بعد از فوت برادرم، پسرش بوراک به هیچ وجه در فکر ادامه صنعت و هنر پدر نبود؛ با شتاب زیادی سهام پدرش روفروخت و گفت که با دوست دوران کودکیش عمده فروشی لوازم التحریر باز کرده، در واقع بوراک پسر باهوشیه ولی همیشه از سرش افکار کودکانه می‌گذره.

این آخری‌ها کمتر هم می‌بینیم. عید گذشته که به دیدن اومده بود از خیابون مجاور آمینه حرف زد که هنوز از مانکنهای دوران کودکیش استفاده می‌کنند. الانم با دیدن عکسهایی که نشون دادید از داغون شدن مانکنها یه حس عجیبی بهم دست داده.

با گفتن این‌ها حرف‌هایش تمام شد و سکوت کرد.

کمیسر محمد با دقت گوش داد و بعد از بررسی کوتاه اطلاعاتی که داده بود، گفت: خیلی خوبه آخرش به سرخ نزدیک شدید. تو دوست بوراکی و دشمناشو هم فراری می‌دی میرم ببینمش؛ قبل از اینکه بیشتر از این به اصناف ضرر برسه با هم مسئله رو حل می‌کنیم.

یک ربع بعد مغازه بوراک بود. بابایی از در شیشه‌ای وارد شد و قفسه‌ها را مرتب کرد؛ حدوداً "چهل ساله، ریش داشت و خوش تیپ بود. بعد بسمت در برگشت و گفت: خوش اومدی آقای مأمور چطور می‌تونم کمکتون کنم؟

پشت پرونده‌ها محمد متوجه یک پانل قارچی شکل که روی آن پرتره رنگی مردی مسن بود؛ شد، مرد شباهت با صاحب کارگاه دولاپ دره که با او ملاقات و گفتگو کرده بود داشت. مرد ریشو با زنی زیبا مثل کسی که در تعطیلات باشد عکس گرفته بود.

محمد پرسید: آقا بوراک شما هستید؟



مرد جوان برای این دیدار آماده بود. با لبخند دستش را دراز کرد و گفت :

عمو جان در مورد شما صحبت کرده ، بفرمایید بشینید یه چایی براتون سفارش بدم.

خوش سر زبان و پر انرژی بود . از مانکنهای یادگار مانده از بابای خدا بیامرزش که داغون شده بودند صحبت کرد و ابراز ناراحتی از این مسئله را اعلام کرد و گفت برای پیدا کردن مجرمان هر گونه یاری و کمکی که از دستش بر بیاید حاضر است انجام دهد. و از دوستی خود با آقای نجاتی مامور کلاتری گفت .

محمد این آشنایی و دوستی را نادیده گرفت و گفت :
کیا خبر دارند که صورت اون مانکن ها مربوط به صورت دوران کودکی شماست ؟

در همین حین چایی ها هم رسید . و بوراک در حالی که چای کیسه ای ها را از پاکت قرمز رنگ باز کرده و داخل فنجان ها می گذاشت و قبل از نشستن سر جایش شروع به شمردن کردو گفت :

مادرم ، نامزدم، عموجانم، خاله ام و بچه های اونها و یکی هم شریکم . چشم هایش را بدون پلک زدن از سقف به سمت لامپ فلورسنت چرخاند و ادامه داد:

افراد دیگه ای هم می دونند ولی اینکه هنوز این طرفها از این مانکنها استفاده میشه فقط همینها هستند.

__ خوب از بین دوستان و آشنایانتون چی ؟ بینشون کسی هست که با شما خصومت و دشمنی داشته باشه ؟

سرش را به دو طرف تکان داد و گفت : خیر اینها همه آدمهایی از خون و جون من هستند.

مأمور محمد موقع خیره نگاه کردن به چشمهایش احساس کرد به سختی پاسخ این سؤال را داده است .

__ مامانم که ذاتاً روح و جانم ، نامزدم هم همینطور همین تابستون پیش رو انشاالله عروسی می کنیم ، خاله ام خیلی پیره عید به عید همو می بینیم بچه هاشم خیلی وقته که تو آلمان زندگی می کنند. با عموم هم که آشنا شدید بچه های عمو هم خیلی وقت کارمون از هم جدا شده ولی با هم برادر و خواهر محسوب میشیم . شریکم ، شریکم در واقع دوست دوران تحصیلمه تقریباً ۲۵ ساله همو می شناسیم.

__ شریکتون سر کار نمیداد ؟

__ نه با هم کار می کنیم و ادامه می دیم . من فردا با نامزدم برای یه هفته به تعطیلات میرم و اون یه هفته تنهایی اینجا رو اداره می کنه . قبل از اون چند تا کار داره که رفته به اونا رسیدگی کنه بعد از اون میاد اینجا .

تو محله کاراکوی یک کافه رو اداره می کنند . کار اونها از ما بدتره نه شب دارند نه تعطیلات آخر هفته . در این بین آگه اونطرف برنامه ای باشه با نامزدم ما هم می ریم چیز بدی نیست.

محمد از مغازه بوراک بیرون آمد و از ایستگاه سیرکچی به پیاده رو رفته و به سمت ساحل قدم زد موقع رد شدن از جلو دروازه اسکله ایستاد دریا و آسمان رنگ خاکستر شده بود. پشت قایق ها سگ های سفید و مرغان ماهی خوار سفید در کنار هم مثل دو طرف یقه سفیدی با هم ترکیب می شدند. با خودش فکر کرد " اگر در کاری منفعت باشد قطعاً دشمنی هم هست " یا با همین عمو جاننش سر جدا شدنش مسئله ای پیش آمده و یا بچه هایش دارند زهر چشم می گیرند و یا شریکش سر ندانم کاری بصورت وحشتناکی دلش ازش چرکین شده است .

از روی پل گالاتا عبور کرد و جلو اسکله کلاتری و تا دروازه فرانسوی پیش رفت . از دروازه گذشت و پا به خیابانهای پشتی گذاشت. آمدن به این طرفها بخاطر سرنخ بود. بین بناهای تاریخی انگورهای آویخته و لامپهای رنگی ، با دیوارهایی همراه تصاویری یکی از یکی جالب تر ، با کافه های مدرنی که در سمت راست و چپ خیابان جای داشت ، حس کرد به مملکت دیگری پرت شده است .

هنوز خیلی نگذشته بود ، آدرسی را که دنبالش بود پیدا کرد . کنار میزی که با بخاری برقی گرم می شد نشست . از دختر گارسون خواست تا صاحب مغازه را صدا بزند . روی لبه بینی اش حلقه و بر روی شانهاش خالکوبی داشت . دختر بدون هیچ عجله ای وارد کافه شد. کمی بعد مردی با یک پیشدست پیراشکی بی نظیر همراه با طرز لباس عجیبی با ریشی خیلی بلند کنار میز محمد نشست .

خیلی مؤدبانه گفت : بفرمایید آقای پلیس چطور می تونم کمکتون کنم ؟

محمد در حین ۵ دقیقه ملاقاتش با پسر عموی بوراک از باهوشی او و از تهدید کردنش پس از مرگ پدر و نقشه های خاصش شنید. حتی اینکه به پدرش گفته بوده که >> همین الان سهممو می خوام << و اینکه عموی بوراک مجبور شده مبلغ سنگینی از کارت اعتباری بیرون کشیده؛ هر چند بابت این مسئله به زحمت افتاده بوده و پرداخت کند. بعد از آن با همه اینها نفهمیده که در این سالها چه چیزی باعث شده تا بوراک از عمویش دست نکشد. و اینکه در آخر به شریکش رو دست زده است . گفت که خبر دارد احساس خطر می کرده می داند و این که با دختری که عشق او بوده در این بین که



گاهی به کافهٔ آنان سر می‌زده است روی هم ریخته و هنوز هم گاهی با همان دختر به کافهٔ آنان سر می‌زند و اینکه به او گفته‌اند همین تابستان قرار است ازدواج کنند.

محمد اول صبحی قبل از رفتن به کلانتری مستقیماً به مغازه لوازم التحریری رفت. در شیشه‌ای کشویی را کشید و وارد مغازه شد. پشت کامپیوتر مردی با موهای کوتاه و صورت اصلاح شده با حلقه‌های کبودی زیر چشم سبزه و مو مشکی داشت پیراشکی خامه‌ای که روی آتش درست شده بود می‌خورد. محمد بلافاصله چشمش افتاد به چوب رخت پشت مرد که کت و شلوار خاکستری شیکی از آن آویخته شده بود.

مرد تا چشمش را از روی کامپیوتر بلند کرد و مأمور پلیس را دید لقمه پیراشکی داخل دهانش را نجویده قورت داده و از جایش بلند شد. این دستپاچگی مرد باعث افزایش اعتماد به نفس محمد مأمور پلیس شد. با صدای بی‌احساسی پرسید:

__ شریک آقا بوراک هستید؟

در حالی که می‌لرزید گفت:

بله اسمم خلیل هستش بفرمایید.

محمد یک قدم دیگر بسمت خلیل برداشت. قدی بلند و هیکلی ورزشکارانه داشت. روی پوست صورتش خراش داشت دماغش هم استخوانی بود. متأسف بود از اینکه موقع وارد شدن به مغازه چشمهایش را مثل لیزربه کامپیوتر دوخته بوده و پرسیده:

شما هم پیراشکی می‌خواهید بخرید؟

محمد روی صندلی نشست و کمی خم شده و به صورت خلیل که بوی پیاز می‌داد نزدیک شد.

در حالی که با چشم به قفسه پشت سرش و شی سیاه اشاره می‌کرد پرسید:

این دمبله؟

خلیل پاسخ داد: ا ... بله.

سعی کرد بخندد ولی عضلات گونه‌اش کشیده شدند:

__ می‌خواهید براتون بندازم، موقعی که مغازه خلوته رو عضله هام کار می‌کنم

محمد نفس عمیقی کشید با نگاه‌های خیره به خلیل زل زد و با لحنی طعنه آمیزی گفت: ما می‌دونیم تو با این مبل صورت مانکنهای پشت ویتترین رو داغون می‌کنی.

خلیل صورتش مثل گچ سفید شد. چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: چی؟

__ می‌دونی که تو همهٔ خیابونها دوربین هست. کسی هم که دروغ بگه فقط مجازاتش رو بیشتر می‌کنه.

در صورت خلیل حالتی شبیه گریه و ناله ایجاد شده بود نه می‌توانست اعتراف کند و نه انکار.

محمد سکوت کوتاه ولی قاطع ایجاد شده را بر هم زد.

__ اگه به گناهت اعتراف کنی و خسارت اصناف رو بپردازی، صاحب مغازه‌ها تو را خواهند بخشید و کار به دادگاه نمی‌کشه و نجات پیدا خواهی کرد. و آهسته مشتش را به میز کوبید و ادامه داد:

به نظرم بهتره خوب فکر کنی.

مرد جوان چشمانش پر از اشک شد و سرش به جلو خم شد. محمد در مواجهه با منظرهٔ سکوت او که نشانه مجرم بودنش بود نفس راحتی کشید. از وضعیت مرد تنومند، با نگاهی عصبی در عرض دو دقیقه بیشتر از آنکه دلش بسوزد منزعج شد.

خلیل گفت: پول بازنشستگی پدرمو تو این کار گذاشتم.

محمد این جمله را سر آغاز یک اعتراف بلند بالا دانست. به عقب تکیه داد و پا روی پایش انداخت.

__ بوراک دوست دوران تحصیلم بود. کسی که تو مدرسه ازش کپی درسها رو می‌خواستند. تو جیبش پول داشت، راز دار بود، دوست بود. ابراز احساساتش به دیگران نشونهٔ داشتن یه دل بزرگ بود یه همچین تیبی بود تو اون زمان. من از آناتولی اومده و خجالتی بودم؛ راه بلد نبودم بهش حسودی کرده و فکر می‌کردم اون حل کنندهٔ مشکلاتمه.

محمد سرفهٔ کوتاهی کرد و گفت:

نیومدم زندگینامه تو گوش کنم؛ میشه سریع سراسل موضوع برگردیم؟

خلیل سرش را بلند کرد. در این سالها اولین بار بود که می‌خواست حرف بزند ولی کسی که روبرویش نشسته بود نمی‌خواست گوش کند.

با ژستی قاطع گفت:

باشه، وقتی بابای بوراک مرد با این تفکر که حوصلهٔ سر و کله زدن با کارگراها رو نداره سهامشو فروخت و گفت که تصمیم داره یه مغازه عمده فروشی لوازم التحریر بزنه. فقط پولش کم بود من اون موقع تو یه شرکت تجاری که کارش بازرگانی و صادرات بود، کار می‌کردم. درآمد زیادی نداشتم ولی یک زندگی منظم و رو به روالی داشتم.

آهی کشید و ادامه داد:

عشقی داشتم که سالهای زیادی همدیگه رو دوست داشتیم خیلی تفاهم داشتیم و همدیگه رو درک می‌کردیم. کمی دیگه که پول جمع می‌کردم می‌رفتم از باباش خواستگاری می‌کردم. محمد از جیبش پاکت سیگاری در آورد و گفت:



سیگار می کشی ؟

کشیدن سیگار داخل مغازه ممنوع بود ولی خلیل یک نخ سیگار گرفت و رو در روی هم سیگارهایشان را دود کردند.

__ از من قرض خواست ، بهش گفتم اینقدر پول ندارم . می دونست که پدرم تازه بازنشسته شده و هنوز تصمیمی برای این که چه کاری با اون پول بکنیم و چطور مصرف کنیم نگرفتیم. گفت: «پول ازش بگیر و بیا شریکیشیم.»

محمد با لحنی خاص سیخ زد و پرسید : فکر می کنی تا شب می تونیم به ماجرای اصلی برسیم ؟

وقتی کسی تا این حد مجرم گونه و محکوم وار در برابرش رفتار می کرد حالش بهم می خورد. خلیل بدون از دست دادن رشته کلام ادامه داد:

__ رویام دیگه پولدار شدن نبود ، بلکه خواسته ام بودن یکی مثل بوراک بود که پدرمو راضی و مجبور کنه. تو فکر این بودم که آگه شریکش می شدم می تونستم پولدار بشم .

در فروشگاه باز شد . خلیل بدون اینکه چشم از مأمور محمد بردارد داد زد : تعطیلیم.

__ بابام پاداش بازنشستگیشو بعنوان دست مایه به من داد. یه مغازه خرید و با عث سرعت بخشیدن به رسمی شدن شراکتیم شد . مشاور مالی گفت که قانون جدیدی قراره وضع بشه و برای قوانین مالیاتی؛ اداره مغازه به همین شکل تا وضع شدن قانون جدید بهتره . هر وقت هم می پرسیدم که کی شراکتمون رسمی میشه یه بهانه جدید می آورد . و می گفت : مهمترین چیز حقوق و تعهد بین ما دو تاست، و از جواب دادن طفره می رفت . ماه های اول دست و پام می لرزید . الان یه مدتی عصبانیتمو بروز نمی دم و سر بحثو باز نمی کنم ."

آهی کشید و پک عمیقی به سیگارش زد و بین سرو صدای اطراف ادامه داد: وقتی که می خواستم برم شهرستان دیدن پدرم ، دوست دخترمو به اون سپردم.

دستش را دراز کرد و از قفسه های پشت سرش از بین پرونده ها؛ عکس هایی را بیرون آورده و نشان داد . تصاویر خودش و نامزد بوراک بود که در جاهای مختلف حین گشت و گذار با هم گرفته بودند.

ادامه داد که «مثل سیبی که به هوا پرت شده باشه چرخید و رفت سر جای خودش نشست. حالا دوست دخترم نامزد بوراکه»

این آخرین چیزی بود که محمد می خواست شریک شدن در احساسات محکوم ، خلیل به جلو نگاه کرد و ادامه داد:

روزهای اول دیدنشون برام سخت بود ، سعی کردم طوری

برخورد کنم که مثلاً "اهمیتی برام نداره. بعد شبها خوابم نمی برد مجبور شدم از قرص خواب استفاده کنم از زمانی که می خوابیدم کابوس پشت کابوس می دیدم و خیس عرق می شدم.

آدم منطقی هستم آقای پلیس ، تا امروز به هیچ موجود زنده ای آسیب نرسوندم. اما جلو خودمو به زور می گیرم برای اینکه از موهاش نگیرم و سر اون بی شرفو بارها و بارها به دیوار نکوبم و لهش نکنم؛ وقتی که با عشق من با دلبری و طنزای حرف می زنه وقتی که زودتر از مغازه میره تا با دخترای دیگه وقت بگذرونه.

سیگار دیگری گیراندند.

__ شبهای بعد که آرام و قرار گرفتم دیدم هر کاری که بکنم بیشترین ضرر متوجه خودم خواهد بود . با خودم فکر کردم؛ پول پاداش بازنشستگی بابا رو فراموش کن به مامانت فکر کن که از ناراحتی تو رختخواب می افته و مریض میشه.

پک عمیقی به سیگار زد ولی دودش را بیرون نداد.

__ ولی خشم درونم و حس انتقام بزرگ و بزرگ تر می شد . برای کم کردن این خشم و حس خودمو به الکل بستم . دست و پام شروع به لرزیدن کرد . در عرض چند هفته حسایی خراب شدم. دماغش را بالا کشید و ادامه داد:

برای درمان به ورزش روی آوردم. خشممو سر کیسه های بوکس خالی می کردم. جا و بیجا کارهای سنگین می کردم موقع راه رفتن دمبلو داخل ساک ورزشی و حین حرکت بالا و پایین می بردم . میدونم دیوونگیه ولی طور دیگه ای از اعتیاد به الکل نمی تونستم رها بشم.

محمد بی صبرانه منتظر انتهای ماجرا بود و از این همه توضیح خسته شده بود ولی طوری رفتار می کرد که خلیل متوجه سر رفتن حوصله اش نرود . بعد دستش را دراز کرد و با انگشت اشاره به شیشه ساعتش زد و اشاره کرد ببین چند ساعت گذشته و تو هنوز داری کشش می دی " بعد دستهایش را آویزان کرد.

__ یه پسر ، اونم آقا بوراک تازه منو احق فرض کرد و موضوع شراکت و پیچوند برای اینکه دست به خطایی نزنم و کاری دست کسی ندم با عرق سردی که تمام وجودمو در برگرفته بود خودم تو خیابون انداختم .

تلفن همراهش زنگ خورد . خط رامشغول نگه داشت .

__ کاسه صبرم لبریز شده بود . فهمیدم تا آسیبی بهش نرسونم خودمو نمی بخشم . توی ساک ورزشی دمبل رو بالا و پایین می بردم و سعی می کردم درست نفس بگیرم که به

برای درمان به ورزش روی آوردم. خشممو سر کیسه های بوکس خالی می کردم.



خیابون محمود پاشا رسیدم. یهو جلو مغازه‌ای که می‌شناختم اونو دیدم. مانکنی که صورتش صورت بچگی‌های بوراک بود. تقریباً ده ساله بود با چشم‌هایی معصومانه و ابروهایی که به صورت حيله گرانه ای بسمت پایین کشیده شده بود. لپ‌هایش را باد کرد و نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خودش مسلط باشد. و ادامه داد:

این که هوایی شده و پز می‌داد؛ به چهار طرف مملکت از این شکستنی‌های پولیستر ارسال شده رو تعریف کرده بود و قیافه گرفته بود؛ جلو چشمم اومد.

محمد روی زیر سیگاری شروع به ضرب گرفتن کرد. دستمو از ساک ورزشی در آوردم و با تمام وجودم دمبل رو به صورت دوران کودکی اون زدم.

در این موقع انگاری آن لحظه را دوباره تجربه می‌کند صورتش جمع شد و نفشش در سینه حبس شد.

کاری رو که کرده بودم باورم نمی‌شد با دو از محل دور شدم.

این دفعه تلفن مغازه زنگ خورد. خلیل گوشی را برداشت و دوباره سرچایش گذاشت.

انگاری سنگی که ماهها بر روی سینه‌ام قرار داشت و فشار می‌داد از جاش تگون خورده بود، قلبم دوباره شروع به تپیدن به روال معمول رو از سر گرفت، درست و حسابی می‌تونستم

نفس بکشم. خودمو مثل یه انسان طبیعی حس می‌کردم، نه عرق کردم و نه دیگه حس داد کشیدن و فرار کردن داشتم مثل هر آدم دیگه ای عادی می‌تونستم قدم بزنم.

خوب اگه خیالت راحت شد و آروم گرفتی چرا به مانکنهای دیگه حمله کردی؟

آقای مأمور سنگ بزرگی روی سینه‌ام

نشسته بود. مگه به یک بار خلاصی داشتم؟ مثل دارو به دردم خورد مانکنهایی شکل بوراک که مثل بوراک نگاه می‌کردند. زمانی که تازه شراکتی مغازه زدیم این اطراف با هم گشت و گذاری کردیم. و جای تک تک مغازه‌هایی که مانکن هاشو گذاشته بودند رو نشونم داد. وقتی حالم بد می‌شد و بهم می‌ریختم یکی از مانکنها رو پیدا کرده و صورتشو داغون می‌کردم و بعد آروم می‌گرفتم. باور کنید این کار رو از روی برنامه قبلی انجام نمی‌دادم، بلکه مثل آدمهای خواب نمایی که تو خواب راه می‌رن.

انجام می‌دادم. وقتی آدم وسط زلزله باشه تگون خوردنش دست خودش نیست و تگون می‌خوره و ناگهان یکباره متوقف میشه. وقتی روبروم مانکن‌هایی با صورت دوران کودکیشو می‌دیدم بی اختیار با تمام قوا به صورتش ضربه می‌زدم.

حالا چطوری؟ اون حرصی که در درونت برای این کار داری هنوز ادامه داره؟ فروکش نکرده؟

در حالی که سرش را به دو طرف می‌گرداند گفت: خیر از وقتی که شروع کرده بود به نقل ماجرا برای محمد این دومین باری بود که به چشم‌های محمد نگاه می‌کرد. همچنان ادامه داد:

نه خدا رو شکر، اون مانکن‌ها مانع از ضرر رسوندن به خودم و بوراک شدند.

صب کن حالا، هنوز که خلاص نشدی؟
باشه جناب سروان، خسارت به مال قابل جبران ولی ظلمی که انسان به انسان می‌کنه قابل جبران نیست. حتی اگه از نظر حقوقی قابل جبران باشه، از نظر وجدانی قابل جبران نیست.

محمد برای اولین بار در تأیید اینکه حق را به او می‌داد سرش را پایین انداخت.

در حالی که از جیبش تلفن همراهش را درآورده و شماره می‌گرفت از خلیل پرسید:

عموی بوراک رو می‌شناسی؟

بله جناب سروان می‌شناسم.

محمد انگشت اشاره‌اش را به روی لبش گذاشت و گفت: هیس

به طرفی که آن سوی خط بود و گوشی را برداشت خود را معرفی کرد.

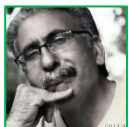
و گفت: ممنونم. سلامت باشید می‌بینمتون.

شما هنوز مانکن پوشاک بچه گانه تولید می‌کنید مگه نه؟ ما برای کلاتری پنج تا از اونا رو لازم داریم. بله همون سائز مانکنهای حادثه‌ای که گفته بودم. هر دونه مانکن قیمتش چنده؟ برای ما چند حساب می‌کنید؟ باشه ... امروز با اصناف جلسه داریم بعد از جلسه با شما تماس می‌گیرم.

تماسش را قطع کرد و رو به خلیل گفت: ببین برای تو اینجوری تخفیف گرفتم، یه چایی دیگه بیار تا بهت بگم حالا چطوری از اصناف معذرت خواهی کنی. ■

محمد روی زیر سیگاری شروع به ضرب گرفتن کرد. دستمو از ساک ورزشی در آوردم و با تمام وجودم دمبل رو به صورت دوران کودکی اون زدم.





[Brought roses home. Keys didn't fit.](#)

— **Anjali Bisaria**

گل خریده بودم برایش. کلیدهایم به در نخورد. آنجلای بیساریا

[Dad left; a flag came back.](#)

— **Anjali Bisaria**

پدر خانه را ترک کرد. پرچمی برگشت. آنجلای بیساریا

[There were two dates written on the tomb stone of a great man, but all that mattered was the little hyphen in between.](#)

— **Tehreem Ansari**

روی سنگ گور مرد بزرگ دو تاریخ حک شده بود، اما فقط همان خط تیره بین آن‌ها مهم بود.
تحریم انصاری

[He asked 'are you Hindu or Muslim?'](#)

[Response came, 'I am hungry sir.'](#)

— **Kartik Ghodasara**

سؤال کرد: هندو هستی یا مسلمان؟
جواب این بود: گرسنه‌ام. کارتیک قداسرا

[Wrong number said a familiar voice.](#)

— **Kartik Ghodasara**

صدایی آشنا گفت: «اشتباه گرفتم.» کارتیک قداسرا

[One more time we were strangers, but this time with memories.](#)

— **Kartik Ghodasara**

یک بار دیگر با هم غریبه شدیم، اما این بار با انبان خاطراتی از هم دیگر. کارتیک قداسرا

[I met my soulmate. She didn't.](#)

— **Anjali Bisaria**

من و او همدیگر را ملاقات کردیم. او پیدایش نشد. آنجلای بیساریا





به راه بود و مدام گپ می‌زدیم و حالا چه زمانه‌ای شده!! از خاطرات روزهای گذشته فقط یک دوست در شهر مانده که گهگاه هم نمی‌بینیمش!! برای این قطع رابطه نه دلیلی هست و نه عذری... فقط هست. دوستی‌ها عجیبند. زمانی آنقدر خالصانه‌اند که بدون دیدن دوستان حتی نان هم هضم نمی‌شود و زمانی دیگر در این دنیا در یک شهرید اما نه میل و کششی هست و نه ملاقاتی، انگار رابطه‌ای نبوده... تا وقتی یک جا جمعی خب، صحبت هم در جمع هست.

«بزنی بریم پیش امان‌اله... همونجا جمعمون جمع میشه» خیلی زود به آنجا رسیدیم. خانهٔ امان‌اله پاتوق مورد علاقهٔ همگی ما بود. امان‌اله تک‌وتنها بود و کسی دوروبرش نبود. وقتی آنجا رسیدیم در خانه‌اش چنان باز بود که انگار انتظارمان را می‌کشیده. در را باز کرد و بدون هیچ سختی به ما خیرمقدم گفت انگار طبق معمول توقع آمدنمان را داشته.

«استادا اومدن، بفرمایید.»

بعد از چند کلمه رسمی حرف زدن، طوری با آغوش باز با هم برخورد کردیم که انگار هیچ وقت از هم جدا نشده‌ایم. من می‌ترسیدم که امان‌اله سرزنش کند و بگوید که آن رفیقمون از شهر دور بود، تو که تو شهر بودی چرا قایم می‌شدی و خودت رو نشون نمی‌دادی؟

بعد از این که کمی وقت را برای شکایت هدر دادیم، چنان گرم حرف زدن شدیم که انگار بین دیدارمان هیچ وقفه‌ای نبوده!

«رفیق! حفیظ چند بار اومده اینجا، خبری ازش نداری؟»

«یدفه دیدمش، گفت منچستره»

«اونجا چیکار می‌کنه؟»

«ازونایی که اونجا میرن نباید اینو پرسید. کار و بار اونجاها رو اینجا نمیشه فهمید.»

«اره مثلاً از رشید بشنو که توی یه هتل تو نیویورک مشغول ظرفشویی. من تعجب کردم که چرا دوست من چنین شغلی انتخاب کرده و لی...»

من حرف امان‌اله رو قطع کردم «رشید که سنگ تمام گذاشت. کسی فکرشم نمی‌کرد ... یدفه زد و رفت.»

«ظرفای نشسته! هتلا نیویورک صداس می‌کردن!» امان‌اله این را اضافه کرد.

«و نثار؟ اون کجاست؟»

«نثار رفته دبی و ول می‌گرده اما خوب درامدی داره»

انتظار حسین نویسنده و نقاد معروف شبه‌قاره هند و پاکستان در ۷ دسامبر ۱۹۲۳ میلادی در ایالت میرت در بلندشهر هندوستان فعلی متولد شد. در ۱۹۴۷ به پاکستان مهاجرت کرد. انتظار حسین دارای دو مدرک فوق‌لیسانس در رشتهٔ ادبیات اردو و انگلیسی است. اولین مجموعه داستان کوتاه خود را به نام کوچه‌های گلی در سال ۱۹۵۳ به چاپ رسانید. در سال ۲۰۱۲ از فستیوال Lifetime Achievement لاهور جایزه دریافت کرد. در سال ۲۰۱۳ نامزد جایزه بزرگ ادبی آمریکا «من بوکر» شد و در ۲۰ سپتامبر ۲۰۱۴ نشان شوالیه هنر و ادبیات فرانسه (نشان ادبی وزارت فرهنگ فرانسه) را دریافت کرد. از میان داستان‌های کوتاه وی «دره‌فتم» و «برگ‌ها» به زبان انگلیسی ترجمه شده‌اند. داستان‌های معروف او بستی، آخرین نامه از هندوستان، افسوس، قفس خالی (مترجم سمیرا گیلانی، ۱۳۹۶)، آخرین آدم، دور از خیمه و... هستند. رمان بستی به انگلیسی و فارسی (مترجم سمیرا گیلانی، ۱۳۹۵) ترجمه شده‌است. توجه زیاد به نوستالژی، اساطیر و استفاده از نمادها و سمبلیک بودن از ویژگی‌های بارز قلم اوست. وی در ۲ فوریه ۲۰۱۶ در لاهور درگذشت.

قفس خالی

آن روز صحبت‌های دوستان قدیمی‌ام را خیلی به یاد می‌آوردم. سه دوست که یکی شده بودند. عامر یک‌دفعه از لندن برگشته بود و خیال می‌کرد که شاید گروه دوباره جمع بشود و شاید صحبت‌هایی هم یادآوری شوند. بین گروه فقط خودش را کم می‌دانست. فکرش را نمی‌کرد که تمام زنجیر از هم گسسته باشد. شروع به حرف زدن کرد که من اینجا چه کار دارم؟ کارم که در کراچی اما گفتم خب هزار برم اونجا. دوستانم ببینم ولی خب چند سالی غائب بودم. تو این هیروویر دنیا کلی عوض شده.

«بزنی بریم پیش امان‌اله» من این پیشنهاد را دادم «حداقل یه دوست هنوز تو شهر مونده»

«حالش چطوره؟»

«خیلی وقته ندیدمش» کمی احساس شرم کردم. «باید خوب باشه، از هفت دولت آزاده، زمان چه بلایی میتونه سرش بیاره؟»

«از کی ندیدیش؟»

«خیلی وقته» شرمندگیم بیشتر شد. واقعاً از کی امان‌اله را ندیده بودم؟! عجب زمانه‌ای!! حتی یک ساعت هم نمی‌توانستیم از هم جدا بشویم. صبح و غروب و شب فرقی نداشت، محفلمان



عامر اوضاع یکی از دوستانمان را برایمان معلوم کرد و بعد حسابی حرفهای قدیم را یادآوری کردیم. حرفهای گذشته و قصه‌های قدیمی... امان اله یادته وقتی... و برای امان اله هر اشاره‌ای حکم یک چاقو را داشت. با چه لطفی از صحبت‌های قدیمان یاد می‌کرد و حرف‌های بی‌اهمیت را با چه آب‌وتابی تعریف می‌کرد. با گذشت زمان حرفهای بی‌معنی برایمان معنا پیدا کرده بودند و جزئیات بی‌اهمیت چقدر مهم شده بودند. در این موقع هر حرفی از گذشته برایمان حکم یک حرف تاریخی را داشت. حرف‌هایی که بخاطرشان شرمنده شده بودیم، حالا برایمان جذاب بود و کلی خندیدیم. خنده‌های عامر قطع نمی‌شد. همانطور که گرم صحبت بودیم، ناگهان نگاه عامر به ایوان و قفس خالی‌ای که آویزان بود، افتاد.

«امان اله! طوطی کجا رفته؟»

«پرواز کرد و پرید.»

«پرواز کرد؟» عامر تعجب کرد: «چطور پرید؟»

«در قفسش باز موند و پرید.»

«خب... عجیبه!»

«کجاش عجیبه؟»

من یکدفعه گفتم: «پرنده بود، پرید.»

«پرنده بود اما جزئی از جمع ما بود. یادت نیست چقدر می‌پرید و چه چه می‌زد و ما همش نگاهش می‌کردیم و شریک خورد و نوشمون بود؟!»

حرف‌های عامر مانند تصویری جلوی چشمانم نقش بست. به محض اینکه می‌آمدیم چقدر بی‌تاب می‌شد. انگار می‌خواست میله‌های قفسش را بشکند و بیرون بیاید. چقدر سروصدا راه می‌انداخت. پیچ‌وتاب می‌خورد و کلی شور راه می‌انداخت. دمش چقدر دراز بود و در قفس جا نمی‌شد. بخاطر رنگ دمش، قفس پر از رنگ و حرارت به نظر می‌آمد. اما حالا چقدر قفس بی‌رونق شده بود.

«یه اشتباهی ازم سر زد». کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «اعتمادم بهش بیش از اینا بود. حتی به این فکر نکرده بودم که اخه پرنده است، در قفسش باز بشه ممکنه بپره بره. چند بار پیش اومده بود که پنجره باز بود از قفسش می‌رفت تو حیاط یه چرخ می‌زد اما دوباره برمی‌گشت. اعتمادم بهش زیاد شده بود. واسه همین به این کارش بی‌توجهی می‌کردم. این درخت انبه^۱ جلوی خونمون باعث شد جناب طوطی رفتارش عوض بشه. وقتی انبه‌هاش می‌رسیدند، طوطی‌ای زیادی رو شاخه‌هاش می‌نشستن. وقتی طوطی این صحنه رو دید بی‌تاب شد و پرپر زد. درست همون موقع پنجره رو باز دید، از جمع ما برید و به جمع همجنساش پیوست.»

عامر گفت: «جناب طوطی خودش رو تو خوردونوش ما سهیم می‌دونست. وقتی کوتاهی می‌کردیم یا با تأخیر بهش سهیمشو می‌دادیم، خیلی سخت قبولش می‌کرد.»

«عادت من بود صبحا بعد از صبحانه یه تیکه نون اول به طوطی می‌دادم بعد بقیشو می‌ریختم برای کبوتر. یدفه حواسم نبود اول به کبوتر غذا دادم بعد طوطی خان ناراحت شد. هر قدر تلاش کردم یه تیکه نون بندازم تو قفسش نوکم می‌زد و غرغر می‌کرد. بیچاره تمام روز چیزی نخورد. مثل زن‌ها که قهر می‌کنن و ناراحت می‌شن. صورتش رو از من برگردوند و چشماش رو بست. طوطی نبود که کلاً زن بود.» آه سردی کشید و ساکت شد.

امان اله ناراحت شد و ما هم غمگین شدیم. حالا، اینجا قفس خالی تصویری از اندوه شده بود. حالا فهمیده بودیم که چرا قفس خالی آنجا آویزان بود!! قفس برای او نقش منزل جدید جفتی را داشت که تازه اسباب کشی کرده‌اند. آشیانه از نفس ساکنانش گرم و سرشار از زندگی به نظر می‌آید و در تمام خس‌وخاشاکش جریانی از حرارت جاریست. اما بعد از مهاجرت ساکنانش مرده به نظر می‌آید.

گفتم: «امان اله! فراموشش کن، یه طوطی جدید بخر و این قفس رو رونق بده.»

امان اله با آشفتگی گفت: «نه»

«چرا؟»

«هیچ طوطی نمی‌تونه جای اونو بگیره»

«پس اون قفس رو بیار پایین بنداز یه گوشه یا یه جایی بزارش.»

«نه رفیق!» حالا در لحنش نشانه‌ای از عجز و ناتوانی به چشم می‌خورد.

«چرا؟»

«من گفتم که روی شاخه‌های انبه دسته‌های طوطی می‌شینن از کجا معلوم که که یه روزی به همراه یه دسته برنگرد. قفس رو ببینه شاید یاد خونه^۲ رها شده^۳ خودش بیوفته.»

من گفتم: «کبوتر همیشه به یاد خونه^۴ ترک کرده‌اش می‌مونه اگر گم بشه بعد ماه‌ها برمی‌گرده ولی طوطی‌ای که بپره دیگه برنمی‌گرده.»

امان اله با درماندگی به من نگاه کرد و گفت: «درست می‌گی اما من قفس خالی رو باز نگه می‌دارم و هر روز صبح ظرف آب رو عوض می‌کنم که شاید...»

عامر که تا آن لحظه ناراحت و ساکت بود، حرفش را تأیید کرد و گفت: «بله، شاید...» ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز "چوک" را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.